

چت روم احساس



niceroman.ir

نویسنده: Arqavani

مقدمه:

نوجوانی زیباست...

مثل یک شاخه ی گل

مثل پرواز پرنده

نوجوانی فصل زیبای به خود آمدن است..

یاد گرفتن

فصا

نوجوان کاش بدانی که چقدر کوتاه است این نسیم سحری

نوجوان خوب بدان ارزش تو مثل زر است، مثل الماس درخشان در دل آن کوه بلند

(نوجوانی زیباست-مهدی بازیار)

به نام مهربان خالق هستی بخش....

صدای زنگ اسمس اومد.... سرم رو از روی کتاب شیمی بلند کردم و زیر همه ی کاغذها و دفترهای روی میز دنبال گوشیم گشتم.. ماشاا... میز که نبود! اسمس از لادن بود از روی واتس اپ پیغام فرستاده بود و شماره ی تمرین های ریاضی رو که باید برای فردا حل کنیم میخواست! من موندم مگه این دختر سرکلاس نیست؟؟ لیست بلند بالای شماره ی تمرین ها رو واسش فرستادم! خوبیه واتس اپ و وایبر و امثال این برنامه ها این بود که نیاز نیست از شارژ نازنین ات بزنی اینترنت داشته باشی کارت راحتی تازه بابا هم سرت غر نمیزنه چرا اینقدر زود به زود پول شارژ میگیری! پول اینترنتم که شارژ ماهیانه است و خب استفاده خودشون هم هست پس بحثی نیست! دست از فکرهای همیشگیم کشیدم و باز سرم رو، با آنیون و کاتیون ها گرم کردم ... سخت بود حفظ همه ی اینا...

صبح با صدای مامان بیدار شدم همیشه پنج دقیقه توی جام باید غلت میزدم تا سیستمم بالا بیاد.. مامان هم چون عادت داشت چراغ اتاقمو روشن میداشت... بالاخره رضایت دادم و بیدار شدم و از رخت خواب گرم و نرم فاصله گرفتم... رفتم دم پنجره به امید یه ذره برف... یخ زدگی یا چیز دیگه ای... شاید یهو یک فرجی شد یک امروز نریم مدرسه... ولی هیچ هفته ی دوم اسفند بود ولی امسال حتا یه دونه برف هم روی زمین نیومده! با حسرت به آسمان نگاه کردم و رفتم سمت دستشویی.. دست و صورتم رو شستم ولی خوابم محال بود بپره... رفتم سمت آشپزخونه.. مامان مثل همیشه شیر واسم ریخته بود و توی پیش دستی نون پنیر گذاشته بود، توی یک ظرف پلاستیکی در دار هم واسم ساندویچ که غذای نهارم بود رو گذاشته بود... سریع صبحونم رو خوردم و رفتم توی اتاق تا حاضر بشم. مانتوی اتو شده ی مدرسه ام، از دسته ی کمد آویزون شده بود و خبر از این می داد که مامان دیشب اتوشون کرده! با یک ذوق غیرقابل وصف شروع کردم به پوشیدن شلوار تقریبا کردی و مانتوی سورمه ای عزیز مدرسه! مانتومون جلوش دکمه نمی خورد و باید عین بلوز میپوشیدیش با مقنعه ی سورمه ای! موهای لخت قهوه ای تیرم رو از فرق به سمت راست آوردم بیرون!

-: ای بابا باز این نوک مقنعه جان خراب شد!

از غرغر کردن خودم جلوی آینه خنده ام گرفت و مقنعه رو کشیدم جلو و لبه ی بالای مقنعه رو مرتب کردم دوباره مقنعه رو کشیدم عقب. به خودم توی آینه یک نگاهی انداختم. پوست سفیدی داشتم و اگه دقیق نگاه می کردی جوش های سرسیاه روی پیشونی و گونه هام وجود داشت که خب جوش غرور جوانی ست! کاریش نمیشه کرد البته من از نظر داشتن ژن اش هم تکمیلیم.. چشمای درشت قهوه ای سوخته با موژه های به همون رنگ دارم. بینی ام به قول خاله جونم باید عمل بشه تا سربالا باشه و اینجوری شیک تر به نظر بیاد ولی به نظر من که خیلی هم به صورتم میاد! لب

های نازک و قشنگی داشتیم. همه ی اجزای صورتم باهم ارتباط خوبی داشتن. بیخیال آنالیز کردن خودم در این صبح دل انگیز زمستانی شدم و رفتم سر وقت کیفم.

در کیفم رو باز کردم تا مطمئن بشم همه ی وسایلم رو برداشته ام وقتی از جانبش مطمئن شدم با مامان که اونم داشت آماده میشد تا بره بیرون خدافظی کردم و رفتم پایین وایسام. ساعت شش و ربع بود و سرویسم قرار بود پنج دقیقه دیگه برسه! توی لابی شروع کردم به راه رفتن و چرخ زدن برای خودم...از وایسامه خوابیدن خیلی بهتر بود!

مقدمه:

نوجوانی زیباست...

مثل یک شاخه ی گل

مثل پرواز پرنده

نوجوانی فصل زیبای به خود آمدن است..

فصل دیدن، شنیدن، گفتن، یاد گرفتن

نوجوان کاش بدانی که چقدر کوتاه است این نسیم سحری

نوجوان خوب بدان ارزش تو مثل زر است، مثل الماس درخشان در دل آن کوه بلند

(نوجوانی زیباست-مهدی بازیار)

به نام مهربان خالق هستی بخش...

صدای زنگ اسمس اومد...سرم رو از روی کتاب شیمی بلند کردم و زیر همه ی کاغذها و دفترهای روی میزم دنبال گوشیم گشتم..ماشالا... میز که نبود! اسمس از لادن بود از روی واتس اپ پیغام فرستاده بود و شماره ی تمرین های ریاضی رو که باید برای فردا حل کنیم میخواست! من موندم مگه این دختر سرکلاس نیست؟؟ لیست بلند بالای شماره ی تمرین ها رو واسش فرستادم!خوبیه واتس اپ و وایبر و امثال این برنامه ها این بود که نیاز نیست از شارژ نازنین ات بزنی اینترنت داشته باشی کارت راحت تاز به بابا هم سرت غر نمیزنه چرا اینقدر زود به زود پول شارژ میگیری! پول اینترنتم که شارژ ماهیانه است وخب استفاده خودشون هم هست پس بحثی نیست! دست از فکرهای همیشگیم کشیدم و باز سرم رو، با آنیون و کاتیون ها گرم کردم ...سخت بود حفظ همه ی اینا...

صبح با صدای مامان بیدار شدم همیشه پنج دقیقه توی جام باید غلت میزدم تا سیستمم بالا بیاد.. مامان هم چون عادت داشت چراغ اتاقمو روشن میداشت... بالاخره رضایت دادم و بیدار شدم و از رخت خواب گرم و نرم فاصله گرفتم... رفتم دم پنجره به امید یه ذره برف... یخ زدگی یا چیز دیگه ای... شاید یهو یک فرجی شد یک امروز نریم مدرسه... ولی هیچ هفته ی دوم اسفند بود ولی امسال حتا یه دونه برف هم روی زمین نیومده! با حسرت به آسمان

نگاه کردم و رفتم سمت دستشویی.. دست و صورتم رو شستم ولی خوابم محال بود بیره... رفتم سمت آشپزخونه.. مامان مثل همیشه شیر واسم ریخته بود و توی پیش دستی نون پنیر گذاشته بود، توی یک ظرف پلاستیکی در دار هم واسم ساندویچ که غذای نهارم بود رو گذاشته بود.. سریع صبحونم رو خوردم و رفتم توی اتاق تا حاضر بشم. مانتوی اتو شده ی مدرسه ام، از دسته ی کمد آویزون شده بود و خبر از این می داد که مامان دیشب اتوشون کرده! با یک ذوق غیرقابل وصف شروع کردم به پوشیدن شلوار تقریبا کردی و مانتوی سورمه ای عزیز مدرسه! مانتومون جلوش دکمه نمی خورد و باید عین بلوز میپوشیدیش با مقنعه ی سورمه ای! موهای لخت قهوه ای تیرم رو از فرق به سمت راست آوردم بیرون!

-: ای بابا باز این نوک مقنعه جان خراب شد!

از غرغر کردن خودم جلوی آینه خنده ام گرفت و مقنعه رو کشیدم جلو و لبه ی بالای مقنعه رو مرتب کردم دوباره مقنعه رو کشیدم عقب. به خودم توی آینه یک نگاهی انداختم. پوست سفیدی داشتم و اگه دقیق نگاه می کردی جوش های سرسیاه روی پیشونی و گونه هام وجود داشت که خب جوش غرور جوانی ست! کاریش نمیشه کرد البته من از نظر داشتن ژن اش هم تکمیلیم.. چشمای درشت قهوه ای سوخته با موژه های به همون رنگ دارم. بینی ام به قول خاله جونم باید عمل بشه تا سربالا باشه و اینجوری شیک تر به نظر بیاد ولی به نظر من که خیلی هم به صورتم میاد! لب های نازک و قشنگی داشتم. همه ی اجزای صورتم باهم ارتباط خوبی داشتن. بیخیال آنالیز کردن خودم در این صبح دل انگیز زمستانی شدم و رفتم سر وقت کیفم.

در کیفم رو باز کردم تا مطمئن بشم همه ی وسایلم رو برداشته ام وقتی از جنبش مطمئن شدم با مامان که اونم داشت آماده میشد تا بره بیرون خدافظی کردم و رفتم پایین وایسادم. ساعت شش و ربع بود و سرویسم قرار بود پنج دقیقه دیگه برسه! توی لابی شروع کردم به راه رفتن و چرخ زدن برای خودم... از وایساده خوابیدن خیلی بهتر بود!

مشغول شمردن تعداد موزاییک های کف لابی بودم که صدای آشنای ماشین آقای فرامرزی از سر کوچه اومد. هم از صدای گاز دادن و هم از صدای موتور میشد تشخیص داد که خودشه یا نه. نمیدونم چرا به معاینه فنی این ماشینش رو نمیبره. در ساختمون رو باز کردم و رفتم بیرون آقای فرامرزی هم همزمان با بیرون رفتن من رسید بود جلوی ساختمون نفر سوم بودم که سوار می شدم. در ماشین پژو ۲۰۵ زغالی رنگش رو باز کردم و کنار دریا و ساناز نشستم. دریا هم کلاسی خودم بود و دوم ریاضی بودیم. ساناز که وسط نشستته بود اول بود. من هیچ وقت نشد ساناز رو ببینم و کتاب درسی دستش نباشه الان هم داشت تعلیمات اجتماعی می خوندا! نفر چهارموم سوم ریاضی بود.

-: سلام!!

آقای فرامرزی: سلام دخترم. ببخش اگه معطل شدی. ساعت پنج صبح حال طلا بد شد تا بتونم خانومم رو باهاش با آژانس راهی بیمارستان بکنم خیلی طول کشید، زمان و مکان رو فراموش کردم.

-: نه این چه حرفیه! امیدوارم زود حالشون خوب بشه و شما رو از نگرانی دربیارن.

آقای فرامرزی سری تکون داد و آه عمیقی کشید که هر سه تامون دلمون خون شد. طلا دختر خونده ی آقای فرامرزی بود. گویا چندین سال قبل چون نمیتونستن بچه دار بشن به فکر دوا و درمان بودن ولی وقتی دیدن اثر نداشته طلا رو از بهزیستی به فرزندی قبول می کنن و واقعا از صمیم قلب دوستش دارن و بهش عشق می ورزن. ولی همین دو ماه پیش بعد از امتحان ریاضی ترم اولمون بود که حال طلا که گویا چند روز قبل هم سرماخورده بود بدتر میشه و میبرنش بیمارستان که دکترها بعد از کلی آزمایش میگویند طلا مبتلا به سرطان مغز استخوان شده. ولی در مراحل اولیه قرار داره و گفتن در صورت پیدا شدن کسی که همه ی شرایط لازم برای پیوند مغز استخوان رو داشته باشه احتمال بهبودی طلا خیلی زیاده ولی متاسفانه هنوز نتونستن این آدم رو پیدا بکنند و روز به روز آقای فرامرزی در حال شکسته تر شدن هست. از موهای جوگندمی پریشونش بغض نگاهش معلومه حالش اصلا خوش نیست.

شش و سی و پنج دقیقه کیانا (نفر چهارم) رو سوار کردیم و آقای فرامرزی دوباره حرفی رو که به من زده بود تکرار کرد.

حدود ساعت ده دقیقه به هفت رسیدیم مدرسه و بعد خداحافظی از آقای فرامرزی قدم در محیط بیش از حد گرم مدرسه گذاشتیم. کلاسمون طبقه ی دوم بود با دریا رفتیم بالا. سه چهار نفر بیشتر از بچه ها نیومده بودن که یکیشون بغل دستی عزیزتر از جانم لادن بود که مشغول کپی رایت کردن تمرین های شیمی بود!

میز سوم ردیف کنار در میشستیم اینقدر سرش گرم نوشتن بود متوجه من نشد رفتیم از پشت زدم روی شونش و گفتم: بـــه دستگاه کپی رایت عزیز!

لادن که معلوم بود سخته ی کاملی که بهش وارد کردم رو ناقص رد کرده در حالی که قلبش رو گرفته بود گفت: ای خدا بگم چیکارت کنه دختر. زهره ترک کردی. نمیگی جوانه مردم بیهو ناکار میشه؟؟

خنده ای کردم و کیفم رو از میز عقب گذاشتم کنارش که گفت: راستی دالی موشه؟

-: تو نمیخوای اسم منو یاد بگیری؟

-: اسم از این شیک تر؟؟؟ دالی موشه!!!

-: چی میخوای بچه؟

-: جزوه ی ریاضیت رو میدی؟

-: باز حل نکردی؟ شماره ی سوالا رو که دیروز واست فرستادم..!

-: خب.. سخت بود.. بعد...

-: حالا فعلا شیمی ات رو بنویس الان میاد اعصابم که نداره شنبه ها!

-: قربون دالی موشه گوشاش عین خرگوشه!

-: از دست تو لادن...!

-: کیهانی؟

ای خدا قریبون لطفت برم که این همه آیت الکرسی خواندن من رو در بین یک ثانیه دم و بازدم معلم محترم می بری زیر سوال! بین بیست و پنج نفر دانش آموز آخه چرا من؟ بلند شدم و گفتم: بله خانوم؟

خانوم محمودی یک نگاه سطحی بهم انداخت و گفت: اسم یون هایی رو که ازت می پرسم بگو.

-: دی کرومات؟

نیاز به فکر نداشت اینقدر خونده بودم که از خودم مطمئن بودم: سی آر او هفت دوبار منفی.

سری تکان داد و گفت: کربنات؟

-: سی او سه دوبار منفی.

به همین ترتیب ده تا یون دیگه هم ازم پرسید! بعد از اون گفت: بیا پای تخته.

به طور کاملاً رسمی اشهد خودم رو خوندم و رفتم پای تخته.

-: ساختار لوئیس سولفات رو بکش بعد هم برو بشین.

کارم نزدیک دو دقیقه طول کشید و کنار تخته وایسادم. کارم رو که تایید کرد با گفتن جمله ی بفرمایید اجازه ی نشستن رو به من صادر کرد!

خانوم محمودی از پنج نفر دیگه هم پرسید و اگر کسی بلد نبود کلی سر بیچاره داد و فریاد می کرد! نزدیک چهل و پنج دقیقه وقت کلاس به پرسیدن رفت و چهل پنج دقیقه ی باقی مانده هم درس داد و فصل سه و چهار رو باهم تمام کرد!

صدای زنگ تفریح که زده شد خانوم محمودی باهمان اخم همیشگی گفت: جلسه ی آینده کل تمرین ها رو چک می کنم! کل فصل رو خواهم پرسید! یا کتبی یا شفاهی پس آماده باشین! خسته نباشید خداحافظ!

با رفتن بیرون خانوم محمودی دقیقاً مثل این بود که بچه ها فرصت پیدا کردن که دوباره بتوانند نفس بکشند!

خیلی از بچه ها سر کلاس موندن تا تکالیف انجام نشده ی خودشون رو حل کنن مثل لادن! چون کاری در کلاس نداشتیم از کلاس اومدم بیرون و رفتم به سمت آن یکی کلاس دوم ریاضی!

من و ملینا و دل آرام سه تا دوست بودیم که از سوم راهنمایی باهم دوست بودیم تا الان هر سال هم توی یک کلاس باهم بودیم ولی امسال جوری کلاس هامون رو چیده بودن که هر کسی یک جایی افتاد! که خب ما هم از این گروه جدا نبودیم!

به در کلاسشون که رسیدم متوجه شدم خیلی از بچه های کلاسشون سر کلاس نیستن. دل آرام و ملینا هم نبودن! که دستی روی شونه ام قرار گرفت و گفت:

—ه! پنیر موزارلای کم چرب دالیا!!!! و بعد از گفتن این حرف خنده ی ریزی کرد! صدای دل آرام واسم قابل تشخیص فقط نمیفهمیدم این اسم من چی داره که همه واسه اش یک چیزی پیدا می کنند! حالا هم که پنیر پیتزا! برگشتم سمت دل آرام که پشت سرم هنوز ایستاده بود!

گفتم: تو خجالت نمی کشی؟

دل آرام: نه واسه چی؟؟

—ای—شه! آدم دو تا دوست شبیه تو داشته باشه کلا دشمن نمی خواد! حالا آرام دل خوبی؟ ملینا کجاست؟

—حالا قهر نکن واست خوب نیست!!!! غایبه!

—پیچوند؟؟

—ملینا و پیچوندن؟

—راست گفتم!! زبان فارسی خیلی خوندی نه؟

خنده ای کرد و وارد کلاسشون شد من هم پشت سرش رفتم تو.

هنوز ده دقیقه از زنگ تفریح مونده بود و دل آرام هم مشغول حرف زدن بود از همه چی می گفت تا یهو وسط جمله اش بود که به پشت سر من خیره موند بدون اینکه ذره ای پلکش تکون بخوره!

—دل آرام خوبی؟

—د...د...دالیا؟

—جانم؟ تا الان که خوب بودی! چی شدی؟

رد نگاه دل آرام رو دنبال کردم و پشت سرم رو نگاه کردم که صد برابر دل آرام بهت کردم... وای خدای من!!!

ملینا بود که وایساده بود دم در و داشت به من و دل آرام نگاه می کرد ولی ملینا همیشه نبود. یک طرف صورتش ورم کرده بود روی پیشونیش پر از زخم از زخمای ریز بود. یعنی چه بلایی سرش اومده بود؟

خدا رو شکر کسی توی کلاس نبود وگرنه هر کی که بود سریع می رفت پیشش تا ببینه چی شده با هزار بدبختی از فکرایه که داشت مثل خوره مغزم رو نوش جان می کرد بیرون اومدم و با سرعت رفتم پیش ملینا که مثل قبل همونجا دم در ایستاده بود..

با صدایی که خودم از شنیدنش تعجب کردم گفتم: ملینا؟؟ چی شده؟؟ چی کار با خودت کردی؟

مات داشت نگاهم می کرد. توی نگاهش خیلی چیزها بود. ترس، درد و... دستش رو گرفتم و آوردم سمت میزشون. سر میز نشوندمشون. دل آرام که تازه به خودش اومده بود نشست کنارش. برعکس روی نیمکت جلویی نشستم و به ملینا که هیچ شباهتی به همان دختر چشم ابرو مشکی که می شناختم نداشت!

ملینا سرش را گذاشت روی میز و هق هق گریه اش سر به آسمان گذاشت. سپس با صدای لرزونی گفت:
س...س...ر...ر...د...مه..

دل آرام چون آدم به شدت سرماییی بود و همیشه کاپشن اش همراهش بود بلافاصله بهم اشاره کرد که کاپشنش رو که از جالباسی آخر کلاس آویزان کرده بود برای ملینا بیارم اگه حال ملینا اینجوری نبود کلی باهاش شوخی می کردم ولی الان حال ملینا مهم تر بود. کاپشن دل آرام رو روی شانه های لرزان ملینا انداختم.

-: ملینا.. چی شده عزیزم؟ اگه میخوای بگی بهمون بگو.. ما دوستاتیم!

ملینا که تازه آروم شده بود با شنیدن این حرف از زبان دل آرام دوباره زد زیر گریه که سریع یک دستمال از توی جیبم در آوردم و به دستش دادم و گفتم: نگو... الان نگو... ولی آروم باش...

نمیدونستم چی بگم... دلشوره ی عجیبی داشتم که چه بلایی واقعا به سر ملینا اومده ولی خودش باید می گفت!

زنگ خورد و باید می رفتم کلاسوم و گرنه خانوم عزیزوند سر کلاس راهم نمیده! دستم رو زدم به سر شانه ی ملینا و آروم دم گوشش گفتم: زنگ تفریح دیگه با هم حرف می زنیم.

سری واسه ی دل آرام تکان دادم و از کلاسشون اومدم بیرون.. دوم ریاضی ب!

رفتم سر کلاس نشستم و کل زنگ ریاضی داشتم آرزو می کردم این یک ساعت و نیم زودتر بگذره تا بروم پیش ملینا تا بفهمم چی شده.

نیم ساعت از کلاس مونده بود که خانوم عزیزوند صدام کرد پای تخته! انگار هر معلمی امروز میاد حتما من رو باید بیره پای تخته اون هم امروز!

سه تا تمرین مثلثات حل کردم و نشستم و تا زنگ تفریح به صدا در اومد هزار بار مردم و زنده شدم! با عجله از کلاس خارج شدم و رفتم به سمت کلاسشون. خانوم سماواتی دبیر دینی سرشون بود که همیشه تا وقت اضافی حرف میزد! ولی برام عجیب بود که امروز کار به وقت اضافه نکشید و زودتر اومد بیرون!

-: سلام خانوم!

-: سلام دالیا جان..

خانوم سماواتی از کنارم رد شد. من هم دم کلاس وایساده بودم و به بچه ها که داشتن از کلاس خارج میشدن نگاه می کردم عجیب بود که هیچ کتاب دینی روی میز کسی نبود! اخلاق همه امروز عوض شده شاید!

-:دالیا جان میشه یه چیزی رو بهت بگم؟

برگشتم به سمت راستم که دیدم خانوم سماواتی هنوز همان جایی ایستاده که بهش سلام کردم رفتم نزدیک تر و گفتم:بفرمایید..

-:تو دوست صمیمی ملینا مولایی فر هستی؟

-: بله خانوم.

-:خواست بهش باشه...

در حالی که آب دهانم را به سختی قورت دادم حتمانی زیر لب گفتم و شاهد دور شدن خانوم سماواتی بودم. هر چی که هست خانوم سماواتی هم فهمیده.. خب پس چرا من نفهمم؟ من دالیام!دالیا کیهانی!

-:یه جوری میگی دالیا کیهانی که انگار کاراگاهی!

از فکر خودم خندم گرفت و وارد کلاس شدم.. ردیف گوشه ی کلاس میز چهارم کنار دیوار مینشستن.ملینا سر میز و دل آرام کنار دیوار.دل آرام به دیوار تکیه داده بود و داشت نگاه ملینا می کرد!انگار داره فیلم سینمایی می دید!ملینا هم دستاش رو گذاشته بود روی سرش و پلک هاش رو بسته بود.مثل زنگ قبل برعکس نشستم روی نیمکت جلویی.

-:ملینا؟

دستاش رو برداشت و با لبخند کمرنگی نگاهم کرد.هنوزم کاپشن دل آرام تنش بود.

نگاهی به دل آرام انداختم. میدونستم فهمیده. دل آرام هم خواست بگه قضیه از چه قراره که ملینا با همون صدا که از آخر چاه در میومد رو به دل آرام گفت: خودم میگم.

آب دهانش رو که به سختی قورت داد آهی کشید و گفت: پنجشنبه عمه ام زنگ زد به مامانم و دعوتمون کرد که شب بریم خونه ی عمه ام که توی فیروزکوه هست و فقط گفتن که قراره دور هم جمع بشیم خواهرها و برادرها به یاد قدیم ها! ما هم خب راه افتادیم! عمه ام بعد از مدت ها خواسته بود دور هم جمع بشیم!بقیه ی عمه ها و عموهام هم بودن اومده بودن.تا آخرهای شب کلی حرف زدن و گفتن و خندیدن و قرار شد تا فردا همون جا بمونیم.فردا صبح که بلند شدیم از صبح همون عمه ام که دعوتمون کرده بود با خواهرش داشت چشم و ابرو میومد و فکر هم میکرد کسی متوجهشون نیست!تا شب هیچ اتفاق خاصی نیفتاد تا بعد از شام که نشسته بودیم یهو عمه ام به بابام گفت: خب داداش به نظرت وقتش نیست از مامان سهممون رو بابت ارث بابا بخوایم؟حیف اون همه پول و ثروته که حروم بشه!اونم با کاری که مامان داره باهاش این پول ها رو هدر میده! و بقیه ی خواهر برادرای بابام به جز عمو بزرگم و عمه

کوچیکم طرف بابا بودن. بحثشون بالا می گیره و بابا با عصبانیت میگه: خجالت نمیکشین؟ کار گناهی که انجام نمیده صرف بچه های بی سرپرست و بچه هایی که بیماری های خاص دارن میشه! هدر میره؟ خجالت نمی کشین مامان هنوز زندست.. چه جوری میتونین الان حرف ارث و میراث رو بزنین؟؟؟ خلاصه دالیا چه دردسرت بدم بحث بالا میگیره و همه داشتن باهم دعوا می کردن! وسط دعوا بابا به ماها میگه که بریم و حاضر بشیم اینجا حتی یک ثانیه هم ارزش موندن نداره. مامان و ملیکا هم از رفتار دوتا عمه ی و عموی دیگم خیلی ناراحت شده بودن سریع حاضر شدیم ولی نداشتن و بازم به بحثشون ادامه دادن تقریبا خیلی از حرمتاشون شکسته شد با دعوایی که کردن حتی نزدیک بود کار به چاقو کشی برسه! تا حدود دوی صبح فقط دعوا بود و دعوا.. بابام اینا حرف خودشون رو میزدن اونای دیگه حرف خودشون کوتاه هم کسی نمیومد تا بابام حدود ساعت دو و نیم از خونشون با عصبانیت میزنه بیرون ما هم پشت سرش.. عمه و عموی دیگرم که طرف بابا بودن اونا هم با خانواده ی خودشون برگشتن که بریم سمت تهران! بابا خیلی عصبی بود. که باعث شد دو سه تا جاده رو اشتباه رفتیم و چهار ساعت تمام دنبال یه مسیر بودیم تا اینکه... یه جا... جاده یخ زده بود یه کامیون جلومون بود سرعتمون خیلی هم زیاد نبود شایدم بود نمیدونم... ولی نفهمیدم چی شد به خودم که اومدم دیدم ماشین چپ کرده و لب جاده ایم! فقط اگه یه پر کاه روی سقف ماشین میفتاد نمیدونم چه بلایی سرمون میومد!!! یکی دوید سمت ماشین. عموم بود. دنبالمون اومده بود وقتی آوردنمون بیرون فهمیدم کامیون هم جلویی ما چپ کرده بود و ما هم خوردیم بهش و بعد از اونقدر شدت ضربه زیاد بود که دو سه بار با دو طرف جاده برخورد کردیم و در نهایت ماشین چپه میشه.. بابام نمیدونی دالیا چه حالی داشت... مامانم.. ملیکا... فقط گریه می کردم فقط من به هوش بودم بقیه بی هوش! عموم من رو با عمه ام فرستاد که پیام تهران گفت تا در محل حادثه نباشم بهتره بابام اینا رو هم منتقل کردن بیمارستان.. عمه ام گفت میذارمت مدرسه از توی خونه تنها بودن بهتره... دالیا تو بگو.. سماواتی هم کلی حرف زد باهام ولی میترسم.. اگه همشون تنهام بذارن چی؟؟ اون وقت چی کار کنم...؟

منتظر چشم به دهان من دوخته بود ولی نمیدونستم چی بگم..! خدایا بزرگیت رو شکر ولی چی بگم؟؟ من درکی ندارم از این قصه.. واقعا ندارم ولی باید یه چیزی بگم

-:ملینا همشون حالشون خوب میشه. اونا الان به حال خوب تو احتیاج دارن.

-:ولی.. ولی اگه اتفاقی بیفته چی؟

-:به معجزه ایمان داشته باش..

میدونستم شاید این حرف دردی رو از ملینا دوا نمیکنه ولی خب دردی رو هم اضافه نمی کرد! من حال ملینا رو درک نمیکنم چون هیچ وقت تجربش نکردم ولی حتما خیلی سخته. خدایا.. کسی اتفاقی براش نیفته. حالشون خوب بشه. خواهش خدا جون..

دستی به سر شونه ی ملینا زدم و چون زنگ خورده بود بلند شدم و برگشتم کلاسومون.

دو زنگ بعد عربی و یه زنگ دیگه هم ریاضی داشتیم که هر دو به هر جون کندن بود تموم شد. زنگ ناهار با دل آرام خیلی سعی کردیم ملینا رو بخندونیم خندید ولی ته دلش غم بیداد می کرد و حق داشت. میترسید امروز بره خونه! می ترسید بره پیش عمه اش و خبری بهش بده که به هیچ عنوان دلش نمیخواد بشنوه. ساعت دو و نیم زنگ خونه خورد و سوار سرویس شدیم.

قیافه ی آقای فرامرزی نسبت به صبح گرفته تر به نظر میومد، معلوم بود دل شوره ی دخترش رو داره. وسط بزرگراه صدر بودیم که رسیدیم به ترافیک خیلی سنگین. کیانا که کلا زندگیش با غر زدن می چرخید گفت: ای خدا تا این بزرگراه رو دو طبقه بکنند هی باید توی ترافیک بریم و بیایم. با خودشونم نمیگن شاید یکی عجله داشته باشه!! یش!

دریا: خيله خب چرا حرص الكى مى خورى. ميخواي يه وردى چيزى يكي بخونه بلکه ماشين ها غيب شدن رفتن هوا!!!
کينا که دریا رو از آینه ی بغل ماشين می دید چشم غره ای بهش میره ولی همزمان گوشى آقای فرامرزش شروع می کنه به زنگ زدن که اثر چشم غره از بين می ره.
-: بله شعله خانم؟

... :-

-: مگه نگفتن دنبال يه نفر برای پيوند باشيم؟

... :-

-: آخه من سى صد ميليون از کجا بيارم؟ ماشينم اينقدر مى ارزه؟ خودمم اينقدرى نمى ارزم چه برسه به خونه و زندگيم!

... :-

-: بيمه؟ مگه يادت رفته پارسال که تصادف کردم فقط بيمه ی بدنه رو داد. پول عملم رو اونا دادن؟

... :-

-: باشه...

... :-

و گوشى رو قطع کرد. بغض نگاهش بیشتر از قبل بود. هزینه ی درمان و داروها و شیمی درمانی خیلی بالائه کاش میتونستیم کاری براش بکنیم. خدا یا..

جلوی در خونه پیاده شدم و رفتم بالا. مامان سرکار بود. پرستار بود. و امروز هم شیفت عصر و شب بود. تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به گوشی مامان.

-: بله؟

-: سلام مامان.

-: سلام عزیزم خوبی؟

-: ممنون. شما خوبین؟

-: ممنون. چه خبر؟ چرا بی حالی؟

-: خبری نیست! از زنگ اول کلا همش پای تخته بودم!

-: خسته شدی پای تخته؟

-: نه فقط برای اون نیست!

-: پس چی؟

اتفاقای امروز، حرف های آقای فرامرزی و اتفاقی که برای مامان افتاده بود رو برای گفتم و مامان هم خیلی ناراحت شد. حرف زدم که با مامان تموم شد. یه لیوان آب میوه برای خودم ریختم و رفتم توی اتاقم یه نگاه به گوشیم کردم و دیدم دو تا اسمس دارم.

اولی قربونش برم ایرانسل بود که کد آهنگ پیشواز واسم فرستاده بود!

دومی هم ملینا بود که فرستاده بود: دعا کن .. دارم میرم بیمارستان پیششون ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خدایا بازم شکرت..

به جای اینکه از قسمتی که خود سیستم موبایلم برای دیدن و ارسال اسمس داره استفاده بکنم یه نرم افزاری به اسم گو اسمس (go sms) از اندروید مارکت ایرانیان یا همون بازار خودمون ریخته بودم خیلی قابلیت های خوبی داشت! حتی یه بخش گو چت هم داشت! عین یه چت روم! یه نگاه گذرا بهش انداختم و دیدم نسبت به دیشب چهارده نفر دیگه هم درخواست دوستی برام فرستادن! حوصله چت کردن با هیچ کدومشون رو نداشتم! زیاد چت نمی کردم اگر هم می کردم اینقدر روی اعصاب یارو راه می رفتم که خودش بی خیال میشد! بی خیال گوشیم رو گذاشتم روی پاتختیم و رفتم سراغ کارایی که باید برای فردا انجام میدادم! از کلی مشق زبان گرفته تا امتحان دینی و معارف اسلامی!

نزدیک ساعت نه شب بود که کلا کارام تموم شد! دو بار به گوشی ملینا زنگ زدم ولی جواب نداد. دیگه هم قصد زنگ زدن نداشتم چون میدونستم اصلا در شرایطی نیست که باهام حرف بزنه ولی دلم بدجور شور می زد نمیدونستم چرا! از فکر اینکه نکنه خدایی نکرده ملینا تنها بشه مو به تنم سیخ میشد و سعی کردم بهش فکر نکنم ولی نمیشد! برای اینکه فکر نکنم اول شروع کردم کتاب خواندن دقیقا هم کتابی رو برمیداشتم رمان جنایی بود! سر شام بابا که یه ساعت بود از سرکار برگشته بود خونه از اینکه دید اشتباهی درست و حسابی ندارم گفتم: دالیا امروز چیزی شده؟ ناراحتی!

-: دلم شور دوستم رو می زنه!

-: برای چی دخترم؟

اتفاق های امروز رو یک بار دیگه هم برای بابا گفتم. کم پیش میومد با بابا درد و دل کنم ولی بابا به وقتش شنونده ی خوبی بود. الان هم دست از خوردن غذاش کشیده بود و داشت به حرف های من گوش می داد.

حرف هام که تموم شد یه نگاه به بابا کردم که داشت رو به روی خودش رو نگاه می کرد انگار که یه چیزایی مثل فیلم از روبه روش رد بشه.

-: میدونی دالیا.. دوره ی دانشجویی یه پسری بود اسمش محمد بود قیافه ی مهربونی داشت. من خیلی نمیشناختمش ولی هم دوره بودیم. وضعیت مالی خوبی هم داشت خانوادش. ترم سه یا چهار بودیم با یه پسری که بعدها معلوم شد پسر عموشه دعواش میشه بعد از رفتن استاد توی کلاس و بحثشون بالا میگیره ولی اینکه بحثشون سر چی بود رو من نفهمیدم هر کی هم یه چیزی میگفت... یکی میگفت اختلاف فامیلی.. یکی میگفت از تیه یکی دیگه میگفت هر دوشون عاشق یه نفر شدن و خلاصه... حرف زیاد بود ولی هر چی که بود باعث شد محمد از فراداش دیگه دانشگاه نیاد و ماها فراداش فهمیدیم که محمد توسط همون پسر عموش به ضرب چاقو کشته شده. یه خشمی که کنترل نشه همینه. میتونست اتفاق بدتری بیفته و وسط اون دعوا واقعا کار به چاقو می کشید. حیف که هنوز خیلی ها نمیدونن که این چاقو نشونه ی مردونگی نیست!

-: چه بلایی سر خانواده ی اون پسر اومد؟

بابا اهی کشید و گفت: از فامیل ضربه خوردن سخته دالیا. اگه بگی قصاص یه چیزه اگه به عنوان اولیای دم رضایت بدی هم خودت شاید حس گناه کنی که در عزیزی که از دست دادی مرتکب اشتباه شدی. ولی پدر و مادرش راضی شدن و قصاص نشد و بعدش هم فکر میکنم از ایران رفت. نگران نباش. ایشا.. که اتفاق بدی نیفته. این حرف ها رو بهت زدم که بشینی فکر و خیال نکنی! گفتم که بدونی اتفاق از این بدتر هم هست! حالا شامت رو بخور.

غذام رو سریع خوردم و برگشتم توی اتاقم جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. هنوز خیلی از مشکلات جامعه رو نمیشناختم. همیشه برای هر اتفاق یه بدتری هم ممکنه پیش بیاد...

یه لحظه از خودم و چیزهایی که باعث دغدغه بود برام بدم اومدا من معنی رنج و عذاب و نمیدونم! امنی که بزرگترین دغدغه ام دیدن برنامه ی تلویزیونی مورد علاقه ام یا حتی وصل بودن همیشه ای اینترنته. جایگاه من کجاست و اون ها کجا...

هنوز ساعت ده نشده بود که با فکری مشغول خوابیدم ولی چون روز خسته کننده ای بود نرسیده به بالش خوابم برد. فردای اون روز یعنی یکشنبه رسید، و بدترین اتفاق هم نیومدن ملینا بود. دل آرام هم مثل من از ملینا خبر نداشت و کل زمان زنگ تفریح داشتیم درباره ی ملینا و مشکلاتش حرف می زدیم. از حرف ها و حرکات آقای فرامرزی هم معلوم بود حال طلا اصلا خوب نیست و در به در زنگ به آشناهاش میزد تا برن و آزمایش بدن از تماس هاشون معلوم بود که دنبال یه کسی با شرایط خیلی خاصی هستن که راحت پیدا نمیشه! اگه خانواده ی واقعی طلا رو می شناختن شاید پدرش، مادرش یا اقوام درجه اول می تونستن واجد شرایط باشن ولی هیچ رد و نشونی هم از شون نبود! اگر هم بود دلیل نداشت بچه رو به بهزیستی بسپارن! یکشنبه موقع برگشت به خونه گوشی آقای فرامرزی زنگ می خوره. آقای فرامرزی در حالی که داشت به صفحه نگاه می کرد گفت: یا امام قریب! خودت رحم کن! و سپس دکمه ی اتصال تماس رو فشار داد. بله آقای دکتر؟

:- ...

:- نه این چه حرفیه. بفرمایید!

:- ...

:- آقای دکتر من از خیلی ها خواهش کردم بیایند. حاضرم به پاشون بیفتم ولی حال دخترم خوب بشه.

:- ...

:- اتاق چی چی؟ ایزوله؟

:- ...

:- من باز هم سعیم رو میکنم.

:- ...

:- ممنون که پیگیر هستین... خدانگهدار..

و گوشی رو قطع کرد ولی اشک جمع شده توی چشماش نقض رفتار محکمش بود و دوباره تماس گرفتن رو از سر گرفت. به تصمیمی گرفتم. نمیدونم خوبه یا نه. ولی ارزش امتحان کردن داره! قبلش باید به مامان بگم...

-: دالیا مطمئنی؟

-: آره مادر من چند بار می پرسی!

-: پس حاضر شو بریم. دالیا؟

-: بله مامان؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت: دل بزرگی داری دخترم..

زیر نگاه مامان به اتاقم رفتم و حاضر شدم و با مامان راه افتادیم به سمت بیمارستان. طلا بیمارستان محک بستری بود. میخواستیم هم طلا رو ببینم هم به اتفاقی رو عملی کنم. از یه اسباب بازی فروشی یه عروسک خروس که طلایی رنگ بود با نوک قرمز و چشمای درشت و مظلوم برای طلا خریدیم و رفتیم به سمت بیمارستان.

جلوی ساختمون سفید رنگ محک ماشین رو پارک کردیم و وارد شدیم. به خانومی که مسئول پذیرش مشخصات آقای فرامرزی و بیمارشون رو گفتم و اون خانوم هم راهنماییم کرد به بخشی که اتاق ایزوله ی طلا قرار داشت. روبه روی اتاق که یه پنجره ی شیشه ای داشت یه کاناپه قرار داشت که روش یه خانوم که به نظر چهل یا چهل و یک ساله به نظر می رسید نشسته بود و داشت قرآن می خونده. مامان کنار در موند و من رفتم جلو و گفتم: سلام.

خانوم با صدای من سرش رو بلند کرد و با لبخند روی لبش و چشم هایی که از زور گریه سرخ سرخ شده بود نگاهم کرد و گفت: سلام دخترم. مشکلی پیش اومد؟

نمیدونستم چه جوری حرفم رو بزنم برای همین گفتم: میشه بهم بگین کجا می تونم آزمایش بدم؟

-: آزمایش؟

-: برای اینکه ببینم واجد شرایط برای دادن پیوند مغز استخوان به دخترتون هستم یا نه.

نمیدونم شاید تفکر غلط من بود که حس کردم یه چیزی توی نگاه مادر طلا برق زد. و آروم شنیدم که گفت: گاهی وقتا یه غریبه به صدتا آشنا می ارزه.

همون موقع یه خانوم که گان تنش کرده بود و ماسک به صورت داشت و داخل اتاق ایزوله بود خارج شد. به اون خانوم گفتم اومدم آزمایش بدم و بهم گفت: منتظر باشین. الان میام و توضیحات لازم رو بهتون میدم. و رفت پیش مادر طلا و شروع به توضیح دادن وضعیت طلا داد. رفتم پیش مامان که توی راهرو رو به روی ایستگاه پرستاری نشسته بود. جعبه ی عروسک رو از روی صندلی برداشتم و برگشتم پیش خانوم دکتر.

خانوم دکتر که حرفش تازه تموم شده بود و در آستانه ی در وایساده بود رو به من گفت: بیا بریم دفترم تا باهات صحبت کنم.

-: چشم. فقط یه کار کوچیکی دارم. الان میام.

سری برام تکون داد و از جلوی در کنار اومد تا من برم داخل. مادر طلا بدون اینکه حتی پلک بزنه داشت به پنجره ی شیشه ای اتاق ایزوله نگاه می کرد. توی چشمش اشک جمع شده بود. و زیر لب داشت دعا می خوند.

-: وای پام!

حواسم نبود پام خورد به سطل آشغال فلزی قرمزی که کنار کاناپه ای که مادر طلا روش نشسته بود و باعث صدایی شد که مادر طلا ترسید و از جا بلند شد و گفت: خوبی دخترم؟ چی شد یهو؟؟

-: من خوبم! شما خوبین؟ ها! ببخشید! این رو به عنوان یه یادگاری بدین به دخترتون. امیدوارم حالش زود خوب بشه! با اجازه.

اومدم عقب گرد کنم و اینبار حواسم بود دوباره نخورم به سطل آشغال که مادر طلا گفت: دختر من رو از کجا می شناسی؟ من خاطر من نیست شما رو جایی قبلا دیده شدم. اینقدر ناگهانی اومدی و گفتمی می خوام آزمایش بدی الان هم ..

نباید می گفتم آقای فرامرزی راننده سرویس منه. اینجوری شاید فکر می کرد دارم ترحم می کنم ولی ترحم نبود یه وظیفه. برای همین گفتم: بچه های سرطانی رو همه می شناسن. و هرکاری که براشون انجام بشه کمه. این وظیفه ی منه به عنوان یه هم وطن. میشه همراهشون باشیم و کمکشون کنیم که با همین سرطان کنار بیان. خوب بشن. آزمایشی که من میدم کمترین کاریه که انجام می تونم بدم. اگه سالمم. باید از این سلامتی استفاده کنم در راهی که بشه آدمایی که به هر علتی این سلامتی رو ندارن به زندگی برگردن. من کار بزرگی انجام نمیدم. دعا کنین واجد شرایط برای پیوند به دخترتون باشم. با اجازه.

و زیر نگاه اشک دار خانوم فرامرزی از اتاق خارج شدم. خانوم دکتر که هنوز دم در ایستاده بود با دیدنم لبخندی زد و گفت: اسمت چیه؟

-: دالیا.. دالیا کیهانی

-: چند سالته؟

-: ۱۶!

-: باید به مادر و پدرت تبریک گفت که دختری با این درک دارن اون هم توی این سن و سال.

و به سمت ایستگاه پرستاری حرکت کرد که مامان هم بلند شد و باهم راهی دفتر خانوم دکتر شدیم. توضیحات لازم که دادن مامان فرم رضایت نامه رو پر کرد و اسم خودش رو هم داد تا ازش نمونه بگیرند.

بعد از دادن نمونه از بیمارستان خارج شدیم. همون موقع به دل آرام و دریا اسمس زدم و خلاصه ای از جریان رو گفتم و بهشون این پیشنهاد رو دادم که اگه دوست دارن اون ها هم بیان و آزمایش بدن اسمس رو برای ملینا هم فرستادم با وجودی که میدونستم محاله جواب بده!

دوشنبه صبح که رسیدیم مدرسه به کیانا هم جریان رو گفتم که پوز خندی زد و گفت: خیلی بیکاری دالیا! از وقتم بزنم پاشم برم آزمایش بدم که چی بشه؟ فرامرزی ناراحتی که ناراحتی می خواست بچه سر راهی نیاره که خدا اینجوری نذاره توی کاسه اش! به من هیچ ارتباطی نداره. وظیفشه به وقت بیاد دنبالمون بماند که این اواخر سه چهار دقیقه دم در علافم می کنه ولی درضمن پیر مرد رو چه به بچه داری. وقتت رو تلف این کارها نکن که هیچ ارزشی نداره.

خنده ای از روی تمسخر کرد و راهی ساختمان مدرسه شد. حرفاش برام عجیب بود، این هم برای خودش یه اعتقاد، یه درکه. حتی اگر هم وقت تلف کردن باشه برای من باارزشه! به امتحانش که می ارزه. بالاخره یه آدم با اون شرایط پیدا میشه.

از جلوی در کلاس ملینا اینا رد شدم که دیدم به دختر توی جای ملینا سرش رو گذاشته روی میز. شک کردم که ملینائه یا نه. سریع رفتم توی کلاس خودمون و کیفم رو گذاشتم و دوباره برگشتم. دل آرام هنوز نیومده بود رفتم جلوی میزشون و اروم گفتم: ملینا؟

دختره سرش رو از روی برداشت و نگاهم کرد. ملینا بود. لبخند کم جونی زد و اروم گفتم: سلام دالیا.

-: چندبار از شنبه بهت زنگ و اسمس زدم ولی هیچ کدوم رو جواب ندادی.

آهی کشید و گفت: دیشب که از بیمارستان رفتم خونه ی عمه ام تازه یاد گوشیم افتادم ولی ساعت خوبی نبود که بتونم بهت زنگ بزنم. ببخش.

-: این حرفا چیه! حالا بگو ببینم. چه خبر؟ حالشون چه طوره؟

جمع شدن هاله ی اشک رو به وضوح دیدم سرش رو انداخت پایین صورتش رنگ غمش پررنگ تر شده بود و اون لبخند چند دقیقه قبل اثری ازش نبود. چشم دوخته بودم به دهان ملینا. سرش رو آورد بالا و با چشمای مشکیش بهم نگاه کرد. قطره ی اشکی از چشمش چکید و مقدمه ی ریزش بقیه ی اشک ها رو آماده کرد.

با صدای گرفته ای گفت: ماشین کلا برعکس روی زمین قرار گرفته بود و نمیدونم بابا چه جوری ماشین رو کنترل کرد که همه ی وزن ماشین هم روی سمت خودش افتاده بود و بیشترین مقدار آسیب بهش رسیده بود از شکستگی بخشی از جمجه و خونریزی تا چیزایی که نفهمیدمشون و اشتیاقی هم به دونستنش ندارم! فقط دلم می خواد حالش خوب بشه. شیشه ی ماشین خرد میشه کلش میریزه روی مامان، دکتر گفتن چند تیکه از همین خرده شیشه ها وارده بدنش شده و... دالیا، خیلی سخته.. خیلی.. عزیزترین آدم های زندگیت روی تخت بیمارستان افتاده باشن و معلوم نیست سر سفره ی هفت سین بازم میتونی کنارشون بشینی یا نه! خیلی سخته بابام توی کما باشه! مامانم هر روز

جراحی بشه و من تنها صدمه ای که از این تصادف بهم وارد شده همین چندتا خراش روی پیشونیمه.. همین ورم کرده صورتمه.. این چه جور امتحانیه؟ از عذابم بدتره، اگه ولم کنن و برن چی؟ نمیتونم دالیا.. واقعا نمی تونم! به هق هق افتاده بود بلند شدم سرش رو توی بغلم گرفتم و هر دو تامون باهم گریه می کردیم. نمیدونستم اسمش رو باید بذارم تقدیر خدا، انتقام خدا یا امتحان خدا!

آروم تر که شد جای قبلیم نشستم و به ملینا که داشت با دستمالی که دریا بهش رسونده بود داشت بازی می کرد گفتم: ملینا نگفتی حال ملیکا چه طوره؟

اینکه حرفی از ملیکا نزده بود هم واسم جای امید داشت هم ناامیدی! هردوش ممکن بود فکرهای اضافیم رو پس زد و به ملینا نگاه کردم. چشمش رو یه دقیقه بست.. سفت روی هم فشار داد دوباره باز کرد. سرش رو بلند کرد. سعی داشت هق هقش رو توی گلوش خفه کنه تا حدودی هم موفق بود. دست و دلم لرزید.. نکنه ...! نفس عمیقی کشید و با آرامشی که فقط ماله صداسش بود گفت: پیداش نکردن!

چشمم داشت از کاسه در میومد با بهت گفتم: منظورت چیه؟

-: زمان دقیقش رو نمیدونم فقط میدونم ملیکا از ماشین پرت شده پایین.. جایی که ماشین چپه شده بود لب دره بود.. شاید پرت شده باشه پایین. پلیس هنوزم داره می گرده. میبینی دالیا، حتی خواهرمم بهم رحم نکرد که کنارم بمونه. من تنهایی نمی تونم. نمی تونم ..

و دوباره زد زیر گریه. رفتم کنارش نشستم. سرش رو روی شونم گذاشت و به گریه اش ادامه داد .. دم گوشش گفتم: من و دل آرام نقش هویج داریم واست یا گل کلم؟ البته لازم به ذکره دل آرام بی شباهت به گل کلم نیست حالا ما تخفیف دانش آموزی بهت می دیم میگم کاهو! ولی من که گلم! تازه یه کاربرد مفید دیگه هم دارم به عنوان پنیر پیتزا هم کاربرد دارم! چه بچه ی مفیدیم من!!! میبینی تو رو خدا؟؟ نه به جان بی جان کاهو جون که نیست اگه تعریف از خودم کرده باشم. یعنی مدیونی ها اگه از این فکرها بکنی!

ملینا مونده بود به حرف های بی سر و ته من بخنده یا به گریه اش برسه! یه خط درمیون بین گریه و خنده در نوسان بود ولی بالاخره دلش راضی به خنده شد و یه ذره خندید! حداقل خوشحال بودم تونستم با همون حرفای بی سر و ته خودم بخندونمش! آی خدا قربونت این پنیر موزارلای کم چرب دالیا رو مخصوصا تبلیغش رو از من یکی نگیر که هر چی دارم از اونه!

یه ذره جدی شدم نباید می گذاشتم ملینا اینجوری خودشو نابود کنه. عمق سختیش رو درک نمی کردم فقط می فهمیدم خیلی سخته. با خودم که فکر می کنم اگه یه روزی مامانم یا بابام ... وای خدا... این رو برای هیچ کدوم از بنده هات نخواه .. اگر هم خواستی صبرش رو بده.. گفتم: گریه نکن عزیزم.. من.. حرفی و کاری از دستم برنمیاد ولی این رو میدونم باید قوی باشی.. حالشون خوب میشه. ملیکا دوباره برمی گرده اون وقت تو میخوای این شکلی جلوشون ظاهر

بشی؟ درضمن هم میری خونتون وسایلت رو جمع می کنی میای پیش ما. لازم نیست از زندگیت بزنی و همش گریه بکنی. ملینا تو باید زندگی کنی. تازه باید به جای سه نفر دیگه هم زندگی کنی. باشه؟

در حالی که سعی داشت بخنده گفت: چی چی واسه خودت مهمون دعوت می کنی؟ کجا پاشم پیام!

-: بهله! خانومو این همه حرف زدم خانوم فقط بخش وسطش رو چسبیدا! همین که گفتم! خودِ مامانم گفت تا وقتی حالشون خوب بشه میای پیش ما! الان کل خانوادت درگیر این مسائل پیش اومدن تو هم که بینشون باشی بدتره! خونه ی ما هم که فقط منم! بدون هیچ مزاحم کننده ی داخل و خارجی! اتاق مهمون هم داریم! سوز به دلت! پس پا میشی میای! همین که شنیدی!

همون موقع صدای زنگ اومد برای اینکه فرصت حرف زدن و مخالفت بهش ندم از کلاسشون دویدم اومدم بیرون. بهترین راهی که به ذهنم می رسید همین بود. البته پیشنهادش رو مامان صبح سر صبحونه بهم داد. بهترین راهه در حال حاضر برای اینکه بتونم ملینا رو از این حال و هوا نه کامل ولی حداقل می تونم سهمی درش داشته باشم!

بالاخره بعد از کلی تعارف از طرف ملینا که نه راضی به زحمتتون نیستم و کلی از این جور حرف ها دل به اومدن به خونه ی ما داد. عمه اش که ملینا رو رسوند خونمون خیلی تشکر کرد از من. خودشم می دونست توی این شرایط خیلی از ملینا غافل شده بود و این دقیقا بدترین ضربه بود برای ملینا. رفتن و اومدن به مدرسه هم شد با سرویس من! پنج نفره میشستیم! کیانا روز اول کلی ایش و فیش کرد. دریا که قضیه رو می دونست کلی استقبال کرد. ساناز هم روی خوشی داشت و توی راه کلی با ملینا شوخی می کرد. اگه بگم همون دو روزی که ملینا خونه ی عمه اش بود اون مقداری که گریه کرد رو ظرف چهار روز خونه ی ما کرد! باهم درس می خوندیم! اگه توی یه روز یه درس مشترک داشتیم اول مشترک ها رو میخوندیم بعد می رفتیم سراغ غیر مشترک ها! وضعیت مادرش رو به بهبود بود ولی پدرش همچنان در کما بود و دکترها می گفتن دعا کنید! گردنبد ملیکا رو پیدا کرده بودند ولی از خودش اثری نبود انگار آب شده بود رفته بود داخل زمین! دره رو تا جایی که می شد گشتن و هنوز جست و جوها ادامه داشت اما مثل یه سرنوشت نامعلوم بود برای ملیکا! ملینا که ماجرای کامل آقای فرامرز رو فهمید با وجود اینکه اون روز رفته بودیم بیمارستان به اصرار خودش تا مادرش رو ببینه و کلی هم گریه کرده بود رفتیم و اون هم آزمایش داد. و به همین ترتیب دو هفته از روزی که ملینا اومد خونمون گذشته بوده و پنج روز به عید مونده بود و همون روزی هم بود که قرار بود نتیجه ی آزمایش ها بیاد

دوشنبه حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود من و ملینا داشتیم توی اتاق من مثلا داشتیم درس میخوندیم که با صدای تلفن هر دومون از اتاق پریدیم بیرون! فوضولی و هزار و یکی دردسر! مامان زودتر به تلفن رسید!

-: بفرمایید؟

-:

-: خوب هستین شما؟

...:-

-: قربان شما.. به مرحمت شما.

... :-

-: جانم؟

... :-

-: خدایا شکرت.. چشم چشم..حتما.

... :-

-: سلامت باشین...

...:-

-: خداحافظ..

مامان گوشی رو تقریبا پرت کرد که اگه من روی هوا نمی گرفتمش پخش زمین می شد! ای مامان جان! بابای بیچاره ی من این همه کار می کنه که مثل کودکان پنج ساله البته بلانسبت گوشی تلفن بندازی روی هوا!!!!!! البته لازم به ذکره مامان من هر وقت ذوق زده میشه همینه! فکر می کنم وقتی من چند ماهه بودم مامان هر وقت ذوق زده می شد من رو هم پرت می کرد بابا روی هوا من رو می گرفت! برای همینه بابا اینقدر بسکتبالش و والیبالش خوبه! بالاخره فهمیدم! بزرگترین مشکل فلسفیه زندگیم حل شد!!!

خوشحال از کشف عجیب غریبی که کردم به مامان نگاه کردم که بلند شد رفت جلوی ملینا که با بهت داشت مامانم رو به خاطر رفتارش نگاه می کرد! حقم داشت تا حالا مامان من رو اینجوری ندیده بود!

-: دالیا بی خیال این فکرا حالا می گذاری ببینیم چی شده یا هی می خوای با خودت حرف بزنی؟؟

بـهـله! دوستان عزیز معرفی می کنم پسر خاله ی وجدان من هستن!! بیخیال فکرام شدم و به مامان نگاه کردم با یه حرکت ملینا رو کشید توی بغلش و درحالی که داشت گریه اش رو کنترل می کرد گفت: دخترم مادرت و پدرت هر دو باهم برگشتن پیشت.. مبارکت باشه عزیزدلم...

ملینا اولش از گریه ی مامان یه چیز دیگه ای برداشت کرده بود ولی وقتی مامان بهش گفت برگشتن اون هم همراه مامان گریه کرد. باورش سخت بود مخصوصا درباره ی پدرش کسی که تا دو هفته قبل ضریب هوشی خیلی پایینی داشت حالا به هوش اومده بود. تنها نگرانی از بابته ملیکا بود. خدایا..عیدشون رو عید کن..خیلی برای ملینا خوشحال

بودم. بلافاصله رفتیم بیمارستان و ملینا مادرش رو که تازه به بخش منتقل شده بود در آغوش گرفت. مادر ملینا که فهمید این مدت ملینا پیش ما بود کلی از مامان تشکر کرد. حال پدرش هم خیلی بهتر بود و دکترها هم برگشتنش رو مثل یه معجزه بزرگ می دونستن! آره، معجزه هست اگه بهش ایمان داشته باشیم! هنوز بیمارستان بودیم که گوشه مامان زنگ خورد. از آزمایشگاه بیمارستان محک بود. با استرس یه نگاه به صفحه ی گوشه انداخت و یه نگاه به من. نفس عمیقی کشید و دکمه ی اتصال رو فشار داد.

-: بفرمایید؟

.... -:

-: خودم هستم. بفرمایید.

... -:

-: ممنون از لطفتون.

و گوشه رو قطع کرد و به من نگاه کرد و گفت:

-: دالیا؟

مکالمه ی کوتاهی بود. نمی تونستم قضاوت کنم ولی از ته دلم از خدا می خواستم آدم مورد نظر پیدا شده باشه. با نگرانی به مامان خیره شدم. مامان که نگران بودن رو از نگاهم فهمید لبخند اطمینان بخشی بهم زد و گفت: تو کار بزرگی کردی برای طلا، بهت افتخار می کنم دخترم.

-: مامان چی شد؟

-: فرد مورد نظرشون پیدا شد!

-: واقعا؟ کیه؟

-: کیانا رحمانی. هم سرویسی ات!

هاج و واج نگاه مامان کردم! به گوش هام شک کرده بودم. کیانا..؟ هنوز حرف هاش توی گوشم بود. باورش سخت بود که کیانا رفته آزمایش داده؟ مگه نگفت این کارها ارزشی نداره؟ آخ خدا جونم شکرت!

مامان ادامه داد: زنگ زده بودن ازت تشکر بکنند به خاطر معرفی که کردی. کیانا دقیقا شرایط لازم برای پیوند رو داره. نمیدونی صدای آقای فرامرزی می اومد خیلی خوشحال بود.

-: عملش کیه؟

-: گفتن هر وقت خود کیانا اعلام آمادگی کنه. عمل آسون و راحتییه برای فرد دهنده نگران نباش.

چشمام رو بستم حس کردم یه باری از روی دوشم برداشته شده از ته قلبم فقط تونستم بگم: ممنون خدا.

شادی اون روزم تکمیل شده بود. فقط خیلی دلم می خواست با کیانا حرف بزنم. چی شد نظرش عوض شد! ملینا گفت میخواد اون شب پیش مادرش بمونه و فردا صبح عمه اش میرسوندش مدرسه برای همین وقتی از جانبشون مطمئن شدیم برگشتیم خونه.

-: آخه کی آخر سال درس می خونه!

و کتاب ادبیات که جلوم باز بود رو بستم! اصلا حوصله ی درس خوندن نداشتم! بیخیال درس شدم رفتم سر گوشیم! این مدت که ملینا اینجا بود چون بیشتر حواسم به اون بود به جز جواب دادن اسمس و آهنگ گوش کردن باهاش کار دیگه ای نکرده بودم. یه سر رفتم گو چت دیدم پنجاه و هفت نفر درخواست دوستی داده بودن! من که درس نمیخوندم پس پیام با یکی از همین رفقای بیکار چت کنم! نفر سوم توی لیست اسمش رو افشین زده بود. عکسش به نظر نمیومد خودش باشه به نظرم یکی از بازیگرای هالیوود میومد! درخواست همون افشین نام رو تایید کردم.

-: دالـــــــیا؟ یه دقیقه بیا اینجا.

گوشی رو گذاشتم روی میزم و از اتاقم رفتم بیرون. به نظرم رسید صدای مامان از توی اتاقشون اومد! خونه ی ما طبقه ی سوم یه آپارتمان سه طبقه و سه خوابه است. یکیش که اتاق مامان و باباس. یکی اتاق من و اون یکی اتاق مهمون و کتابخونه و اتاق کار و کلا نقش همه کاره داشت!

در اتاق نیمه باز بود. در زدم و بعد از گفتن بفرمایید مامان رفتم داخل. مامان داشت توی کمدش دنبال یه چیزی می گشت چون خیلی از وسایل مثل جعبه ای که وسایل خیاطیش توش بود رو گذاشته بود روی زمین.

-: بله مامان؟

-: بیا اینجا.

رفتم جلو تر. مامان از جلوی کمد رفت کنار و توی دستش یه پیراهن بود. جلوم گرفت و تازه تونستم تشخیص بدم چه شکلیه!

-: چه طوره؟

پیراهنی بود که اگه من میپوشیدم تا سر زانوم میرسید. پارچه ی ابریشم کرم رنگی داشت جلوش یقه هفت بود و پایینش اگه از دور نگاه می کردی طرح گل روش کار شده بود. لباس شیکیه به نظرم اومد با لبخند گفتم: خیلی قشنگه!

مامان که به نظرم باز ذوق مرگ شد این بار خودش رو کنترل کرد که لباس رو نندازه وگرنه دستش که تا بالا اومد! گفت: پس بیوش ببینم!

-: من بیوشم؟ واسه چی؟

-: بیوش بچه! چقده حرف میزنی!!

لباس رو از مامان گرفتم تا بیوش مامان هم انگار یادش افتاد غذاش روی گازه که از اتاق رفت بیرون. لباس رو پوشیدم و جلوی آینه ی قدی اتاق مامان اینا به خودم نگاه کردم. لباس کاملا اندازه بود برای من! ولی چه خبر بود که این لباس رو من باید می پوشیدم نمیدونم! لباس عید هم نمیتونست باشه چون چند روز قبل با مامان رفتیم خرید! پس...؟ متفکرانه به خودم توی آینه نگاه کردم. فسفر مغزی چون زیاد سوزونده بودم ضد به سرم دو سه دور جلوی آینه چرخیدم. هووفی سرم گیج رفت! به خودم که مسلط شدم رفتم بیرون دنبال مامان. مامان توی آشپزخونه بود. رفتم پیشش و گفتم: اینم انجام دستور شما!

مامان برگشت سمتم و با اشتیاق نگاهم کرد و گفت: دنبال مامان برگشتم اتاقش. یه کیسه از داخل کمدش برداشت و به دستم داد و گرفت سمتم و گفت: ببین اینا خوبه برات؟

کلی از رفتار مامان شوکه شدم بودم با تعجب کیسه رو گرفتم و بازش کردم. توش کیف کوچک کرم رنگ با کفش پاشنه پنج سانتی کرم قرار داشت! بیرونشون آوردم و نگاهشون کردم الحق که قشنگ بودن و هم رنگ خوبی با خود لباس داشتن! خوش به حال صاحبش!!

-: ایا زشته دختر حیا کن!

باز پسر خاله ی وجدان پرید وسط! جوگیره گاهی وقتا همین جوری الکی واسه خودش میپره میاد داخل!

گفتم: قشنگن!

لبخند روی لبش پررنگ تر شد و گفت : مبارکت باشه عزیزم!

جاان؟ مال منه؟ پس این همه تشریفات برای چی؟؟ راضی نبودم به خدا! ذوق زده به مامانم نگاه کردم و گفتم: مــــــــــــنون مامانم! فقط به چه مناسبت؟

توی ذهنم داشتم دنبال تاریخ تولدم می گشتم! قمری..؟ شمسی..؟ ای بابا یکی شناسنامه ی منو بده!

مامان از حالت صورت تم خندش گرفت و گفت به دو مناسبت!

وقتی دید هیچی نمیگم ادامه داد: امروز چندمه؟

-: بیست و

باورم نمیشه!!! یعنی ...

امروز بیست و چهارم اسفند بود یعنی فردا روز تولدمه! چقدر زود گذشت! تا هفته ی پیش یادم بود و برایش روز شماری می کردم ولی اینقدر حال مبینا بد بود و نیاز به دلداری گاهی پیدا می کرد که بیخیال فکر کردن درباره ی خودم شدم! ولی پیر شدم! ولی مامان گفت دو مناسبت! مناسبت دوم چیه!!؟

-: مــــــــــــنون که به یادم بودی مامان! اون یکی مناسبتش چیه؟

-: مگه میشه آدم یادِ تنها دخترش نباشه؟ عمو کامیارت داره برای همیشه برمی گرده ایران!

-: واقــــــــــــعا؟ آخ جون! کی میاد؟

-: بامداد جمعه پروازشه!

با ذوق لپ مامانم رو بوسیدم و بابت کادوهای قشنگش تشکر کردم! مامان عادتش بود روز قبل از تولدم همیشه بهم کادو بده و من همیشه از گرفتن هر کادویی حتی اگه یه نخ یتیمِ بی نوا هم باشه ذوق می کنم چه برسه به یه همچین چیزایی ولی از اون بیشتر از اومدن عمو کامیار ذوق دارم! عمو کامیار وقتی من دبستان می رفتم با یه خانومِ خیلی خوشگل به اسم فرگل باهم ازدواج می کنند. ولی فرصت به گرفتن مراسم عروسی نمی رسه چون توی همون اوضاع ویزای عمو برای ادامه ی تحصیل میاد و حتما باید می رفتن. خاله فرگل هم هر چند وقت یک بار می رفته پیش عمو. نمیتونسته به خاطر مریضی مادرش دائم پیش عمو می موند و حالا عمو جونم بعد از سال ها داره از استرالیا برای همیشه میاد ایران! خوشحال و خندون برگشتم توی اتاقم. لباسم رو درآوردم و آویزون کردم و کیف و کفشم رو هم مرتب گذاشتم توی کمد. از ذوق جیغ خفه ای زدم که کسی خدا رو شکر نفهمید! رفتم سر گوشیم که تازه یادم افتاد توی گو چت میخواستیم با یه نفر چت کنم از بی حالی در پیام ولی مامان از بی حالی درم آورد و حالا حوصله چت کردن با این بشر رو ندارم! یا ابرفضل! چقدر پیغام فرستاده!!؟

پیام اول: سلام!

پیام دوم به فاصله ی دو دقیقه: جواب سلام واجبه ها!

پیام سوم: سلام! صاحب خونه؟

پیام چهارم: الــــــــــــو؟

پیام پنجم: مردی؟

تا اومدم جواب بدم دوباره پیام داد: خوابیدی؟ دالی موشه؟ منتظری دالی کنم جواب بدی؟ها؟

ای آدمِ استغفرالله...

براش پیغام دادم: گیریم که علیک. لزومی ندیدم جوابتون رو بدم!

سریع جواب داد: دالی موشه اثر داشت پس! اسمت چیه؟ معرفی می کنی بیشتر آشنا بشم!!؟

آقا روا! از منم پرو تره! گفتم: اول شما!

گفت: شما اول بفرمایید موش خانوم!

گفتم: گرگ ها مقدم ترن!

انگاری فهمید نمیتونه حریف زبان من بشه گفت: افشین - مشهد - ۲۲! توی کار خرید و فروش ماشینم! حالا شما بگو ببینم!

شماره شناسنامه هم می گفتمی خب! نه حوصله ی دروغ سرهم کردن داشتم نه راست و حسینی گفتن اینکه واقعا کییم! مثل همه ی چت هایی که تا حالا کرده بودم اسمم دالیا بود چون اسمم رو دوست داشتم ولی سنم و در چه مرحله ای از تحصیلم گاهی جابه جا میشد! البته بود مواردی که کلا زندگیم رو هم عوض کنم! از کجا معلوم اون ها راست می گن یا نه! ولی خدایی چه بیکاریه! دلال ماشین که هست این ساعت توی خونه! سنم رو نمیدونستم چند بزنم!

گفتم: دالیا - تهران - ۲۰.

پیغام اومد: دانشجویی؟

از نوعِ دانش آموز البته!! سوالاتی می کنه ها!

گفتم: اگه خدا قبول کنه!

گفت: از جو دانشگاه خوشم نمیومد وگرنه حتما می خوندم! حالا چه رشته ای؟

آبیاری گل های قالی! نه پرورش گل های قالی!

گفتم: داروسازی!

چه ربطی هم داره به رشته ی من!

گفت: به خانوم دکتر! کدوم دانشگاه؟

گفتم: سراسری تهران!

یکی از آرزو هامه! و میدونم باید بهش برسیم!

گفت: آ.. ماشاا...! میشه ببینمت؟

چه رویی داره این بشر! گفتم اول شما بفرمایید!

گفت: ببخشید عزیزم. من اینجا تنها زندگی می کنم و خانوادم تهرائن. اینجا خونه خریدم و چون خیلی راحتم،

گرمایی هم هستم برای همین ...

به آقا رو! رو که نیست ماشااا.. هزار ماشااا.. چه مثلا ادب هم نگه می داره! گفتم: آخی! پس تنهایی خوش بگذره! منم عکسی از خودم ندارم در حال حاضر! شرمنده!

بلافاصله پیغام فرستادم: ببخشید باید برم جایی کار دارم. خوش باشی.

همون لحظه بلاکش کردم و اومدم بیرون. گوشیم رو گذاشتم روی میز و نفس عمیقی کشیدم! چه آدمایی پیدا میشنا! به حرف خودم خندیدم شک نداشتم الان همون آقای افشین نام هم همین حرف رو داره با خودش درباره ی من میگه! بیخیال شدم. این ها هم میگذشت!

امروز روز تولدمه! از لحظه ای بلند شدم یه انرژی دیگه ای رو توی خودم حس کردم! و اون انرژی خوب باعث شد که سرحالی عجیبی داشته باشم! آقای فرامرزی که اومد و سوار شدم به نظرم صورتش یه لبخند خاصی داشت توی نگاهش خیلی چیزها بود.. تشکر، خوشحالی و... هنوز یادم نرفته بود که از کیانا بپرسم چی شد نظرش تغییر کرد. توی حیاط مدرسه موقع بالا رفتن ازش می پرسم.

-: کیانا؟

کیانا برگشت و با یه لبخند نگاهم کرد. انگار میدونست که می خوام ازش سوال بپرسم!

-: بله دالیا؟

-: میشه ازت بپرسم چی شد که ...

پرید وسط حرفم و گفت: نظرم عوض شد؟ من مدیون توام دالیا.

-: مدیون؟ مگه من چی کار کردم؟

در حالی که داشتیم میرفتیم به سمت ساختمون مدرسه گفت: اون روز که تو اون حرفا رو بهم زدی و من جوابت رو دادم، کل اون روز و تا روز جمعه ای که رفتم و آزمایش دادم حرفات توی گوشم بود و باعث یه حس عذاب وجدان واسم شد. دلم برای آقای فرامرزی سوخت! یاد اون لحظه ها میفتادم که با چه عشقی با دختری که از خون خودش نیست حرف میزد این آدم لایقِ محبته! من کاری نکردم کار اصلی رو تو کردی!

اوا کی چراغ ها رو خاموش کرد!

-: نه خنگه دست یکی اومد روی چشمت!

راست گفتمی پسر خاله ی وجدان جون!

دل آرام که عمرا این ساعت بیاد مدرسه! مبینا هم که اهل این کارا نبود! میمونه لادن! آخ آره کار خودشه! از مدل خنده ی نخودیش میشه تشخیص داد!

گفتم: لادن! میدونم خودتی!!

دستاش رو برداشت و هنوز پشت سرم وایساده بود. کیانا همچنان وایساده بود و داشت میخندید و به لادن نگاه می کرد! برگشتم سمت لادن دیدم!!!! بــــه!!!! کلاه رو نگاه! کلاه شیپوری شکلی سرش کرده بود با شکل تام و جری و روش انگلیسی نوشته بود تولدت مبارک! پرید بغلم و گفت: دالسیا تولدت مبارک!!!

-: ممنون که به یادم بودی عزیزم!

در حالی که داشتیم می رفتیم به سمت کلاس خودمون با خنده گفت: من که یه موش کوچولو بیشتر ندارم! مگه میشه یادش نباشم!!! کیفمون رو که گذاشتیم یه بسته ای رو در آورد و گرفت به سمتم و گفت ناقابله! تولدت کلی مبارک! وای — را ذوق آمد! همیشه از بچگی از گرفتن کادو ذوق مرگ می شدم. یه قاب عکس نباتی رنگ که روش با نگین قلب کار شده بود.

اون روز، روز متفاوتی بود برام! دل آرام بهم یه سینه ریز خیلی ظریف داد! مبینا هم یه بلوز نارنجی رنگ بهم داد و عجیب تر برام کسی بود که همیشه توی طول سال فکر می کردم از من بدش میاد و میز پشت من و لادن می نشست یعنی رزا که به عنوان کادو بهم عطر داد! اون هم ورساچه مشکلی! من از بوش غش رفتم!! هیچ وقت فکر نمی کردم رزا تاریخ تولد من رو بدونه چه برسه به اینکه بخواد بهم کادو هم بده!!

زنگ آخر هندسه داشتیم. وقتی ساعت ۱۴:۳۰ به قول با کلاس ها زنگ خونه به صدا در اومد. با لادن وسایلمون رو جمع کردیم توی راهرو مبینا باهام هم قدم شد و رفتیم سمت در خروج مدرسه. مدرسه ی ما وسط یه کوچه ی دراز از نظر طول و عرض قرار داشت. آقای فرامرزی هم همیشه یه ذره پایین تر از در مدرسه اون طرف کوچه پارک می کرد. از در مدرسه که خارج شدیم داشتیم با چشم دنبال آقای فرامرزی میگشتم و مبینا هم داشت میگفت:

حالا الان اگه عمه سهیلا اومده باشه.....

منتظر بقیه ی حرفش بودم وقتی دیدم جواب نمیده بهش نگاه کردم دیدم با چشمای گرد داره به دیوار خونه ی روبه روی مدرسه نگاه می کنه، رد نگاهش رو دنبال کردم که دیدم...وای خدای من!

یه دختر لاغر اندام با قدی که از قد من و مبینا بلند تر بود، صورت آشنایی داشت! صورتی که شباهت عجیبی با ملینا داشت! دختری که دو هفته ی تمام خونمون بود و نظاره گر گریه هاش بودم از حال پدرش، از غم مادرش و از دوری و نبودن خواهرش. ثمره ی گریه هاش رو دید، لطف خدایی بود که دست ملینا رو گرفت و از این امتحان سالم بیرونش آورد، پدر با وجود همه ی دردی که داره و پیوندی که باید روش انجام بشه.. مادرش با وجود وضعیت جسمی بدش بهش برگردوند و حالا...

ملینا از یه طرف کوچه، دختری که اون طرف کوچه وایساده بود یه قدم بهم نزدیک شدن ولی یه فاصله ی بزرگ بینشون بود! به اندازه ی عرض یک ماشین، ماشین های پدرها و مادرهای بچه های مدرسه یا معلم ها یا حتی رهگذران این کوچه که عجیب امروز شلوغ تر شده بود! از دور تر صدای ترقه میومد. چهارشنبه سوری بود!! ولی حواس دوتا دختر بهم بود! فاصله دراز تر شد و صدای آروم ملینا که گفت: ملیکا! پشت عبور کامیون حمل بار گم شد! دستم رو فشار داد و با صدای لرزون گفت: تو هم دی...دیش؟

به چشمم اعتمادی نداشتیم، باور چیزی که می دیدم نه اونقدر سخت بود که بگم نه و نه اونقدر ساده که بگم آره. ولی دختری که از ملیکا به یاد دارم.. نمیدونم گیج شدم!! معلوم نیست چرا زمان اینقدر دیر پیش میره بالاخره دیوار ایجاد شده کنار رفت و صورت خیس از اشک دختر اون طرف کوچه پیدا شد. ماشینی رد نمیشد با ملینا باهم رفتیم اون طرف کوچه به سختی راه می رفت.. دختری که اون طرف بود اومد نزدیک تر.. فاصلشون به اندازه ی دو قدمه... توی صورت همدیگه زل زدن و... فاصلشون با درآغوش کشیدن همدیگه پر میشه... و صدای گریشون بلند میشه.. ملیکا پیدا شد...

**

دریا که نظاره گر بر این اتفاق بود تمام مدت کنار من و مبینا وایساده بود. بعد از اینکه دوخواهر همدیگه رو درآغوش کشیدن، کمک کرد به خودم پیام و رفتیم و سوار ماشین شدیم و گذاشتیم باهم تنها باشن. سوار ماشین که شدیم آقای فرامرزی پیاده نشده بود، کیانا هم چون روزای سه شنبه معلم ادبیاتشون پنج دقیقه دیر تعطیلشون می کنه نیومده بود. سوار شدیم و سلام کردیم. آقای فرامرزی بعد از اینکه جواب سلام رو داد گفت: خانوم کیهانی؟

:- بله؟

:- نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم دخترم. محبتت غیرقابل جبران فقط میتونم برات آرزو کنم توی زندگیت موفق و خوش بخت باشی. واقعا... نمیدونم...

پریدم وسط حرفش باز هم فکر نمی کردم کیانا بهش بگه پیشنهاد من بود! تازه دارم آدم ها رو میشناسم و گفتم: این چه حرفیه آقای فرامرزی.. وظیفس...دعای خیرتون ارزشمندتر از هرچیز دیگه ایه...
با لبخندی توی آینه ی ماشین جوابم رو داد.

تا رسیدم خونه زنگ زدم به موبایل مامان. صبح، صبحکاری داشت ولی الان رفته بود خونه ی مامان بزرگم در واقع مامان خودش. بعد از سه چهارتا بوق تلفن رو برداشت و گفت: بله؟

:- سلام مامان!!

:- سلام عزیزم. خوبی؟ مدرسه چه طور بود؟

:- سلام داشت خدمتتون! ولی یه چیز دیگه!!!!

-: چی؟

-: ملیکا پیدا شد!

-: واقعا؟ کی؟ چه جوری؟

اتفاقی که افتاده بود رو براش تعریف کردم. مامان هم کلی خدارو شکر کرد. قبل از اینکه قطع بکنه تلفن رو هم درباره ی کادوهایی که گرفتم واسش گفتم مامان هم گفت: چه دوستایی!!!

بعد از اینکه با مامان حرف زدیم تموم شد و قطع کردیم. توی اتاقم مشغول آویزون کردنِ مانتوم بودم که نوای موسیقی فیلم عشق ممنوعه فضای اتاقم رو پر کرد. زنگ گوشیم بود! روی صفحه اسم عمه کتی معلوم بود. روی اتصال تماس فشار دادم و گفتم: سلام عمه جونم!

-: سلام دالیای قشنگم. چه طوری خانوم؟

-: ممنون شما خوبین؟ عمو اردلان؟؟ سایه خوشگله خوبه؟

-: دختر یکی یکی! بچه ی تازه دو ساعته به دنیا اومده این همه حرف میزنه که تو میزنی؟ خوبن همشون سلام دارن خدمتت. مدرسه خوب بود؟

-: سلام داشت خدمتتون!

-: سلامت باشن! راستی دالیا!

-: جانم عمه کتی؟

-: تولدت مبارک!!!

خندم گرفت این همه حرف زدیم تازه الان گفت تولدت مبارک! تشکر کردم و گفتم: ممنون که به یادم بودین!

-: حالا ایشا.. جمعه میبینمت کادوهای قشنگتم بهت میدم ولی قبل از اون! امشب از شما و خانواده ی محترم دعوت میشه تشریف بیارین یه چهارشنبه سوری مشتت داشته باشیم!

-: اگه درس نداشتم چشم!

-: بچه جان چقدر درس میخونی اخه تو! کنکور که نداری!!! از حالا بگم میای! کاری نداری؟

خندیدم و گفتم: نه استادا!

-: میبینمت برادرزاده ی شیطونم. خداحافظت باشه.

-: خداحافظ.

عمه کتی به عبارت خودمونی و باکلاس عمه خانوم کتایون، بچه ی وسط خاندان کیهانی بعد از بابام و قبل از عمو کامیار! یه دختر پنج ساله به اسم سایه داره و خودش استادِ دانشگاهست. شیمی تدریس میکنه!! خانوم محمودی معلم گل شیمی امسالمون هم یک زمانی شاگردش بوده!!

تلفن خونه زنگ زد و رفتم جواب دادم. عمو کامیار بود. اون هم زنگ زده بود و تولدم رو تبریک گفت و تاکید کرد که بامداد جمعه ایرانه و قراره خاله فرگل بره استقبالش. و کلی حرف جورواجوره دیگه!

**

ساعت دو و نیم صبحه! با یه ذوق عجیب و غریبی توی خونه دارم راه میرم و منتظر بابام که با عمو از فرودگاه بیان خونه! قرار بود خاله فرگل بره دنبالش ولی حال مادرش نزدیک شب بد میشه و تا الان به همراه مامان من بیمارستانه! اگه من خوابم نمیبود بابا من رو هم میبرد حالا نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم!!!

چهارشنبه هم رفتیم مدرسه و تموم شد! با پیک شادی با همدیگه خداحافظی کردیم تا چهاردهم فروردین! درباره ی ملیکا هم کاشف به عمل اومد، وقتی تصادف می کنند به خاطر شدت ضربه ملیکا از ماشین پرت میشه بیرون و اون طرف جاده میفته و جای خیلی توی دیدی نبوده گویا چند ساعت خانوم و آقای به نسبت پیری که فیروزکوه زندگی می کردن داشتن برمیگشتن متوجه ملیکا میشن و ازش مراقبت میکنن تا چند روز بی هوش بوده و بعد از اینکه به هوش میاد اول چیزی خاطرش نبوده ولی کم کم یادش میاد که خواهری به اسم ملینا داشته و دعوای روز قبل یادش رو دیده بود ولی نتونسته بود بیاد جلو، ولی سه شنبه میاد و پی به همه چی میبره. حال پدر و مادرشون هم شکر خدا خیلی بهتره. البته مادرش یه عمل پیوند رو باید از سر بگذرونه. ولی شکر که عید خوبی رو کنار هم خواهند داشت! صدای زنگ آیفون توی خونه اومد دویدم سمت آیفون و بعد از دیدن قیافه ی خندون عمو کنار بابا دکمه ی باز شدن در رو زدم. در آپارتمان رو باز کردم و منتظر به آسانسور در سرمه ای طبقه نگاه کردم که عددش هر لحظه بالا تر میرفت تا رسید به طبقه ی سوم! در آسانسور باز میشه.

و قامت چهارشونه ی خندون مردی توش پیدا میشه که خیلی سال بود ندیده بودمش.. حساب ریاضی اش خیلی فرق خاصی نمی کرد مهم الان بود که میتونم ببینمش. دویدم سمتش و دستش رو باز کرد و پریدم بغلش! روی موهام رو بوسید و از بغلش جدام کرد و گفت: این خانوم خوشگله همون دالیای کوچولوی منه که اینقدر بزرگ شده؟ اینقدر خانوم شده؟ یا اینکه شما دالیا نیستی و من اشتباه گرفتم؟ پس... شما یه دختر کوچولوی ریزه میزه که هی توی بغل گم میشه ندیدی؟ خیلی هم شبیه شماست!!!! حالا دیدینش یا نه؟ اگه بدونین چقدر براش سوغاتی دارم!!!! کیوان تو چی میگی؟ به آق داداش مارو چه میخندی!!!!؟

عمو بهم نگاهی کرد و ابرویی بالا انداخت و بابا گفت: نه داداش جان! خودشه! خودشم نباشه خواهر دوقلوی نداشتشه!

و یکی از چمدون های بابا رو برداشت و برد داخل منم اون یکی رو برداشتم که عمو گفت: نه سنگینه بیا این ساکه رو ببر. و ساکی که روی شونش انداخته بود رو بهم داد. اون هم کم سنگین نبود! ساکش رو گرفتم عمو هم اون یکی چمدونش رو برداشت و دست آزادش رو انداخت پشتم و گفت: دالیای عمو چه طوره؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: ممنون عمو جونم.

-: آی عمو قریونت بره الهی. که خیلی دلش واسش تنگ شده.

اتاق مهمون که کنار اتاق من بود رو به عمو نشون دادم و عمو هم وسایلش رو گذاشت و چون خسته بود زود خوابید. صبح زودتر از همیشه بلند شدم با وجود اینکه مدرسه نداشتم ولی ذوق اومدن عمو شارژم کرده بود حسابی! رفتم توی آشپزخونه و دیدم مامان پای گاز داره آشپزی می کنه صبح بخیری گفتم و مامان هم جوابم رو داد. گفتم حالشون بهتر شد؟

گفت: یه نیم ساعته اومدم از دیشب بهتر شده بود. خاله فرگلت هنوز بالا سرشه قراره ظهر با فرگل جون بیان اینجا. عمو رو دیشب دیدی؟

با سر حرف مامان رو تایید کردم و از ذوقم براش گفتم مامان هم هم حواسش به غذا بود هم به حرفای من. منی که هیچ وقت برای مهمونی ها کمک مامان نمی کردم الان به خاطر اومدن عمو همه کاری حاضر بودم بکنم. کلی کمک مامان کردم. ساعت نزدیک ده و نیم بود داشتم لای بشقاب ها دستمال سفره می گذاشتم و مامان هم سر گاز وایساده بود که صدایی اومد و گفت: سلام گیتا خانوم عزیز! زن داداش گلم چه طوره؟

بعد از سلام و احوال پرسی. عمو رفت تا زنگ بزنه به خاله فرگل.

همه چیز تا ساعت دوازده ظهر آماده بود. قرار بود عمه کتی و عمو اردلان و سایه، و خانواده ی خاله فرگل بیان. شنیدم خاله فرگل یه برادر کوچیکتر از خودش هم داره ولی هیچ وقت موفق به دیدارشون نشدم! چون خیلی کار میکنند گویا سرشون خیلی شلوغه و عذر امروزشون رو هم خواستن! مادر خاله فرگل شهلا خانوم از مادر بزرگ من کوچیکتره ولی هم مشکل قلبی داره هم دیابت و نیاز داره حتما یکی هواس رو داشته باشه و الحق هم خاله فرگل هم نمیذاره برای مادرش.

لباسی رو که مامان برام خریده بود پوشیدم. موهام رو نمیدونستم چیکارش کنم. همون موقع در اتاقم زده شد! و عمو سرش رو آورد داخل و گفت: خوشگل خانوم اجازه ورود می دین؟

خندیدم و گفتم: بفرمایید.

عمو اومد و روی تختم که روبه روی در بود نشست و گفت: چه کار میکنی عمویی؟ ول کن اون موها رو دختر بیا بشین اینجا ببینم. خودم واست موها تو میبافم!

نشستم کنار عمو و گفتم: مگه بلدین؟

-: اختیار داری! من با موهای عمه کنایونت کشتی می گرفتم! همیشه موهایش رو بلند نگه می داشت, خودشم که حوصله نمی کرد بهش برسه! منم که ته طغاری بودم و مظلوم گیر میاوردم. حالا بچرخ بینم.

چرخیدم و عمو شروع به بافتن موهام کرد و از مدرسه و کارایی که انجام میدم پرسید. کارش که تموم شد موهام رو با کش کرم رنگی که به دستش داده بودم بست و گفت برگردم. نگاهی بهم کرد و گفت: دست عمو ت درد نکنه!!!! و پشت این حرف خندید.

توی آینه به خودم نگاه کردم. خودم خیلی وقت ها موهام رو می بافم ولی هیچ وقت به این خوبی در نیومده بود از عمو تشکری کردم و لپش رو بوس کردم.

دلَم میخواست منم از عمو کامیار سوال می کردم برای همین گفتم : عمو_____و؟

-: یه مو!! و لبخند دندون نمایی بهم زد که باعث خندم شد! ادامه ی حرفش گفت: جانِ عمو؟

داشتم دنبال سوالی که چند دقیقه قبل توی ذهنم بود می گشتم با هزار بدبختی پیداش کردم و گفتم: می خواین ایران بمونین؟ یا باز برمی گردین؟

لبخندی زد و گفت: نه عزیزم. اومدم که بمونم! یه چند وقتی مهمون شمام. تا خونه پیدا کنیم و بالاخره با فرگل بریم سرِ خونه و زندگیمون!

**

صدایی به جز دکلمه ای با صدای آرام و پراحساس مرحوم خسرو شکیبایی که از تلویزیون در حال پخشه نیامد. جاهایی که سکوت می کنه و موسیقی پس زمینه پخش میشه صدای تیک تاک ساعت هم قابل شنیدن.

پشت میز کنار عمو کامیار نشستیم. کنار عمو خاله فرگل نشسته و کنارشون شهلا خانوم. روبه روی من مامان. و روبه روی عمو, بابا نشسته.

آرزو کردم... گفتم: خدایا... حال بچه هایی مثل طلا رو خوب کن.. برای کسی نخواه درد نداشتن خانواده اش رو بچشه. خدایا... کاری کن همه ی این آدم هایی که دور این میز نشستن تا سال دیگه هم کنار هم به خوبی و خوشی باشن و تعدادشون کم نشه. دوستیامون و حال خوبمون رو حفظ کن خدا... و هر چی به صلاحمه برام رقم بزن.

شمارش معکوس شروع شد... و نوای یا مقلب القلوب والابصار توی خونه پیچیده شد و....

سال نو مبارک!

همه باهم روبوسی کردیم و عید رو تبریک گفتیم, و عمو کامیار که قصد داشت آرام آرام سوغانی های من رو بده بسته ای رو به دستم داد و گفت: عیدت مبارک برادرزاده ی کوچولوی خوشگلم.

خاله فرگل هم کیسه ای رو بهم داد. بابا و مامان عیدی هاشون رو قبلا بهم داده بودن. شهلا خانوم هم بهم پول دادن.

بسته ی عمو کامیار رو باز کردم و از دیدن چیزی که جلوم بود چشمم شد عین حرف ه ی دو چشم! یه آی پد بود! از توی جعبه آوردمش بیرون. آی پد سفید رنگ با جلد خاکستری رنگ که خط های صورتی رنگی لاش داشت!

-: ممنون عمو جونم. و یه بار دیگه بوش کردم.

بابا با خنده گفت: حالا چون بهت آی پد داده باید بوش کنی ماها آدم نیستیم؟؟

همه خندشون گرفت. کیسه ای که خاله فرگل بهم داده بود رو باز کردم و از دیدن سه تا رمان توش ذوق کردم!!

عیدی هام رو بردم توی اتاقم. نگاهی توی آینه به خودم انداختم. با پیراهن سورمه ای رنگم که تا سر زانوم میرسید و موهام رو که دوتا تیکه ی بالای گوشم رو بافته بودم و به هم رسونده بودم و بقیش رو باز گذاشته بودم و تاب قشنگی موهام به خودش گرفته بود. آرایش صورتمم یه خرده کرم پودر زده بودم که جوش های روی پیشونیم خیلی جلوه نکنه البته خیلی کم زده بودم. ریمل و رژه لب صورتی کم رنگی هم زده بودم. از ظاهرم که مطمئن شدم. بارونی سرمه ایم و شال آبی نفتی رنگم رو که آماده روی تختم گذاشته بودم برداشتم و یه نگاه گذرا به خودم توی آینه انداختم و رفتم پیش بقیه که داشتن آماده می شدن تا برای عید دیدنی بریم خونه ی مامان بزرگم. همیشه اول می رفتیم خونه ی مامانِ مامان. و از اونجا همگی می رفتیم خونه ی مامانِ بابا.

از خونه ی مامان جون (مامانِ مامان) تازه خارج شده بودیم و داخل ماشین نشسته بودم و منتظر بودم تا مامان هم بیاد عقب و سوار بشه و روی صندلی کمک راننده مامان جون قرار بود بشینه. عمو اینا هم با ماشین خاله فرگل میومدن. وقتی همه سوار شدیم. صدای اسمس اومد. روز اول سال همیشه این ویژگی رو داشت زنگ میزدیم به هم و سال نو رو تبریک می گفتیم و اسمس به هم می زدیم. با لادن در حال اسمس بازی بودیم. داشتیم جوابش رو می نوشتیم. بابا از توی آینه نگاهی بهم کرد و گفت: یه امروز دست از سر اون موبایل لامصبت ورنمیداری؟

بهم برخورد. مگه من شبیه این آدمایی بودم که از بیست و چهار ساعت، بیست و پنج ساعتش سرم با گوشی گرم باشه؟ من حتی موبایلم رو هم همین جوری دستم بگیرم باز یه حرفی دارن که بهم بزنن. توی چشمم اشک جمع شده بود. بابا همیشه دلش میخواست یه ضد حالی بهم بزنه. هیچ وقت حالِ من رو نمیفهمید. خب الان چی کار کنم؟ به پروژه های نیمه کاره ی شهرداری در سطح شهر نگاه کنم؟ یا مثل شما انواع بحث های اقتصادی و سیاسی بپردازم؟

اسمس رو تا حدی که نوشته بودم برای لادن فرستادم. گوشی رو سایلنت کردم. هندزفیری رو از داخل کیف دستی سورمه ای رنگم که لحظه ی آخر برش داشتیم در آوردم. از شنیدن بحث بابا و مامان جون درباره ی همین موبایل بازی من حداقل بهتر بود! ولی بد حالم گرفته شد!

بعد از عید دیدنی با مامانی و بابایی که مامان و بابای بابا جانم حساب می شدن. با مامان جون عید دیدنی فامیل های دیگه رفتیم. که حقیقتش این هست که نسبت هیچ کدومشون رو نمی دونم فقط سالی یک بار اون هم همین روز اول سال می بینمشون! ولی عیدی که می دن خیلی پرویی نباشه دوست دارم!

حال گرفته ام تا آخر روز همراهم بود. اگه کسی باهام حرف می زد جوابش رو می دادم. اگر نه هم ساکت می شستم و بقیه رو نگاه می کردم. بابا و مامانم رو خیلی دوست داشتم و همیشه مدیون محبتشونم ولی نمیدونم چرا....

تا روز سوم عید نصف بیشتر عید دیدنی های مهم و دید و بازدید بخاطر عید اول انجام شد. و تازه روز سوم برای درامون موندن از غرغرای مامان و بابا بابته درس نخوندن نشستیم پای حل کردن پیکم! کلا عید میشه کار حال گیری هم شروع میشه! دالیا درس بخون. دالیا پیکت رو چقدرش رو حل کردی. دالیا ... ای دالیا و

درس های اختصاصی هر کدوم صدتا تست داده بودن و پاسخ تشریحی خواسته بودن. درس های عمومی هم بین پنجاه تا شصت تا تست! بین هر درس هم عکس بچه ها رو گذاشته بودن. که چندتا چندتا ازمون عکس گرفتن. عکس من و لادن و رزا. بین درس هندسه و ادبیات قرار داشت! عکس رو اوایل سال انداخته بودیم. و من شناخت خیلی سطحی نسبت به لادن داشتم و اصلا رزا رو نمی شناختم! و تا همین سه شنبه ی هفته ی قبل که تولدم بود فکر می کردم از من متنفره!

لادن دختری بود با قد متوسط پوست سفید رنگ و چشم های خاکستری رنگ. صورت شیطون و بامزه ای داشت. امسال اتفاقی باهم دوست شدیم. اوایل سال در حد بغل دستی ولی الان باهم دوست های صمیمی و خوبی شدیم. لادن رو ولش کنن کلا توی وی چت (we chat) ول می کرده برای خودش و کلا توانایی عجیب غریبی توی چت کردن داره! گاهی وقتا برام تعریف می کنه. با انواع آدم ها از همین ایران خودمون گرفته تا یه آقای آمریکایی باهاشون چت کرده بود! من مثل لادن اهل چت کردن نبودم. یعنی درواقع جزوی از روزمرگی هام به حساب نمیومد.

رزا دختری با پوست سبزه و با چشمای مشکی سیر بود. صورت خوشگلی داشت. همیشه از اول سال که پشت من و لادن نشست به نظرم اومد. توی نگاهش یه چیز خاصی هست ولی هنوز موفق به درکش نشدم. بی خیال آنالیز بچه های کلاس شدم و مشغول حل پیک شدیم. حوصله نداشتم ولی زبانم چون خوب بود و عربی رو از روی جزوه و زبان فارسی و ادبیات رو از روی کتاب تستی که خودشون معرفی کرده بود جواباش رو درآوردم و زدم! همین کار کلی از وقتم رو گرفت! قرار نبود مسافرت بریم. مامان که هفته ی اول یک روز درمیون بیست و چهار ساعته شیفت بود. هفته ی دوم هم بابا باید می رفت سر کار! بابا مهندس عمران بود و توی یه شرکت ساختمانی مدیر عامل بود. ولی من هرچی با خودم فکر میکنم به این نتیجه کمتر می رسم که برای رشته هایی مثل عمران و معماری ساخته شدم! چی چیه آجر می ندازن بالا!

عمو و خاله رفته بودن سه روز شمال. تا هم ماه عسلی بگذروند هم بعد از مدت ها دوتایی باهم باشن. زندگی هم اون ها داشتند توی این سال ها. امروز هم از اون روزهایی بود که من و بابا فقط خونه بودیم. مامان روز شیفتش بود. از هفت صبح رفته بود تا هفت صبح فردا و الان ساعت پنج بعد از ظهر بود.

با صدای تقه ی در برمیگردم سمت در اتاقم که پشتم بهش بود. بابا کت شلوار پوشیده دم در وایساده بود داشت بلوزش رو مرتب می کرد. گفت: دالیا من دارم میرم مجلس ختم آقای بهروزی. از بیرون کاری نداری؟

-: نه برین. کی فوت کردن؟

-: از بهمن توی لیست انتظار کلیه بود. با یه کلیه هم سال ها زندگی کرده بود که این هم از کار افتاد و دو شب پیش تموم کرد. همکارِ نازنینی بود. روحش شاد. فعلا خداحافظت دخترم.

-: خداحافظ.

آقای بهروزی از همکارهای بابا توی شرکت بود. دو سه باری بابا خونه دعوتش کرده بود. مرد شوخ طبعی بود ولی سال ها قبل یکی از کلیه هاش دچار مشکل میشه و مجبور به عمل میشه و بیرون میارنش. ولی با بد شدن حالش توی لیست پیوند قرار می گیره ولی با از کار افتادن اون یکی کلیه... نمیدونم چرا نتونسته بودن کلیه پیدا کنند!

نفس بلندی کشیدم و گفتم: خدایا برای هیچ کسی نخواه...!

حالا توی خونه تنها بودم. چیکار کنم!! نه حوصله ی درس خوندن داشتم نه پیک حل کردن! تا همینجا هم با وجود کپی رایتی که کرده بودم خب خسته شدم!!!

کامپیوترم رو روشن کردم. یه سر به سایت های مختلف و فی*س بو*ک زدم. که باعث گذشتن یک ساعت بیشتر نبود. عجیب بود زمان دیر می گذشت. رفتم یه چرخ داخل خونه زدم و از یخچال یه دونه خیار در آوردم. شستم و در حال گاز زدن بودم که رفتم سر وقت گوشیم. از بیکاری بهتر بود. رفتم سر وقت وی چت. داشتم لیست کسانی که درخواست فرستاده بودن نگاه می کردم. یه نفری اسم خودش رو آدم برفی زده بود و توی معرفی خودش نوشته بود برای برف بازی کنار گل دالیا اجازه ی هم قدم شدن میدی؟

جمله اش برام عجیب بود و جالب! اسم کاربری من دالی موشه بود و همه مسخره می کردن و با دالی موشه باهام شروع به چت می کردن. ولی این آقا یا خانوم آدم برفی از کجا می دونست اسم من دالیاس؟! دل رو زدم به دریا و تاییدش کردم. یه نفر دیگه رو هم تایید کردم کسی با کلی شکلک و حرف های عجیب و غریب سعی کرده بود اسم خودش رو بنویسه. اسم ناصر رو تشخیص دادم ولی مطمئن نبودم.

به یک ثانیه نکشید که از تاییدم گذشت اونی که فکر کردم اسمش ناصره پیغام داد.

-: سلام خوب هستید؟

-: سلام متشکر.

-: ناصر - ۲۹ دی ۱۳۶۰ - بجنورد!

بله! دو برابر سن من رو که داره! به به!

هیچی نگفتم. که خودش پیغام داد. -: معرفی می کنید؟

-: مگه پروفایلم رو ندیدید؟

-: دیدم ولی چیزی دستگیرم نشد! دالی هستی یا موشه؟

خندم گرفت! دلم می خواست عوض چت کردن با این بابا بزرگ با آدم برفی چت کنم! اظهار ارادت بهش پیدا کرده بودم! این بار حوصله ی دروغ بافی نداشتم. راستش رو گفتم!

-: دالیا، تهران، ۱۳۷۵.

-: متولد ۷۵ اید؟

-: بله مشکلیه؟

-: واقعا؟

بالافاصله خودش جواب داد: خیلی کوچولویی، بای!

پوزخندی زد و گفتم: فکر نمی کنم برای تعیین بزرگ یا کوچک بودنم نیاز به تایید شما باشه. خدانگهدار تون.

کلا دلم می خواست حرف آخر رو بزنم! خیلی کوچولویی! برو بابا! مگه مرکز همسریابی گیر آوردی؟ بلافاصله چتی رو که باهاتش کردم رو پاک کرده و خودش رو بلاک کردم! تا شب با دو سه نفر دیگه هم چت کردم. یکی شماره می خواست! یکی گیر داده بود بیا دوست دخترم بشو! یکی دیگه هم دنبال کارهای خاک برسری بود! این ها هم واسه خودشون عالمی دارن! همیشه هرکسی رو که تایید در خواست می کردم بلافاصله شروع به چت و آشنایی می کرد ولی عجیب بود برام این هویت ناشناس یعنی همون آدم برفیِ ناشناس!

خوشحال و خندون از اینکه جواب های تست های شیمی و معارف و آمار و بعضی از سوالات هندسه از لادن که اون هم معلوم نبود از کدوم بیچاره ای گرفته و دادن جواب تست هایی که زده بودم بهش تلفن رو قطع کردم. دوست خوب به همین دردها هم می خوره!

با وجود گذشتن شش روز از روزی که در خواست آدم برفیِ ناشناس رو تایید کرده بودم ولی هنوز خبری ازش نشده بود. آهی کشیدم و سرگرم حل صدتا تمرین ریاضی شدم!

تازه به راه حل یکی از تمرین ها پی برده بودم که با صدای مامان از جا پریدم!

-: پاشو حاضر شو می خوام بریم عید دیدنی شبانه!

-: وایی مامان ترسیدم! عیدنیِ شبانه خونه ی کی؟

-: عمه کتی. پاشو بیینم!

فامیل خیلی شلوغی نداشتیم! یه خاله داشتیم به اسم مینا که دو سه سال یه بار میومد ایران و یه پسر دوسال بزرگتر از من داشت! بچه که بودم با خودم فکر می کردم با وجود اینکه آرش اونجا متولد شده و داره زندگی می کنه ولی بزرگ تر که شد حتما میاد با من ازدواج می کنه! غافل از اینکه نمی دونستم تفاوت فرهنگی و اخلاقی که بین من و اون شکل گرفته تا چه حده! در کمدم رو باز کردم و مشغول تجسس شدم! ها! این رو داشتیم می گفتیم. خانوادمون سر جمع خیلی شلوغ نبود. خاله ام که مدت زیادی ایران نبود. یه عمه داشتیم و یه عمو. بابای مامان چند سال پیش به رحمت خدا رفته بود. ولی مامان و بابای بابا درقید حیات بودن.

یه راه راه سفید سورمه ای با شلوار جین پوشیدم. موهام رو که تا روی کتفم می رسید رو با یه تل کشی پروانه شکل سورمه ای رنگ که برای بستن مو کاربرد داشت پشت سرم موهام رو بستم. آرایش همیشگیم رو هم کردم شال سورمه ای رنگم رو که با رنگ نقره ای روش شعر نوشته بود و مانتوی سفید رنگم رو برداشتم و پوشیدم. دم در هم دمپایی های پلاستیکی رو با کفش سفید آدیداسم که مامان برای تولد پارسالم برام خریده بود پوشیدم. یادم به گوشیم افتاد که برنداشتم. برگشتم توی اتاقم. داشتم دنبال گوشی سامسونگ گلکسی آیسم می گشتم که دیدم روی میز جا گذاشتمش. صفحه ی اسکیرینش رو روشن کردم و دیدم آیکن وی چت روی نوار بالای صفحه جاخوش کرده. قفل صفحه رو باز کردم. نوار سر صفحه رو کشیدم پایین و ماتم به صفحه برد که اگه مامان اون لحظه صدام نکرده بود حواسم به صفحه برنمیگشت! آخه خدا رو خوش میاد من این همه وقت منتظر این بشر بودم دقیقا الان که من دارم میرم بیرون پیغام داده!!!! ای اگه من شانس داشتم اسمم شانس الملوک بود! روی اعلامی که کرده بود فشار وارد کردم و منتظر لود شدن صفحه شدم. میخواستم جواب سلامش رو بدم و بگم شرمنده که باید برم بیرون. ولی....

نوشته بود: آخرین سیگار را هم سوزاندم و دود شد.. درست مثل تک تک ثانیه ها و دقایق زندگیم...

این آدم برفی... آدم عجیبی بود.... البته اگه واقعا آدم بود

مامان: دالیا کجا موندی دختر؟

بیخیال جواب دادن شدم و موبایل رو گذاشتم توی جیب شلوارم و از اتاق اومدم بیرون. بعدا هم میشد جوابش رو داد. عمه توی ماشین زانتیای بابا نشستیم و راهی خونه ی عمه کتی شدیم.

خونه ی عمه کتی اینا نیاوران بود. مسافت خیلی زیادی با خونه ی ما نداشت ولی چون پنجشنبه بود عادی بود اگه بگیم به خاطر ترافیک بین چهل و پنج تا پنجاه دقیقه طول کشید تا رسیدیم. توی کل مدت راه مغزم دور و بر جمله ای بود که آدم برفی فرستاده بود. شاید سرکارم گذاشته و الکی از همین اسمس هایی که همه برای من می فرستند رو برام فرستاده. ولی اون از کجا مطمئن بود اسم من دالیاس؟! گفت آخرین سیگار را هم سوزاندم و دود شد! مگه سیگاریه؟ همیشه ادبیاتم توی تشخیص معنی بد بود! بیخیال تجزیه و تحلیل جمله از ماشین پیاده شدم.

بابا دور تر از ساختمونشون پارک کرده بود چون تنها جای پارک موجود در کوچه اشون بود. تا دم خونشون که یه ساختمون چهارده طبقه با نمای سنگ ارغوانی بود پیاده رفتیم.

بالا که رسیدیم سه نفرشون دم در به استقبالمون ایستاده بودن. سایه پرید بغل عمو کامیارا! کاش منم هم سن سایه بودم. دلم از این محبت های عمویانه میخواست. آهم رو توی گلو قورت دادم که جاش یه بغض شکل گرفت. نمیدونم از چی بود. بی هوا دلم گرفته بود. دلم یکی رو می خواست که از دلم بگم. از دلی که گرفته و کسی ازش خبر نداره. همه فکر میکنند چون میگم و میخندم حتما دردی ندارم ولی نمیدوندند. سایه همچنان بغل عمو بود. حسادات؟ نه!!!
رو به سایه که توی بغل عمو جا خوش کرده بود و عمو به شیطنش میخندید گفتم: سایه خانوم تحویل نمی گیری؟

خب آره دیگه یه سلام خشک و خالی هم ندادا!

سایه: سلام!

به دم شما گرم! چه تحویل گیری زیادی!!

پسر خاله ی وجدان: خب تو هم همین رو می خواستی دیگه!

پسر خاله چون تو یکی بی زحمت امشب برو همون نون و نفتت رو بگیر اصن اعصاب تو رو ندارم! مانتو و شالم رو آویزون کردم و رفتم کنار بقیه نشستم. عمو و سایه هم به فاصله ی چند دقیقه اومدن و گرم خوش و بش و حرف زدن باهم بودن. عمه اومد و به همه شربت تعارف کرد. به من که رسید گفت: توی راهرو گم نشی راه راه پوشیدی خانوم؟

استاد مملکت وقتی همچین حرفی بزنه از من چه انتظاری میره. گفتم: نه عمه چون نگران نباشین گم نمیشم دربه در میشم! عمه خندید و سینی رو پری که خالی شده بود رو گذاشت روی یکی از میزهایی که کنار دیوار گذاشته بود و خودش کنار مامان نشست. به فاصله ی چند دقیقه خاله فرگل هم اومد. و سایه باز هم توی بغل سایه به خاله سلام داد! حالا اگه من بودم و پنج سالم بود و در این شرایط کلی مامان به خودم چشم غره می رفت و تا حالا هزاربار عمو گذاشته بود من رو پایین.

-: آه دالیا امشب چت شده بیخیال!

گوشیم رو در آوردم یه نگاه به اسکیرینش انداختم. علامت اسمس اون بالا بود. اسمس از رزا بود:

دالیا خوشگله چه طوره؟

به حق چیزای ندیده!! رزا اسمس زده! جوابش رو با ممنون تو چه طوری و خوش میگذره دادم. دلیوریش هنوز نیومده بود یه اسمس از دیگه اومد و اسم دل آرام محرمی نقش بست! چه عجب یادی از ما کرد!

اسمس زده بود: یعنی اینقدر داره بهت خوش میگذره که یادی از ما نمی کنی؟

جواب دادم: نه بابا چه خوشی؟ تو خوبی؟ چیکارا میکنی؟

رزا همون موقع جواب داد: مرسی عزیزم. ببخشید درگیر مهمونیم وگرنه کلی دلم برات تنگ شده!

اوه اوه! هندونه الان گذاشت زیر بغل من؟؟

پسر خاله وجدان: این وقت سال هندونه کجا بود توام؟!

با منم همینطور جوابش رو دادم.

صدای بابا گفت: دالیا جان فکر نمیکنی بهتره کمک عمه بکنی به جای بازی با اون موبایل و اسمس زدن؟

همه ی نگاه ها افتاد روی من. هجوم اشک رو به چشمام حس می کردم. حتی عمو هم داشت نگام می کرد. عمو اردلان گفت: کیوان جان چیکاره دخترم داری بعد از کلی وقت اومده خونه ی عمه اش. اینجا هم باید کار بکنه.

حداقل دلم خوش به طرفداری شوهر عمه ام بود. مامان و عمو و خاله فرگل که اصلا فقط نگام کردن! سایه ریز خندید. اگه بیشتر مینشستم بغضم می ترکید. نگاه خیره ی عمو هنوزم روم بود. بلند شدم رفتم داخل آشپزخونه. نه درحال که داشتم سعی می کردم بغضم رو مهار کنم گفتم: عمه کمک نمیخوای؟

عمه بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نه دالی جون برو بشین منم میام.

از جام تکون نخوردم که باعث شد عمه برگرده سمتم. با دیدن چشمای قرمزم که اشک توشون جمع شده بود گفت: دالیا چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

نه ای گفتم و به سرعت از درِ دوم آشپزخونشون خارج شدم که حس کردم از کنار کسی به سرعت رد شدم. ولی خیال برگشتن و نگاه کردن نداشتم. رفتم داخل دستشویی.

چرا بابا هی ضایع ام می کرد؟ چرا هیچ کسی هیچی نمی گفت... آخه تا کی؟! بابا منم آدمم! صورتتم و شستم. آرایشم فقط برق لب بود. دوباره تجدیدش کردم. توی آینه به خودم نگاه کردم.. ارزش مورد دفاع واقع شدن رو هم نداری... چی داری مگه؟ اخلاق داری؟ خیلی خوشگلی؟

بدم اومد. از خودم. از ... همه چی...!

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم نشستم پیش بقیه. سایه هنوز هم توی بغل عمو بود. شرایط همون بود و داشتن درمورد مسائل مختلف از گرونی و اقتصاد تا بحث های سیاسی و گریزی که جوانان این روزها! و نصف حرفاشون طعنه و کنایه به رفتار من! خاله فرگل کنارم نشست به سعی کرد باهام درمورد مسائل دیگه حرف بزنه. اخلاقم رو شناخته بود می دونست چی گذشته بهم.. ولی نتونست آرومم کنه. تا آخر اون شب نه خیلی خوب گذشت که توی تاریخ بنویسنش نه اونقدر تلخ که ...

در راه برگشت خاله فرگل رو تا دم خونشون همراهی کردیم بعد برگشتیم خونه. منی که ذوق داشتم از اومدن عموم داشتم فکر می کردم چرا عمو زودتر نمیره! یا میرفت پیش زنش!

وقتی رسیدیم خونه. رفتم داخل اتاقم و در رو بستم. شانس آوردم مودم روشن بود هنوز وگرنه معلوم نبود باز چه قدر باید غرغر تحمل می کردم! سریع به آدم برفی پیغام دادم: ببخشید میشه بگید معنی جملتون یعنی چی؟ فرستادم براش.

لباسام رو عوض کردم. و نشستم روی تختم. موبایلم رو هم گذاشتم روی میزم. اتاق مستطیل شکلی داشتم به نسبت اتاق های دیگه ی خونه کوچیک بود. از در اتاق رو که باز میکردی چسبیده به دیوار کمد دیواری بود. دیواره کناری کمد پنجره بود که جلوش تختم رو گذاشته بودم. یه کمد کشویی چهار طبقه بود که روش آینه گذاشته بودم و عطر و کلی خرت و پرت درواقع همون میز توالت هم تلقی میشد! کنار میز توالت و چسبیده به دیوار کناری میزم بود که روش کامپیوترم بود و بساط پیکم روش ولو بود! و چسبیده به دیوار کناری کتابخونه ام بود. عروسک خرگوشی که سال ها پیش مرحوم بابابزرگم واسم گرفته بود رو بغل کرده بودم. دل گرفتگیم نسبت به چند ساعت قبل خیلی بیشتر شده بود... دلم برای بابا بزرگم تنگ شده بود.. کاش میومدی پیشم... اینجا هیچ کسی من رو دوست نداره.. اشکام دونه دونه در حاله سر خوردن روی صورتم بودن. صدای ویریه ی گوشه اومد. شیرجه رفتم سمتش.. آدم برفی بود... نوشته بود: یه حال از یک دل گرفته... دلی که نه امیدی به حیات داره نه دلی برای زندگی... خسته و درمانده.. آواره ی کوچه به کوچه ی این شهر!

به جز قسمت آخرش با مابقیش حال مشابهی داشتم. نوشتم مگه کجایی؟

-: در مقر حکومتم!

خندم گرفت گفتم: پادشاهی؟

-: برای خودم شاید!

منی که همیشه حرف داشتم این بار کم آورده بودم. انگار تمایلی به حرف زدن نداشت. کلی علامت سوال داشتم ازش ولی بیخیال پرسیدنش شدم که صدای تقه ی در اومد. حوصله نداشتم باز بابا باشه و بهم گیر بده موبایلم رو از بالای تختم گذاشتم روی زمین و گفتم بله؟

دستگیره ی در چرخید و آقایی که دقت که کردم دیدم عموئه سرش رو از در آورد داخل.

خدا یا یه امشب نصیحت تعطیل لطفا!!!!

عمو گفت: اجازه هست؟

زانو هام رو که بغل کرده بودم و روی تخت نشسته بودم آزاد کردم و نشستم لب تخت و گفتم: بفرمایید.

عمو در اتاقم رو بست. صندلی چرخ دار مشکی رنگم رو که جلوی میزم بود کشید و آورد جلوی تخت و جایی که من نشسته بودم گذاشت و گفت: دالیا خانوم چه طوره؟

داشتم دنبال لغت می‌گشتم که توصیف حالم رو بکنم بگم از همه چی بدم میاد ولی به جاش گفتم: خوبم. و سرم رو انداختم پایین و با انگشتم مشغول بازی کردن شدم. بغض توی گلویم هنوز مونده بود. انگاری جا خوش کرده بود برای خودش! عمو چونه ام رو گرفت و گفت: ببینمت!

سرم رو آوردم بالا و توی چشمای قهوه ای رنگش گره خورد. چه جوری تا الان متوجه قهوه ای رنگ بودن چشمای عمو کامیار نشده بودم؟ اونم دقیقا همرنگ چشمای من! چه کشف مهمی! ولی وقتش نبود بابتش کشفم خوشحالی کنم!

پسر خاله ی وجدان: دالیا می ذاری نویسنده بنویسه چی قراره بشه؟ هی نپر وسط! واسه کشفیاتت خودم به کتاب چهارصد هزار صفحه ای می نویسم!

-: این نویسنده اگه نویسنده بود که...!

خود درگیری دارم!!!

عمو کامیار هم داشت نگاهم می کرد. هیچ کدوم انگار قصد حرف زدن نداشتیم. تا عمو گفت: دالیا. از چی ناراحتی؟

هه عمو ما رو! انگار کلا توی باغ نیست! البته خب حقم داره! حرف های یه روز درمیون بابای من رو نمیشنوه! در حالی که سعی بر فرو خوردن بغضم داشتم گفتم: چیزی نیست.

عمو لبخندی زد و گفت: ولی من که می دونم چیزهایی هست! میدونی چیه دالیا! وقتی کیوان با گیتا ازدواج کرد، همه ی آرزوی اون روزهام با وجود سن کمی که داشتم این بود که خدا بهشون یه دختر بده تا بغلش کنم. باهاش بازی کنم! شاید بگی چه این کامیار پروئه! خودم ازدواج می کردم و از خدا یه دختر می خواستم. ولی نمیدونی بچه ی برادر یا خواهر رو در بغل گرفتن چه حسی داره. دالیا از بچگیت رو دیدم. قد کشیدنت رو کامل نمی گم دیدم ولی ازش کم و بیش خبر دارم. خانوم شدنت رو ندیدم ولی عروس شدنت رو خواهم دید! این رو که گفت عمو خندید. ادامه داد: می دونی.. خودت می دونی که بابا کیوانت یه مدیر عامله! مدیر عاملی که موفقه! و می تونم با اطمینان بهت بگم نصف بیشتر موفقیتش مدیون جدیتشه! جدی بودن هم باعث حساب بردن کارمندها از اون آدم میشه. بابات از همون وقتی که بچه هم بود تا اونجایی که من بودم و خاطرمه یه آدم جدی بود. شوخ طبعی هم داشت و داره ولی فشار کارش گاهی اون قدر میره بالا که شاید دختر کوچولوش میشه کوتاه ترین دیوار ممکن! شاید اشتباه باشه ولی عزیز من هر حرفی هر کسی بهت زد احترامش رو نگه دار ولی از این گوش بشنو از اون یکی بفرست بیرون. تو رحمت خدایی توی این خونه و همه دوستت دارن.

نمیدونم چرا عوض اینکه آروم بشم احساسم بالا اومد و اشک از چشمم اومد بیرون. عمو از روی صندلی نشست روی تخت کنارم و سرم رو بغل کرد. روی موهام رو بوسید و بهم اجازه ی رها شدن اشک هام رو داد. واقعا اون روز دلم گرفته بود و حرف های بابا مزید بر علت شده بود. گریه ام که تموم شد آرامش عجیبی داشتم... شاید هم غریب که قریب زمانی باز از دلم خواهد رفت!!!!

روز شنبه با مامان رفتیم و برای من و خودش دو تا مانتو گرفت. آدمی نبودم که خیلی مانتو داشته باشم. به جز اون مانتو سورمه ای و سفید رنگم سه تا مانتوی جلو بسته داشتم و سه تا مانتوی دیگه که یکیش رو خیلی سال بود که داشتم و قدش برام کوتاه شده بود. برای همین رفتیم دو تا مانتو یکی خاکستری رنگ و دیگری کرم قهوه ای رنگ خریدیم. دو تا مقنعه هم خریدم که داشته باشم!! وقتی اومدم خونه نشستم سر تمرین های فیزیک. یازدهم فروردین بود. چیز زیادی تا آخر تعطیلات نمونده بود. آهی کشیدم و باقی تمرینات رو حل کردم. می دونستم معلم فیزیکمون عمرا تمرین ها رو چک کنه یا ببینه. ولی معلم ریاضیمون حتما می دید. بقیه هم که مهم نبود!!! به سوال صدم که رسیدم. جوابی که در آوردم مصادف شد با صدای و بیره ی گوشیم. گوشی رو نگاه کردم دیدم لادن از روی وی چت ابراز احساسات کرده! برای نوشتم: باز چه دست گلی به آب دادی؟

سریع جواب داد: به جان دالی موشه هیچی!! اول یه سر بیا گو چت.

بار آخری که چت کرده بودم ازش خارج شده بودم دوباره لاگ این کردم که دیدم به یه چت گروهی توسط لادن دعوت شدم. حدود ۲۰ نفر در حال چت بودن. بیشتر پسر بودن البته اگه اسم های خودشون رو اونجوری که واقعا هستن نوشته باشن. و در حال کل کل بودن! ولی الان لادن داشت با دو تا پسر کل کل می کرد و بقیه ساکت بودن! توی خصوصی به لادن پیغام دادم: خسته نباشی!!!

لادن زد: عوض کمک کردنته؟؟

حوصله ی کل کل با پسر جماعت رو نداشتم برای همین گفتم: تو خودت یه تنه کل ملت رو حریفی مزاحمت نمیشم. لادن هم معلوم بود اینقدر درگیره که جوابم رو نداد. دوباره از وی چت پیغام اومد به خیال اینکه بازم لادن خواستم بگم چرا هی می پری از این برنامه به اون برنامه که از دیدن اسم آدم برفی یه لحظه هول کردم. و پیغامش رو زدم تا بیاد. زده بود: گلِ دالیا چه طوره؟

سوالی که از روز اول توی مغزم جاخوش کرده بود رو پرسیدم: از کجا می دونین اسم من دالیاس؟

نوشت: از شناسنامه تون خبر ندارم ولی حال و هوای اینجا بهم می گه اسمتون دالیاس. به هر جهت اسم زیبایی رو انتخاب کردید. یا انتخاب کردند براتون.

پرسیدم: شما کی هستین؟

با کمی تاخیر نوشت: آدمی که زیر خروار ها برف گم شده و شبیه یک آدم برفی است. ولی آنقدر یخ دورش رو گرفته که نه هویجی رو قبول می کنه تا راه تنفسش باشه و نه زغالی رو که رنگ چشمش باشه و بهش توان دیدن بده.

ایشون همیشه فکر کنم عادشه اینجوری جواب سوال رو بده! آره خب منم می دونم آدم برفیه اسمش ولی...! عجیب بود برام! نوشتم: ولی الان که بهاره! باید برفتون تا الان آب شده باشه. درضمن سال گذشته برفی هم نیومده که برفی شده باشید!!

دکمه ی ارسال رو زدم. به نظرم متفاوت بود با همه ی آدم هایی که چت کرده بودم! ولی نمیتونستم بفهمم چیه.. کیه .. چی میخواوا!

نوشت: جایی که من هستم برفش هیچ وقت آب نمیشه!

نوشتم: قطب شمالین یا جنوب؟

نوشت: قطبی از شمال غربی تا جنوب شرقی!

نوشتم: میشه یه چیزی بگم؟

نوشت: صد تاشو بگید.

نوشتم: چرا اینقدر عجیبید؟ دلتون اگه گرفته شنیدم آدما احساسشون یخ میزنه ولی شما این همه حس و احساس دارین.. ولی نمیفهمم منظور تون رو.

نوشت: دالیا خانوم؟

به حق چیزهای هرگز ندیده! هرکسی من باهاش چت کردم راحت بود بعد از دو سه دقیقه می گفت دالیا —ون! ولی، اسمش احترامه نه؟

نوشتم: بله؟

نوشت: بذارین یه چیزی رو براتون بگم...

جای اسمش سر صفحه نوشته بود در حال تایپ بعد از حدود پنج شش دقیقه پیغامش با این مضمون اومد:

یکی بود هیچکس نبود.. خدا خونه اش نبود شاید برای همین خیلی چیزها بالا پایین روایت شد. خدا رفته بود به مهموناش سر بزنه! آخه ماه مهمونی خدا بود. یه بامداد شب مانند پاییزی یه برگ از روی شاخه ی درخت افتاد پایین و آدمی از دل دنیا پا به هستی گذاشت... آدمی که هفده سال بعد فرق محصل و مدرس و کارمند رو باهم حس کرد.. چون تجربه اش کرد. بزرگ شد.. قد کشید .. یاد گرفت.. افتاد.. زانوش خم شد.. مو برداشت.. دل داد و دل داده شد.. ولی قلبش شکست... تیکه تیکه... پاره پاره.. با چسب زخم به هم وصلش کرد و دوباره ساختش.. آرزو داشت.. یا به عبارتی آرزوها... یکیش این بود کهکشانش دنیا رو ببینه. خواست عازم کهکشانش بشه. پروازش داشت جون می گرفت، که سوختش تموم شد.. دوباره افتاد روی زمین پاش شکست... پاش جوش خورد و خوب شد.. ردی از شکستگی دیگه نداشت ولی ته قلبش همیشه یه چیزی تیر می کشید از اینکه ساخته شده برای شکست خوردن... دوباره خواست بلند بشه که دید نمی تونه. روی شونه هاش پر از برف شده بود... آخه زمستون بود. برف هایی که اونقدر سنگین و زیاد بودن که روی کتفش رو به درد آورده بودن. اگه همون مقدار برف از روی کوهی مثل دماوند سرازیر می شد روی دامان شهر. کل تهران با همه ی افتخار و اقتدارش سفید پوش می شد. البته نمی دونم شاید خوب

بود و باعث سفیدی دل ها هم می شد! اون برف ها شدن کل وجودش... و شد آدم برفی. آدم برفی که نمی تونه برای خودش بخاری روشن کنه که گرم بشه, تا برف هاش آب بشه. دلش زنده... حس و حال داره ولی.. با مرده اش دیگه فرقی نداره.. اون آدم برفی منم! آدمی که برف نیومده ی سال های گذشته هم توی دلشه. توی وجودش خونه کرده و اجازه ی حیاتش رو ازش گرفته... وجودم دل گرمی گم شده ام و می خواد که خب...!!! دل گرمی ای که چند روز پیش که خیلی هم ازش نگذشته گمش کردم... گم کردم و پیدا کردنش... زندگی و روزگار... آدم ها و روزهای عمرم از من یه آدم برفی ساخته.. با این فرق که بچه ها اگه آدم برفی رو ببینند کلی ازش خوششون میاد و ذوق زده می شن. ولی کسی که من رو ببینه.. چه بچه, چه بزرگسال از من حالش بد میشه. چون هیچ بخشی از دنیا نیست که حتی کوچکتین احتیاجی به من داشته باشه! ببخشید سرتون رو به درد آوردم خانوم.

دوبار از روی کلش خوندم. چیز خیلی زیادی نفهمیدم فقط تونستم بفهمم آدمِ ناامیده. برای همین نوشتم:

من کوچکتز از اون هستم که بخوام حرفی بهتون بزنم. ولی این رو خوب می دونم, که شما یه روزی خواستین دل به آرزوهاتون بدین و این کار قشنگیه. پس باز هم می تونین. برین دنبالش. چون می تونین. اگه خودتون بخواین. خودتونین که باید بخواین شعله ی بخاری رو زیاد کنید تا برف هاتون آب بشه. بیرون خونتون رو نگاه کنید. خدا داره توانایی های خلقتش رو نشون ما آدم ها میده با رستاخیز طبیعتش. پس دل ما آدم ها هم باید یه تکونی بخوره.

ارسال کردم. دوباره نوشتم: حرف هام شعاره می دونم ولی همین شعارهای زندگی مگه نیست که باعث یه اتفاق میشه. امید زندگی به دست خود ما ساخته میشه و پرورش پیدا می کنه. برید دنبال چیزهایی که آرزوتونه. اون چیزهایی که از صمیم دلتون خواستارشین. نگید خدا چون جای دیگه ای بود زندگی تون این شکلی شده. نه! هر چیزی یه حکمتی داره. هر کدوم از زندگی ماها, پشتش یه داستان هست. یه روایت, یه درد, دغدغه. پس اگه اینجوری که خیلی هامون باید بکشیم کنار, و به دردهامون و مشکلاتمون بگیریم بفرمایید! زندگی مال شماست هر بلایی هم سرش بیارید. خدا نگاهتون می کنه. گفته بهتون از من برکت از تو حرکت. خدا تا حرکت من و شما رو بینه برکت واقعیش رو نشونمون نمی ده. البته اگه حرکتی هم نکنیم برکتش رو میده ولی اون شکلی نیست که ما می خوایم. برای همین..! خانوم یا آقای آدم برفی.. نمیدونم کی هستی... اهل کجایی... ولی مطمئن باشید, همه ی ما انسانیم و حق زندگی داریم. این حق رو از خودتون دریغ نکنید.

حرفام رو ارسال کردم. نمیدونستم حرف های درستی زدم یا نه. حرف هایی بود که توی مدت این چند سال از زندگی برای خودم جمعش کرده بودم و دلم می خواست بهشون عمل کنم. نه من چیزی می گفتم نه اون. گوشی رو گذاشتم روی میز. و با صدای مامان که می گفت بیا برای ناهار رفتم سمت آشپزخونه.

بعد از ظهر همون روز, داشتم با کامپیوترم نوشته ی یکی از دوستانم رو توی وبلاگش می خوندم که از صدای ویریه ی گوشیم تقریباً پریدم سمتش. بالاخره جواب داده بود. تا صفحه لود شد صد و بیست بار مردم و زنده شدم. سامسونگ جون هر کی دوست داری هنگ نکن!!!!

نوشته بود: دالیا خانوم، حرف هاتون مثل اسمتون زیباست و من حرفی در قبالتش نه که نداشته باشم. دارم ولی فکر می کنم ارزش حرفاتون اونقدر بالاست که قبولش دارم. و باور کردم که میشه دوباره از اول هم شروع کرد... شما درک بالایی از زندگی دارید. از مصاحبت با شما لذت بردم. اگه جسارتی کردم معذرت می خوام ازتون.

نوشتم: نه این چه حرفیه چه جسارتی...! حالا می خواین چی کار کنید؟

نوشت: میرم دنبال زندگی. تا راه و رسم زندگی رو یاد بگیرم و شاید تونستم برف های دور و برم رو آب کنم. برام دعا کنید. اجازه ی مرخص شدن به من می دید؟

دلیم نمیومد ازش خوشم اومده بود. از مدل حرف زدنش.. مرموز بود ولی جالب بود. نوشتم: صاحب اختیارید. خوشحال شدم. کمکی از من برمیومد من در خدمتم.

نوشت: متشکر از لطفتون و خدانگهدار تون باشه. التماس دعا.

نوشتم: موفق باشید. خدانگهدار.

نمیدونستم باز هم ممکنه باهاش چت کنم یا نه. به پیام های قبلیمون نگاهی کردم و خود به خود لبخندی روی صورتم نقش بست.. متفاوت ترین چتی بود که تا امروز کرده بودم. تا حالا نشده بود یکی بیاد و فقط درد و دل کنه. همشون یا آخرش می گفت شماره ات رو بده. یا می گفت عکست رو ببینم! ولی این آدم!!! دنیای جالبیه! یکی دنبال دوست دختر پیدا کردن اون هم توی اینترنت!! یکی دیگه دنبال یافتن یه کسی که بتونه باهاش درد و دل کنه!

از اتاقم اومدم بیرون. عمو و بابا نشسته بودن داشتن باهم حرف می زدن. اومدن بیرون من از اتاقم رو که دیدن عمو گفت: بیا بغل عمو بشین ببینم دختر جون. این همه وقته اومدم درست حسابی ندیدمت!!!

خنده ام گرفت و رفتم کنار عمو نشستم. تلویزیون هم روشن بود و آقائه توی شبکه ی خبر داشت برای خودش خبر می گفت. کیه که گوش کنه این ها هر کدومشون سرشون به اخبار های خودشون گرمه، برن واسه خودشون یه شبکه خبر اختصاصی بزنند خب دیگه! مامان هم اومد و ظرف میوه رو گذاشت روی میز. نگاه من رو که به تلویزیون دید. اون هم خندید. حس من رو درک کرد. همون لحظه زنگ در زده شد. خاله فرگل بود. مامان بهم اشاره کرد که برم در رو باز کنم. در آپارتمان رو هم باز کردم و منتظر وایسادم. آسانسور روی طبقه ی اول گیر کرده بود. خونه ی ما قبلا گفته بودم یه آپارتمان سه طبقه است که توی هر طبقه اش دو واحده که روبه روی هم قرار داره. به در قهوه ای سوخته ی خونه ی روبه روی نگاه کردم. یه زن و شوهر جوان باهم زندگی می کردن. طبقه ی دومی ها رو درست نمیشناختم تا به حال هم ندیده بودمشون. طبقه ی اول هم یه خانوم مسن زندگی می کرد که همه ی روزها خونش مهمون داشت اون هم دوستاش بودن! واحد روبه رویش هم یه خانواده ی پنج نفری که خانوم و آقا و سه تا بچه هاشون زندگی می کردن! بچه هاشون هم که نگو... یکی از یکی جیغ جیغو ترا!!

-: کجا سیر می کنی پرنده ی عاشق؟

صدای خاله فرگل بود که به خودم اومدم. نگاهش کردم و گفتم: ایا؟ خاله داشتیم؟ ترسوندیم.

-: دختر جون یه ربعه دارم صدات می کنم. علف ها رو ببین سبز شد جلوی پام. حالا برو کنار ببینمت!

تازه یادم افتاد چه زشت شد نه سلامی کردم نه چیزی تازه دم در هم وایساده بودم. خوب شد بابا یا مامان ندیدن وگرنه کلا بدبخت بودم. کنار رفتم و خاله اومد تو. گونه ام رو بوسید و گفت: حالا بگو عاشق کدوم بی نوایی شدی؟

-: ایا خاله!

مانتوش رو آویزون جالباسی دم در کرد. و باهم رفتیم سمت هال که صدای حرف بابا و عمو هنوز هم میومد.

بعد از سلام و احوال پرسی ها و پذیرایی. عمو گفت: خب می خوام یه چیزی رو بگم.

بابا گفت: کامییار این همه حرف زدی خب این رو هم بگو دیگه! یه چیز دو چیز نداره که! از بچگی خیلی حرف می زدی!

عمو خنده ای کرد و گفت: تکلیف خونه ی من و فرگل مشخص شد و از فردا میریم سراغ اسباب کشی!!

دلَم ریخت! دلَم نمی خواست عمو بره! با وجودی که باز مثلِ قبل نبود که بره و تا سال ها نمیشد ببینمش ولی به بودنش توی خونه عادت کرده بودم. از حرف جمعه شیم بدم اومد. آماده بودم که برم توی اتاقم و گریه کنم. نمی خواستم عمو بره!!!

صدای بابا بند دلَم رو بیشتر پاره کرد که گفت: به سلامتی! حالا کدوم خونه رو پسندیدن؟

عمو و خاله روی مبل دو نفره نشسته بودن. بابا کنار عمو روی یه مبل تک نفره. مامان هم قرینه ی جایی که بابا نشسته بود کنار خاله فرگل. من هم روی یکی از صندلی هایی که مالِ میز ناهار خوردی توی پذیرایی بود نشسته بودم. صندلیم کنار مامان بود. عمو با لبخند همه رو نگاه کرد روی من چند دقیقه بیشتر موند ولی من نگاهش نکردم داشتم با انگشتم بازی می کردم. میدونستم اگه عمو قیافه ام رو ببینه به حالِ درونم پی میبره!

عمو تک سرفه ای کرد و گفت: کوچه ی دل نوا. پلاک ۵. طبقه ی دوم واحد پنج!

کوچه ی دلنوا؟؟! کجا میشه...؟؟! ها؟ یه لحظه سیستم باز آنتن نداد. دوباره آدرس رو به خودم گفتم! کوچه ی دلنوا که همین کوچه ی خودمون بود...! پس... پلاک ۵ کجا میشه... پلاک پنج هم که همینجاس.. با حرف بابا دلَم آروم گرفت. بابا با حالت خنده گفت: پس همسایه شدیم!

تازه یادم افتاد که طبقه ی دوم کاملاً خالیه و هیچ کسی توش ساکن نیست. جلوی خودم رو گرفتم که جیغ نزنم. وای... خدا شکر! ممنون خدایا جونم!

فردای اون روز عمو و بابا یکی از کسایی که توی پروژه های بابا کار می کرد به عنوان معمار داخلی اومدن واحد پایین رو دیدن. که اگه لازم به تغییراتی هست توش اعمال بشه. قرار بود وسایلی که لازم دارند رو بعد از این دو روز تعطیلی بخرن تا بقیه ی وسایل خودشون منتقل بشه!!
تا بعد از ظهر بیکار چرخیدم که لادن زنگ زد.
:- بله؟

:- سلام دنیای معرفت!

:- به بی معرفتی تو نمی رسم نگران نباش!

:- خیلی رو داری دالیا. چیکارا می کنی؟ چه خبر؟

:- خبری نیست. سلامتی! تو چه خبر؟ مسافرت خوش گذشت؟

:- آره بد نبود یه پنج روزی رفتیم شمال اومدیم. شما که جایی نرفتنین نه؟

:- نه بابا! تازه تهران خلوت میشه! کجا پاشیم بریم!؟

:- هه! ایده ی خوبیه!

به نظرم لادن ناراحت بود برای همین پرسیدم: لادن چیزی شده؟

خنده ای کرد که به نظرم بیش از حد مصنوعی بود و گفت: نه بابا چی شده باشه!

خواستم اصرار کنم که نه من می دونم یه چیزی شده ولی با خودم گفتم شاید دلش نخواد به من بگه. برای همین بیخیال شدم. بقیه ی مکالمون دروربر معلم ها و کاراشون و پیک و دوماه آخر سال گذشت و بعد قطع کرد.

مامان عصر با خاله فرگل رفتن پیش عمه کتی که از اونجا هم برن یه جایی که گفتن بهم ولی من یادم نمونده! عمو و بابا هم همچنان پایین بودن! دوباره رفتم سر وقت موبایلم.

رفتم سراغ گو چت. درخواست بهنام نامی رو تایید کردم و از برنامه اومدم بیرون. رفتم سر یه نرم افزاری که تازه از بازار ریخته بودم. پیانوی جادویی! نواختن آهنگ های مختلف رو یاد می داد. یعنی یه سری دایره از بالا میومدن پایین که اگه روشون فشار می دادی صدای اون نت رو می دادن. همیشه کیف می کردم با وجودی که استعداد موسیقیم کلا صفر بود ولی خوشم اومده بود و به کل فراموشم شده بود که هر آن ممکنه بهنام پیغامی بده. آخرهای فورالیز بتهوون بودم که صفحه ی پیغام اومده بالا و نوشته بود: سلام!

ای زهر مار هرچی سلام و خداحافظه! سکتہ کردم! جوابش رو ندادم و پنجره رو بستم و آهنگ رو ادامه دادم تا تموم شد. رفتم بیرون از برنامه و نوشتم: سلام!

نوشت: چرا اینقدر دیر جواب دادی؟

او هو!!! آقا ترمز! چه خودمونی!

نوشتیم: دلم می خواست! مشکلیه؟

نوشت: با من آره! مشکله!

نه واقعا ترمز! جوابی ندادم که نوشت: شما خانوم ها همتون مثل هم هستین. نه وجدان دارین نه احساس!

نه چه دل پری داره!!! نوشتیم: متوجه منظور تون نمیشم؟

نوشت: خوب هم میشی! چون خودتم یکی از اونایی. حالا خودت رو معرفی می کنی؟

هه! چه پرو! نوشتیم: هر چی می خواین درباره ی آدم میگیین بعدم می فرمایید خودم رو معرفی کنم؟

نوشت: خيله خب حالا! حالا معرفی کن.

رو که نیست ماشاا.. سنگ پا قزوینه! نوشتیم: اول شما!

نوشت: شما بگو. اول خانوم ها!

نوشتیم: بعد از شما.

عکسی که گذاشته بود خیلی واضح نبود. ولی به نظر قیافه ی یکی از بازیگرهای سینماس. نوشت: بهنام - ۲۰ - تهران

از عمد چیزی ننوشتیم که پیغام داد: الـــــو مردی؟

نوشتیم: یه خدایی نکرده ای چیزی هم می گفتین قبل و بعدش!

نوشت: حالا. حالا نوبت توئه.

ای آدم برفی کجایی که هیچ کسی فهم و کمال تو رو نداره!

نوشتیم: دالیا - تهران. ۱۹.

نمی دونم اسم اینکه سنم رو به یکی میگم بیست، به یکی بیست و یک، به یکی دیگه یه چیز دیگه دروغ کار بدیه یا نه! بیخیال زل زدم به صفحه ی گوشی. یه نفر دیگه که اسمش امیر بود و یه نفر دیگه هم به اسم کامبیز رو تایید کردم و همشون باهم خراب شدن روی سرم! یه وضعیت داغونی بود. هی به خودم فحش میدادم چرا اینجوری تایید کردی!!!
بهنام آقا هم که کلا گیر بود و شاکی از دست خانوم ها! یه بار گفت: دوست دختر قبلیم فقط به خاطر قیافم باهام دوست شده بود بعد ولم کرد و رفت! یه قضاوت های عجیب و غریبی هم می کرد که من به عنوان یه دختر از حق خودم و هم جنس هام هی دفاع کن که نه همه مثل هم نیستن! امیر هم اصن رسم الخطش یه چیز عجیبی بود! ولی باز

هم همشون دنبال یه چیز مشترک بودن! امیر حرفی خاص شاخ دار دم داری نزد ولی کامبیز و بهنام دقیقا حرف رو کشیدن به روابط بین دختر و پسر. بهنام که دنبال این بود که دقیقا چی به چیه! کامبیز هم به زبون بی زبونی داشت می گفت بیا پیش من!

نمیدونم ولی حاله از فضای این چت روم ها داشت بهم می خورد. هر کی هر حرفی دلش می خواست میومد می زد. هر جووری که دوست داشت قضاوت می کرد و دنبال مقصر بودن! به بیست و سه تا پیغام جواب داده نشدم نگاه کردم!!! بیخیال! من رو چه به این آدم ها! یه نفر جدید پیغام داد اسمش پوریا بود! واییی این باز چی میگه!! یادم اومد وقتی اومدم امیر رو تایید کنم دستم روی جفتشون خورد و باهم تایید شدن! با این به عنوان نفر آخر چت می کنم و این برنامه رو پاک می کنم.. ارزش نداره حال خودم رو بیشتر از این خراب کنم. پیغام های اونای دیگه رو بدون اینکه بخونم کلا زدم پاک بشه و رفتم و جواب سلام پوریا رو دادم! حالا اگه واقعا اسمش پوریا بود.. خدایا آخر عاقبت امروز من رو با این بشر بخیر کن!

پیغام داد: میشه خودتون رو معرفی کنید.

نوشتیم: اول شما بفرمایید.

گفت: پس لطفا اجازه بدین کامل بنویسم.

شونه ای بالا انداختم. موبایلم رو انداختم روی تختم و رفتم از اتاقم بیرون! اکسیژن کم بود! یه لیوان آب خوردم و برگشتم. باز بهنام پیغام داده بود: باز مردی؟

نوشتیم: آقای محترم حرف دهننون بفهمید. هر جووری می خواین درباره ی آدم حرف می زنید. دوست دختر شما به شما خیانت کرده من باید جوابش رو پس بدم؟

کامبیز که واقعا نمی دونم اسمش بود یا هر چی رو هم بلاک کردم. اینجا رو با یه جاهای دیگه اشتباه گرفته بودن!

بهنام نوشت: ولی تو از کجا معلوم از همون قماش آدم نباشی؟

نوشتیم: آدم کج خیال رو همیشه متوجه کرد! اگه از خانوم ها متنفرین چرا دنبال پیدا کردن دوست دختر و دوستی با اون ها هستید؟

نوشت: باشه عزیزم. ببخشید!

خندم گرفته بود. این دیگه کیه!

یه پیغام دیگه از یه نفر اومد ولی چون جزو دوستانم نبود فقط آیدیش افتاده بود پیغامی که فرستاده بود این بود: چرا پاکم کردی دالی؟

اوه! آقا روا! کامبیز بود! جوابی ندادم! پوفی کردم و صفحه ی اسکرین گوشی رو خاموش کردم! که دوباره صدای پیغام رسیده کلافم کرد! باز همون آیدی بود: فرهنگ شبکه ی اجتماعی نداری مجبوری بیای؟ واقعا برات متاسفم!!!

جاهامون عوض شده! من فرهنگ به قول شما شبکه ی اجتماعی ندارم؟ پس تو چی داری؟ یه پیغام دیگه از بهنام اومد. بدون اینکه بخونم زدمش کنار که پیغام قبلی از همون آقا کامبیز بود! البته حیف کلمه ی آقا که بخواد برای ایشون به کار برد!

با حرص نوشتیم: من فرهنگ شبکه ی اجتماعی ندارم یا شما؟ اگه من فرهنگ اجتماع اینجا رو ندارم شما شک نکنین که از فرهنگ و انسانیت هیچ هستیدا! وقت گران بهاتون رو صرف جواب دادن به من نفرمایید!

اگه یک درصد هم احتمال می دادم که گوشیم چیزیش نمیشه حاضر بودم از همین بالا بندازمش توی کوچه ولی اعصاب اینکه غرغر باید تحمل بکنم سرش رو نداشتم! دیوانگی منه که اصلا وارد یه همچین محیطی شدم. گوشی بیچاره ام چه گناهی کرده! کاش امروز زودتر تموم بشه!!! آدم به غلط کردن میفته! شایدم فرهنگ شبکه.... صدای مکرر اسمس دیوونم کرد! بهنام بود!

پیغام اول: بخشیدی گلم؟

پیغام دوم: الـــــو؟

پیغام سوم: دیدی درست گفتم همتون از یه گروهید؟

پیغام چهارم: سرت با کی گرمه؟ ها؟

پیغام پنجم: د لامصــــب جواب بده!!!

پیغام پنجم: حالم از همتون بهم می خوره!

این بشر کلا خود درگیری مضمن دچارش بود! اصلا معلوم نیست چی میگه! به کی میگه! فاصله ی پیغام هاش هم هر کدوم دو دقیقه بیشتر نیست! خب یکی شاید خواست بره سرویس بهداشتی!

نوشتیم: شما که باز یه طرف رفتین پیش قاضی جناب! اینترنتم قطع شد! اگه حالتون بهم می خوره اصراری بر چت کردن نیست!

جواب داد: نه گلم این چه حرفیه!

خدایا...!!!! به فریادم برس از دست این دارم خل میشم! البته یکی نیست بیاد به خودم بگم دالیا خلی از خودته! خب چت نکن!!!

پیغام از پوریا اومد: پوریا جهانیار هستم. متولد ۲۳ دی ۱۳۷۴. تهران. توی خانواده ی واقعا عادی ای بزرگ شدم. مادرم کارمند بازنشسته ی بانک و توی خونه لباس عروس می دوزه. پدرم هم رییس یکی از ایستگاه های متروی

تهران هست. پدر و مادرم اهل چالوس هستند ولی تهران بزرگ شدند و من هم تهران به دنیا اومدم. امسال کنکوری هستیم. پیش دانشگاهی ام و رشته ام ریاضی هست. کامپیوتر رو در حد عالی بلدم و اگه مشکلی داشتین در خدمتم. تک فرزندم. ولی توی خانواده ی پدر و مادری روی هم شاید شصت هفتاد نفری بشیم! فقط بچه! تقریباً دو ساله که سردردهای عجیب و غریبی دارم که اگه سرم درد بگیره به معنی واقعی کلمه بیچارم! اوایل توجهی نمی کردم ولی با شدت گرفتنش به دکتر مراجعه کردم و فهمیدم تومور مغزی دارم! شایدم یه جور توده ی مغزی! ولی جای حساس مغز قرار داره و نمی تونن جراحی کنن! شاید بتونن کوچیکش بکنن با برداشتن نواحی غیر حساس تر! چند دوره ی پرتو درمانی گذروندم ولی تومور اونقدر محل بدی قرار داره که فقط با برداشتن امکان بهبودی صد در صد داره! چند وقت پیش که رفته بودم دکتر من رو فرستادن بیرون ولی از پشت در شنیدم که دکتر به بابام می گفت پسرت رفتنی! سه سال و نیم با یه دختر که خیلی خوشگل بود دوست بودم! ولی وقتی فهمیدم یه همچین بیماری رو بهش مبتلا هستیم ولم کرد و رفت! مامانم از من خیلی حرص می خوره!! و بعد از شروع بیماری من اون هم دیابت، دیسک کمر، بالا رفتن قند خون، فشار خون و خیلی چیزهای دیگه هم پیدا کرده که چون نمی خوام سرتون رو به درد بیارم همش رو نمیگم! ولی وقتی عصبی بشه دیگه شده! همیشه فکر می کنم آخه من مگه چه گناهی کرده ام که باید این درد رو داشته باشم. خسته از این زندگی ولی ..!

شرح حال بسیار جامعی بود! نه به نفرهای دیگه که وقتی میان خودشون رو معرفی کنن، در سه کلمه آدم رو مورد لطف قرار می دن نه به این آقا که نوشته های فینگلیش از نوع وصف حالش شش تا پیغام رو دربرمی گیره! با پیغام امیر رشته ی افکار گسسته شد!

نوشته بود: خوشگله چرا ساکتی!؟

نوشتیم: شما از کجا می دونین من خوشگلم؟

ملت علم غیب دارند!!!

نوشت: خب اگه دوست داری بهت میگم زشته! چه طوره؟

نوشتیم: شما خودت رو توی آینه دیدی؟

نوشت: آینه؟ چی هست!؟

نوشتیم: پس با تمدن آشنا نیستین! توصیه می کنم آشنا بشین!

دو سه دقیقه طول کشید فکر کردم بی خیال شده که دوباره پیغام داد: یه سوال، چه جوری به دختری که دوستش دارم بگم احساسم رو؟

بله! من خیلی تشکر می کنم از این همه لطفی که ایشون دارن! نوشتیم: خب باید بهش بگی! حالا یا ببینیش بهش بگی یا نوشتاری پیامکی!

نوشت: ارزش داره بهش بگم؟؟

نوشتتم: اون هم دوستت داره؟

نوشت: چیزی بهم نگفته ولی رابطه ی صمیمی خوبی داریم! دارم میمیرم بهش بگم دوستش دارم!!! خیلی دختر ماهی و خوبیه! و میتروسم ازم ناراحت بشه!

نوشتتم: کجا آشنا شدین؟

پیغام از پوریا اومد: شما معرفی می کنید؟

جوابی ندادم باید فکر می کردم! ولی به چی؟؟

جواب امیر اومد که نوشته بود: قبلا توی یه مهمونی همدیگر رو دیده بودیم!!! چند روز پیش اتفاقی برای یه دختری درخواست فرستادم که یه خورده که مشخصات داد و حرف زدیم آشنا دراومدیم!

نوشتتم: چه دنیا کوچیکه!! چه جالب! به نظرم بهش بگو. احساس و حالت اگه برای خودت مهمه بهش بگو! شاید فردا دیر باشه و از دستت بره!

نوشت: همیشه اون اول بگه؟؟

نوشتتم: شوخی می کنی؟ من تا حالا دختری رو ندیدم که به عنوان نفر اول به پسری که دوستش داره ابراز علاقه کنه! یه ذره دور از ذهن هست! الان داری می گی مرد و غرورش نه؟ ولی اگه عاشقی و دوستش داری به نظر من در برابر عشق غرور بی معنیه!

نوشت: باشه! پس واسم دعا کن. اون هم دوستم داشته باشه!

سری تکون دادم و برگشتم سر پیغام های پوریا! یه بار دیگه دقیق خوندمش!

بهنام پیغام داد: چی شدی خانومی؟

اوهوکی! خانومی هم شدم! یا این بشر خود درگیری داشت یا واقعا یه چیزیش میشد!

نوشتتم: مگه قرار بود چیزی بشم؟

نوشت: نه خب دیدم ساکتی!

نوشتتم: حرفی با شما ندارم!

رفتم سر وقت پوریا... پنج دقیقه از آخرین پیغامش می گذشت...! چه لزومی داره که بیاد و این شکلی زندگیش رو تعریف بکنه! نوشتتم: چرا برای من زندگیتون رو این جور تعریف کردید؟!

یه خرده طول کشید ولی جواب داد: نمیدونم یه حسی بهم می گفت پیام و بگم .. حالا شما خودتون رو معرفی نمی کنید؟

دقیقا برای همین داشتیم با خودم کلنجار می رفتیم! پیام و سنم رو بالا تر بگم ازش.. از شرش راحتیم.. نه... وای خل شدم که صدای زنگ در نجاتم داد!!! صدای آیفون بود. خاله فرگل و مامان و عمه کتی بودن! دکمه رو زدم که باز بشه. در آپارتمان رو هم باز کردم. و شروع کردم در امتداد راهروی جلوی در راه رفتن! چی بگم بهش.. بگم دالیام و چی...!!! سخت بود... و سه راهی بدی بود! می شد.. یا سنم رو بیشتر از چیزی که هست بگم.. میتونستم اصلا پیام بیرون و برنامه رو به کل پاک کنم... میتونستم واقعتا رو بگم! این سه راه پیشنهادی جلوی روم شد آخرین حرف خودم به خودم که با صدای عمه کتی برگشتم سمت در که ازش دور شده بودم! بعد از سلام و احوال پرسی باهاشون برگشتم توی اتاقم باید جوابش رو می دادم..

نوشتیم: دالیا- ۲۳ ته... نه!!! حرف هاش جلوی چشمم رژه میرفت.. به عکس پسری که گذاشته بود به عنوان عکسش نگاه کردم.. یه پسر بود با پوست سفید موهای مشکی که ژل زده و به سمت بالا بود، به دیوار تکیه داده بود و داشت سمت دیگه رو نگاه می کرد... نیم رخش قشنگ بود.. چشمی که ازش معلوم بود حالت مظلومی داشت... این آدم... صادق بود...! پیام و جواب ندنم... نه!

تا امروز جواب هر سلامی با علیک دادی! تو که نمیشناختیشون! کسی اومد و این شکلی خودش رو برات معرفی کنه! چشمم رو بستم! یه نفس عمیق کشیدم و نوشتیم... شما معنی درد رو به خوبی می فهمید... شک نکنین که بیماریتون امتحان خداست... با قدرت باهاش مقابله کنید... خدا هر دردی رو که بده درمونشم می ده.. مکث کردم.. بگم...؟ ارزش داره؟

-: از افشین و ناصر و بهنام و کامبیز و هر آدمی که تا حالا باهاش چت کردی که ارزش حرفش بیشتره؟ بیشتر نیست!! پسر خاله ی وجدانم نبود... خود وجدانم بود... یه بار دل رو بزدم به دریا... چی میشه مگه... ادامه دادم:

من دالیا هستم. دوم دبیرستانم و هم رشته ی خودتونم. متولد ۲۵ اسفند ۱۳۷۵ تهران...! پدر و مادر من هم از دست من عصبی می شن و حرف هایی می زنند. من هم مثل شما ناراحتی ها و نگرانی هایی دارم که طبیعتا زندگیمه! یه حس خلاء بهم دست داد! نمیدونستم دقیقا باید چی بنویسم!! دردم از روی بی دردی بود...! شایدم نه! همون چیزهایی که نوشتیم رو ارسال کردم و نشستیم روی صندلی.

خاله فرگل صدام کرد که برم پیششون. موبایلم رو روی میز رها کردم و رفتم بیرون از اتاقم. صدای خاله اینا از داخل پذیرایی میومد.

مامان و خاله فرگل و عمه کتی دور میز پذیرایی جمع شده بودند و داشتن حرف میزدن و نظر میدادن. رفتم اون طرف میز و گفتم: منم اومدم!

روی میز چند تا کیف، بلوز، مانتو، کفش (البته داخل جعبه!) و چندین تا وسیله ی دیگه قرار داشت که هر کدام توی کیسه قرار داشتند و نمی دیدمشون.

عمه کتی که متوجه شد از دیدن همه ی اون وسایل جا خوردم گفت: جات خالی دالیا جان رفته بودیم مزونی که اون شب که خونه ی ما بودین تبلیغ هاش رو بهت نشون دادم!

اون شب نه که حال خیلی خوبی داشتم انتظار هم داشتن یادم باشه! گفتم: به سلامتی! مبارکتون باشه!

مامان برای من هم یه تاپ دو بنده ی فیروزه رنگ خریده بود با دامن هم رنگ خودش رو خریده بود. وسایلشون رو بعد از اینکه دیدم و کلی درباره اش صحبت کردن، عمو و بابا هم اومدن بالا. همه توی پذیرایی نشستند بودن و داشتن با همدیگر حرف می زدن. یه سر برگشتم توی اتاقم که توجهم جلب موبایلم شد. سه تا پیغام اومده بود... یکیش از پوریا بود که نوشته بود: آشنایی با شما برای من باعث افتخاره. فکر می کنم، من و شما خوب بتونیم همدیگر رو درک کنیم.

پیغام بعدی باز از خودش بود که نوشته بود: افتخار میدین بیشتر آشنا بشیم؟

پیغام سوم از بهنام بود که نوشته بود: با چند نفر داری چت می کنی؟

برای بهنام نوشتم: دو نفر!

سریع جواب داد: کی و کی؟

نوشتم: فضول سنج و برادرش!

برای پوریا نوشتم: آشنا بشیم؟

جواب داد: عیبی داره؟

نوشتم: نه باعث افتخاره!

وقتی ارسال رو زدم تازه فهمیدم ای خـــــاک بر سرم! چی چی باعث افتخاره!

پیغام بعدی شماره ی پوریا بود... عددهای به کار رفته ی شماره اش من رو کشته! یا هشت بود یا سه یا پنج یه دونه هفت هم حالا توی پیش شماره اش بود! موبایلم رو گذاشتم لبه ی میزم! فقط نصفه ی بالای گوشی روی میز بود بقیش روی هوا! روی پیغامی که زده بود فشار دادم که پنجره ی جدیدی باز شد. بالاترین پیغام پاک کردن پیام بود تا اومدم اون رو فشار بدم...

-: دالیا جان آماده باش چون شب می خوایم بریم بیرون!

با صدای خاله فرگل ترسیدم و و خوردم به میز و گوشیم افتاد روی زمین!

... :-

-: نه قربونت! خداحافظ. و تلفن رو قطع کرد و لبخندی بهم زد. و گفت: چرا امروز ناراحتی عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: نه! ناراحت نیستم!

چشمکی زد و گفت: اگه چیزی شده حتما بهم میگی دیگه!

با لبخند نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم. عمه می خواست بره سمت پذیرایی ولی نرفته برگشت و بهم گفت: اون پیکت رو بردار بیار بینم این شاگرد عزیز تر از جانم چی چی واسه بچه های بدبخت مردم طرح کرده! جزوه اش رو هم بیار بینم!

باشه ای گفتم و رفتم به اتاقم. پیکم رو گذاشته بودم توی کتابخونه ام. کنار جزوه های عربی، شیمی، ریاضی، فیزیک و زبان فارسی که علاوه بر کار کتاب با جزوه ی خودشون هم درس می دادند. جزوه ی شیمی رو هم برداشتم. دفتر و کتاب شیمی رو هم از طبقه ی پایین کتاب خونه ام که مخصوص کتاب و دفتر های مدرسه ام بود برداشتم و اومدم بیرون.

عمه کتی پشت میز پذیرایی نشسته بود و داشت به حرف های خاله فرگل و مامان که اون سمت میز نشسته بودن گوش می داد. جزوه رو که بهش دادم گفت بیا بشین کنارم ببینم دختر!

اول پیک رو به ورقی زد و بعد از دیدن عکس بچه ها. تست های شیمی رو چک کرد و دو سه تا اشکال هم ازم گرفت! ورقی هم به جزوه ی خانوم محمودی زد و گفت: بهش امیدوار شدم! و پشت این حرف خنده ای کرد.

اون شب بعد از اومدن عمو اردلان و سایه همگی دسته جمعی رفتیم بیرون. شام رو از یکی از رستوران ها گرفتیم و رفتیم پارک ملت و اونجا غذا خوردیم و کلی خوش گذشت!!! شام امشب به چند دلیل بود.. یکی خونه ی جدیدشون، دوم کار یا به عبارت کامل تر کارهای عمو کامیار که یکی تدریس توی دانشگاه تهران، توی شرکت مشترکشون با بابا و تدریس موسیقی، عمو استعداد عجیبی توی موسیقی داشت و زمانی هم که برای ادامه ی تحصیل استرالیا رفته بود توی کنسرواتوار رسمی عضو بوده! و سوم هم سیزده به در که فردائه ولی چون فردا مامان سرکار بود، امشب شد دوازده به در و فردا سیزده به دور!

به جز اون اسمس که جواب هم ندادم دیگه اسمس دیگه ای از پوریا دریافت نکردم فقط شب که برگشتم خونه روی وایبر شاهد پیغام هاش بودم...

پیغام اول: چهره ی قشنگی داری دالیا جان...

پیغام دوم: از الان وابسته ات شدم دالیا!

جواب دادم: با عکس وابسته شدین؟

یه کمی طول کشید جواب بده ولی بالاخره که داد نوشته بود: نه از طریق ی صحبتتون.

کله ام رو خاروندنم. شونه ای بالا انداختم و روی تختم بی هوش افتادم.. خب خسته بودم!!

به سرعت برق و باد روز آخر تعطیلات گذشت. و روز سه شنبه رفتم مدرسه! غایب زیاد داشتیم! لادن هم نیومده بود ولی رزا اومده بود و اون روز جلو اومد و کنار من نشست! و کلی سر زنگ های مختلف خندیدیم! معلم ها هم وقتی میدیدند این همه غایب داریم. درسشون رو می دادند ولی به مباحث جدی نمی کشوندن! البته خانوم آراسته. دبیر ادبیات. درسشون رو کامل دادند! ولی هندسه فقط دو تا قضیه ثابت کرد! از دوستای اون یکی کلاس هم. هیچ کدومشون نیومده بودن! کیانا هم گفت که چند روز پیش پیوند مغز استخوان رو انجام شده و منتظر واکنش بدن طلا هستند.

برای خلاص شدن از دست آقا پوریا برنامه ی کال بلاکر (call blocker) رو از بازار دانلود کردم و شماره ی پوریا رو گذاشتم داخلش. و ایبرم هم غیرفعال کردم تا از سرش بیفته! بالاخره وقتی ببینه جوابش رو نمیدم بی خیالم میشه!

پنجشنبه شب بود که ملینا اسمس زد و گفت: میشه زنگ میزنم خونتون؟

گفتم: البته!

زنگ که زد مامان زودتر از من گوشی رو جواب داد. بعد از حال و احوال گوشی رو انگار به مادرش داده بود. چون مامان درباره ی عمل داشت از اون طرف خط می پرسید.

-: خب شکر خدا پس بهترین. آقای مولایی فر چه طور؟

-:

-: صد هزار مرتبه شکر.

-:

-: این چه حرفیه؟! خدمت از ماست...

-: ...

-: چه زحمتی درنا جان؟ ملینا هم مثل دختر خودم. با دالیا هیچ فرقی برام نداره.

-:

-: اگه اجازه بدین، ما خدمت برسیم...

-:

-: این چه حرفیه. تمنا می کنم...

:-

:- فردا خدمت میرسیم.

:-

:- به مرحمت شما. بزرگوارید.

:-

:- خدانگهدار.

و گوشی رو قطع کرد.. گفتم: ملینا بود؟

گفت: آره. بعدم با مادرش حرف زدم. فردا عصری میریم عید دیدنی.

لبخندی روی صورتش نقش بست. دلم برای ملینا یه ذره شده بود. ولی آخه فردا ۱۷ فروردینه! خاندان ما هم به سرطان صله ی رحم مبتلا شدن انگار! البته اگه همه ی اون کسانی که رفتیم خونشون بخوان بازدید پس بدن فکر کنم تا اواسط اردیبهشت درگیر عید دیدنی باشیم!

صبح اولین کامیون وسایل اصلی خونه ی عمو کامیار رسید. من و بابا و مامان، عمو اردلان و عمه کتی، خاله فرگل و عمو کامیار همه با کمک همدیگه وسایل رو اون هایی که خودمون میتونستیم رو به داخل انتقال دادیم. کل مبلمان خونه، میز پذیرایی، تلویزیون، منتقل شد. البته وسایل جانبی هنوز مونده بود که در روزها یا شاید هم هفته های آتی منتقل میشد.

عصر هم رفتیم خونه ی ملینا اینا. وقتی دیدمش همدیگر رو بغل کردیم و عصر خاطره انگیز و خوبی بود.

زنگ از جانب پوریا و اسمس میومد ولی جوابی نمی دادم و خوبی لیست سیاه هم همین بود.

یک ماه بعد!!

این مدت یک ماه به سرعت نور گذشت. کلاس زبانم دوباره شروع شده بود. ترم قبل به خاطر بی حوصلگی مرخصی رد کرده بودم. هفته ی آخر فروردین تولد لادن بود و براش یه تاپ خاکستری رنگ همرنگ چشمش به همراه یه دستبند صورتی رنگ و کتاب رمان خریدم و بهش دادم. تا دو سه روز بعد از تولدش حال و حوصله ی درستی نداشت و هر دفعه ازش می پرسیدم شونه ای بالا می انداخت. تا هفته ی اول اردیبهشت بود یه روز با گریه اومد مدرسه وقتی ازش پرسیدم چی شده؟ گفت: پسر عموم نامزد کرده. منم گفتم: خب عوض یه عروسی میفتی... ولی وقتی یه خرده فکر

کردم فهمیدم مشکل از کجاست! لادن پسر عموش سیامک رو دوست داشت! علت اون روز هم که زنگ زده بود و به نظرم حالش بد اومد هم همین آقا سیامک بود! حال لادن تعریفی نداشت و همش در حال گریه بود. تا یه روز بهش گفتم: لادن با گریه کردن چیزی درست میشه؟ اون پی به احساست میبره؟ اگه واقعا فکر می کنی دوستش داری، پای دوست داشتنت وایسا...! و لادن با بغضی که گلوش رو گرفته بود گفت: اگه پسم بزنه چی...؟! حقم داشت!

عمو کامیار و خاله فرگل هم منتقل شدن به خونه ی خودشون. در واقع همسایه ی پایینی ما! خاله فرگل که توی طول روز خونه ی مادرش بود. عصرها هم می رفت باشگاهی که باهاش همکاری داشت. خاله فرگل متخصص تغذیه بود، و روزهای فرد توی یه باشگاه ورزشی مشاوره ی تغذیه ای می داد! عمو هم کاراش درست شده بود، هم توی شرکت و هم توی یه آموزشگاه موسیقی تدریس پیانو داشت. برای دانشگاه هم از ترم جدید کلاس بهش می دادند.

پوریا هم اسمس می داد هم زنگ میزد ولی هیچ کدوم رو جواب نمیدادم. چند روز پیش بهش گفتم: من به درد شما نمی خورم برین دنبال زندگیتون. که جواب داد: من وابسته ات شدم.. سخته ازت دل بکنم. خواهش می کنم. قسم می خورم پات وایسم...!!!

جلوی در منتظر آقای فرامرزی بودم که ماشین نقره ای رنگ سمند جلوی در خونمون وایساد و آقای که به نظر هم سن آقای فرامرزی میومد سرش رو از پنجره آورد بیرون و به من روی پله ی ساختمون وایساده بودم گفت: خانوم کیهانی؟

گفتم: بله. خودم هستم.

گفت: به جای آقای فرامرزی اومدم. ایشون حال دختر خانومشون بد بود نتونستن بیایند. به طرف ماشین رفتیم و گفتم: پس نفرات قبل از من رو سوار نکردین؟

گفت: خانوم کرامت امروز تشریف نمیآوردند، خانوم جلال زاده هم با پدرشون قبل از اینکه من برسم راه افتاده بودن، شما موندین و خانوم رحمانی.

مطمئن شدم و سوار شدم. بعد از اینکه کیانا رو هم سوار کردیم و اون هم فهمید که حال طلا بد شده توی چهره ی هردوتامون ترس رو میشد دید. پنجمین روز از هفته ی معلم بود! و کل این هفته هیچ معلمی زنگ های اول خودش کاری نمی کرد. امروز هم شنبه بود و زنگ اول نوبتِ خانومِ محمودی!!!

لادن از من دیرتر رسید مدرسه. بعد از سلام علیک. گفتم: حال داش سسیا چه طوره؟

خندید و گفت: دیروز خونمون بود!!!

گفتم: خــــب؟

گفت: هیچی دیگه! من باهاش حرف نمی زدم! میدونی دالیا... دارم به این نتیجه می رسم، اون اگه من رو دوست داره به چشم خواهری دوستم داره! باید فراموشش کنم.. خودش و خاطراتش رو...!

گفتم: خاطره هات رو؟ ولی اون ها بخشی از زندگیت! ولی میدونی تو الان داری با خاطرات زندگی می کنی!!! و این اشتباهه!

گفت: یادته بهت گفتم...؟ توی طول عید من هیچ کاری به کارش نداشتم.. خودت دیدی که چه جور با پسرها توی چت کل کل می کنم ولی هیچ کاری به کار سیامک نداشتم...! ولی رفتار و کارهاش توی طول عید... بعد نامزدیش...!!! به به نقطه خیره داشت نگاه می کرد که ادامه داد: باز بچه شدم نه؟

گفتم: نه لادن... مطمئن باش... یه روزی... یه جایی... یه نفری... نمیدونم ولی... بدون که درست میشه..

پوزخندی گوشه ی صورتش رو فرا گرفت.

به اون اندازه ای می دونستم که لادن بهم گفته بود و این گفته ها باعث شد از زندگی لادن فقط به عنوان یه بغل دستی ساده ی سال دوم دبیرستانم معنی پیدا نکنه! بلکه آدمی باشه مثل خواهر نداشته ام! لادن مثل من تک فرزند بود. ولی برخلاف من که توی فامیلم از عمو و عمه یکی دارم. سه تا عمه و و دوتا عمو داشت! پدر لادن بچه ی آخر بود پس در نتیجه لادن از بقیه بچه های خانواده ی پدریش کوچکترین تلقی میشد. چیز زیادی درباره ی عمه هاش نگفت. ولی بچه ی کوچکترین عموش همین سیامک آقاست. قبل از عید بوده که احساس لادن به سیامک توی عید از چیزی که بوده تکمیل تر میشه که خب شاید یه علتش رفتار خود سیامک بوده که حاصلی از توجه مداومی که به لادن داشته است. ولی هر چی بوده و نبوده قصه این شده که الان آقا نامزد کرده!!

حال مادر و پدر ملینا هم جسمی هم روحی خیلی بهتر شده بود و به محیط کارشون برگشته بودند. رزا هم بیشتر با من و لادن حرف می زد و مشغول مسخره بازی و توی سر و کله ی هم زدن بودیم! دختر شوخ و خوش خنده ای بود ولی به نظرم پشت این خنده ها یه دریا شایدم اقیانوسی از درد بود.. نمیدونم شاید هم تفکر غلط من باشه!! به هر جهت این صمیمیت تازه ایجاد شده باعث شد، من، لادن، رزا باهم بریم نمایشگاه کتاب، البته ناگفته نماند که خاله فرگل هم همراهمون اومد که خیلی احساس غریبی نکنیم ولی روز خیلی خوب و قشنگی بود! مخصوصا وقتی توی مترو بودیم!

ناگفته نماند که اسمس های پوریا به من ادامه داشت و من بعد از روزها که از ارسالشون می گذشت می دیدمشون. یه بار گفته بود دالیا خوبی؟ یه بار دیگه پرسیده بود: نمایشگاه کتاب میری؟ یه بار دیگه یه لطیفه فرستاده بود. بار بعدی از همین اسمس هایی که همه برای هم می فرستندا! یکی نبود بهش بگه آقای محترم بی خیال نمیشی وقتی می بینی جوابی بهت نمیدم! ولی گویا ول کن نبود! اصلا مگه ایشون نباید بشینه درس بخونه؟؟؟ چه وقته اسمس بازیه!

اون هفته گذشت... خدا این هفته ی معلم رو از ما نگیره! کل هفته ی معلم توی جلسه های اول هر معلمی حسابی ترکوندیم! البته مدرسه هم می گفت سر و صدا نکنید ولی کیه که گوش بده! برای معلم ریاضی و فیزیک و هندسه و شیمی عطر خریدیم. برای معلم دینی، ادبیات، عربی و زبان فارسی و زبان هم کیف پول خریدیم! بماند که از

هر کدوممون چه قدر پول گرفته شد! کل این دو هفته با اخلاق و تقریبا زندگی معلم هامون آشنا شدیم! یک فضول هایی هستیم ما!

کل اون هفته به جای آقای فرامرزی اون یکی آقائه که برادر زاده اش بود اومد و غیبت آقای فرامرزی تا آخر اردیبهشت ادامه داشت. دوشنبه ای که خود آقای فرامرزی اومد دنبالم از ظاهر ژولیده، قیافه ی ناراحت و بغض نگاهش خیلی ترسیدم. ولی مثل همیشه در جواب سلامم نگاهی توی آینه بهم کرد و با لبخندی هرچند بی جون جواب سلامم رو داد. با اشاره از دریا و ساناز پرسیدم که می دونند چی شده یا نه. اون ها هم اظهار بی اطلاعی کردند. منتظر کیانا که وایساده بودیم سوالم رو پرسیدم که: آقای فرامرزی؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهی به اون سمت کوچه ی خونه ی کیانا این ها انداخت. آهی کشید و گفت: ط...طلا... دچار مشکل کبد شده... پیوند راضی کننده بوده گاهی این احتمال وجود داره که ... به بعضی قسمت های بدن آسیب برسه و ... دیگه نتونست حرفش رو ادامه بده. و تا زمان رسیدن به مدرسه هیچ حرفی رد و بدل نشد.

روزهای آخر اردیبهشت هم با خداحافظی های معلم ها و آرزوی اینکه امتحانمون رو خوب بدیم تموم شد!

امتحان فیزیک، عربی، آمار، ریاضی رو داده بودم و داشتم برای امتحان دوشنبه که فردا باشه زبان فارسی می خوندم! از بیست و هشت تا درس زبان فارسی کل دستور و املا مونده بود. البته چون امیدی به حافظه ی من نیست باید یه دوره ی دیگه روی بخش نگارش می کردم وگرنه فردا عمرا یادم میومد!

درس دوم املا بودم که از صدای موبایلم توجه ام به این جلب شد که موبایلم کو اصلا! اول بیخیال شدم ولی صدای پی در پی زنگ اسمس کلافه ام کرد. موبایلم رفته بود زیر تختم. دولا شدم موبایلم رو از زیر تختم در آوردم. اسمس ارسالی از روی واتس آپ بود.

شماره ای که افتاده بود رو نمیشناختم ولی عکسش... اینکه... وای! می خوا ی از یه طرف وایبر غیرفعال می کنی. برنامه ی لیست سیاه می ریزی روی گوشیت این واتس آپ رو چیکار کنم! پوریا بود که نوشته بود: دالیا؟!

ای مرگ و دالیا!!!! گوشه ی رو سایلنت کردم و برگشتم اون درس رو تموم کردم ولی دوباره یه چیزی گشوند من رو سمت موبایلم. باز هم پوریا... نوشته بود: چرا جوابم رو نمی دی؟

نوشتم: من به درد شما نمی خورم. لطفا بیخیال من بشید.

نوشت: نمی تونم. هی از خودم می پرسم چرا تو ولی نمیتونم بی خیال بشم. یه حس می همش من رو می کشونه به این سمت که بخوام باهات حرف بزنم. خواهش می کنم...

نوشتم: آخه مگه شما از من چی دیدین؟

نوشت: انسانیت!

نوشتیم: من کاری در حق شما انجام ندادم... متاسفم.

نوشت: بیا باهم آشنا بشیم. خواهش میکنم.. با این حال این کار رو با من نکن. وقت هایی که اسمس می دم و جوابی بهم نمیدی از زور سر درد نمی تونم کاری کنم... خواهش میکنم... تو رو خدا... به جانِ مادرم که عزیز تر از اون توی دنیام ندارم مهرت به دلم نشسته.. از طرز صحبتت.. با همه ی دخترای دیگه فرق داره... خواهش می کنم دالیا... همه چیزت با بقیه فرق داره...

اگه سرکارم گذاشته باشه چی؟ آخه مگه من چیکار کردم؟؟ فقط دو سه کلمه باهش اختلاط اسمسی کردم! دلیل نمیشه بخوام باهش آشنایتی پیدا کنم!

نوشتیم: شما دنبال دوست دختر می گردید که این با تربیت خانوادگی من سازگار نیست. متاسفم.

گوشی رو انداختم روی تختم و برگشتم سر درسم. ولی تمرکزی روی چیزی که داشتم می خوندم نداشتم! دوباره برگشتم سمت گوشی. پوریا پیغام داده بود...

نوشته بود: نه دنبال دوست دختر نیستم. به عنوان دوستت چی؟ قبولم می کنی؟ که کنارم باشی؟ یه دوستی سالم... ساده و عادی؟

نوشتیم: چرا من؟

نوشت: چون بهم گفتی این امتحان خداست نه مثل دوست دختر قبلیم که بیماریم رو زد توی سرم و گفت لیاقتت همینه. از این حرفت فهمیدم دل بزرگی داری.

نوشتیم: هنوزم می گم. بیماری شما عیب نیست. شده بخشی از زندگیتون. این همه آدم توی این سرزمین با انواع بیماری ها، از سرما خوردگی ساده تا لاعلاج وجود داره و دارند زندگیشون رو می کنند. خیلی ها از این حرف ها بدن! نوشت: از وقتی تو این حرف رو بهم زدی، دیدگاهم نسبت به بیماریم عوض شده. باور کن. می خوام باهات آشنا بشم. خواهش می کنم...

نوشتیم: باید فکر کنم.

نوشت: دوماه که داشتی فکر می کردی... باشه.. بازم روش... ولی من فقط می خوام که باهات آشنا بشم.

گوشیم رو گذاشتم روی تختم و برگشتم سر درسم. دو کلمه می خوندم و مغزم پر می کشید سمت اینکه چیکار کنم.. چه جوری بپیچونمش؟! بد فکری هم نیست اگه خیلی عادی با یه پسر دوست باشم؟ چیز بدیهه؟ اونم خب، یه آدمه! اتفاق بدی که قرار نیست بیفته!

پسر خاله وجدان: اگه بلایی سرت بیاره چی؟

بسه پسر خاله ی وجدان عزیز! از عید تا حالا نیومده بودی! کجا رفته بودی؟؟ آخه چه بلایی!!؟ قرار که باهم نمی داریم!

تا ساعت ده شب درگیر خوندن و دوره ی زبان فارسی بودم. البته بماند که کل تمرکز می رفت سمت اینکه چه تصمیمی بگیرم ولی با هر بدبختی بود درس رو خوندم. گوشی رو برداشتم. روی واتس آپ برایش پیغام فرستادم: به عنوان یه دوست خیلی معمولی، یا یه خواهر می تونید روی من حساب کنید. بیشتر از این هم نخواهد شد.

یه ربع جوابم رو داد: باشه دالیا جون. هر چی تو بگی. همونی میشم که تو می خوای.

شاید این دوستی غلطه نمیدونم... خدایا... هر چی به صلاحمه برام رقم بزن...!

امتحان زبان فارسی رو خوب دادم. البته می دونستم یک نمره حداکثر غلط دارم، اون هم بخاطر درست نخوندن صورت سوال بود!! دل آرامم همیشه می گفت خیلی بد داده ولی نمره اش همیشه بیست بود! هیچ وقت نفهمیدم این بد گفته این دوستان محترم چه حکایتی داره!

توی حیاط داشتم با دل آرام راه می رفتم و حرف می زدیم. جلسه ی امتحان هنوز تموم نشده بود. لای حرف هامون به در ساختمون مدرسه هم نگاه می کردم تا ببینم بقیه ی بچه ها کی میان!

اول ملینا اومد که باخنده گفت: دستم ترکیب این همه نوشتن! چرا اینقدر زیاد داده بود آخه؟ شش صفحه امتحان ریاضیمون بود، اون وقت هفت صفحه باید زبان فارسی باشه؟

خنده ای کرد و رفت کیفش رو بیاره. رزا و دریا هم اومدن. رزا زود رفت چون مادرش اومده بود و دم در منتظرش بود ولی خبری از لادن نشده بود. حتی قبل از امتحان هم ندیدمش. دریا هم کنار من و ملینا و دل آرام وایساده بود و داشت حرف میزد. پشتم به در ساختمون مدرسه بود. چند دقیقه از وقتی زنگ پایان امتحان رو زده بودن گذشته بود... در تفکر سیر می کردم که حرف دریا رشته ی افکار رو گسترش داد.

-: دالیا... حال لادن خوبه؟

نگاه دریا کردم و گفتم: ایشا.. که خوب باشه چه طور؟

دریا با ابروش پشت سرم رو نشون داد. برگشتم سمت ساختمون مدرسه و یه لحظه چشمم دقیقاً شد شبیه حرف ه ی دو چشم!

رفتم جلوی پله های ساختمون، لادن بالای پله ها وایساده بود. چشمای خاکستری رنگش تیره تر از همیشه شده بود و قسمت سفید چشمش قرمز قرمز! با نگرانی نگاهش کردم. با ترس و لرز از پله های ساختمون اومد پایین و خودش رو

انداخت توی بغلم و هق هق گریه اش سر به آسمون گذاشت. دل آرام و ملینا و دریا هم اومده بودند جلوتر و دور من و لادن جمع شدن.

دم گوش لادن گفتم: چی شده لادن؟

هق هقش بیشتر شد... و مثل بید می لرزید! نمی دونم چقدر گذشت ولی کاملاً حسم این بود که پشت مانتوم و مقنعه ام خیس آب شده! پس ماشین لباس شویی نمی خواد زحمت شستن مانتوم رو بهش بدم!

به نظرم آروم تر شده بود. گفتم: نمیخواهی بگی چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

گفت: دعا کن بالای ده بشم!!

گفتم: به خاطر امتحان گریه می کردی؟

گفت: نه! عاملی که نداشت درست درس بخونم... باید برم سرویسم خیلی وقته منتظرمه. بهت اسمس می دم. ببخشید.

گونه ام رو بوسید و در حالی که صورت اشکیش رو پاک می کرد از ما دور شد!

وقتی رسیدم خونه با یه پیام روی واتس آپ مواجه شدم! فکر کردم شاید لادن باشه. ولی دیدم زهی خیال باطل که پوریاس! اسمس زده بود کجایی؟

براش زدم: توی لباسام! کجا باید باشم؟

نوشت: امتحان داشتی؟

نوشتیم: اگه خدا قبول کنه!

نوشت: چی داشتین؟

خواستیم بنویسم فضول سنج که وقتی یاد حرفای دیروزم افتادم به نوشتن زبان فارسی اکتفا کردم.

نوشت: خوب دادی؟ ما هم امروز ریاضی داشتیم. نمره اش هم که مهم نیست. همه می دن!

نوشتیم: به سلامتی!

نوشتیم: الان دارین چی کار می کنید؟

فضولیه دیگه!! کاریش نمیشه کرد!

نوشت: اومدم کتابخونه. و بالافاصله دو تا عکس فرستاد!

یه پسر بود با صورت سفید، موهای مشکی کوتاه. یه لبخند مدل لبخند ژکوند گوشه ی صورتش. صورت گردی داشت و یه عینک با شیشه ی باریک روی چشمش داشت. اگه دست عکاسش تکون نداشت بیشتر قابل تشخیص بود! چفده قیافه ی این بشر آشناس!

-: ای احساق جون این همون پوریاس دیگه!

قیافه ی بانمکی داشت. خوشگل... نمیدونم! باید از نزدیک دید و قضاوت کرد!

-: یعنی می خوای از نزدیک ببینیش؟

پسر خاله جان فعلا هیچی نگو که شنبه شیمی دارم! اعصاب هم ندارم!!!

حوصله ی خوندن شیمی نداشتیم! این همه توی طول سال خونده بودم! یادم افتاد به مامان زنگ نزدم بگم رسیدم! خونه ی مادر بزرگم بود. رسیدنم رو خبر دادم. که صدای زنگ در اومد. رفتم در و باز کردم. خاله فرگل بود.

خاله فرگل: سلام دالیای خوشگل من

-: سلام خاله جونم. بفرمایید داخل.

خاله اومد داخل. روزهایی که کاری نداشت میومد پیش ما. حالا گاهی مامان خونه بود با اون مشغول بود گاهی با من تنها. گاهی هم من می رفتم پیشش!

به خاله گفتم: چیزی می خورین براتون بیارم؟

-: نه فدات شم. امتحانات چه طور بود تا الان؟

-: سلام می رسوندن!

خنده ای کرد و گفت: امروز چی داشتی؟

-: زبان فارسی!

-: و امتحان بعدیت؟

-: شیمی!!

-: پیش کتابون هم می ری؟

-: نمیدونم عمه کتی هفته ی پیش بهم گفت جمعه میام پیشت رفع اشکال بکن ازم! نمی خوام پیش شاگردم آبروم

بره! خاله می دونی چیه؟

-: چیه عزیزم؟

-: من آخر از بس شاگردهای عمه معلم شیمی ام میشن. آخر مهندسی شیمی قبول می شم!

خنده ای کرد و گفت: شانس بیاری شاگردایی که قراره عموت تربیت کنه همکارای آیندت نشن!

-: آخه این همه شغل چرا استاد دانشگاه؟؟

-: عموت همیشه می گفت کتابون، درس دادن توی خونشه!

دلَم می خواست پوریا رو به یکی می گفتم. برای همین گفتم: خاله جونــــی؟

-: جانم؟

-: میشه بهم ماجرای آشناییتون با عمو رو بگین؟ خیلی دوست دارم بدونم!!!

خاله لبخندی بهم زد. پشتش چشمکی و گفت: پس بیا بریم پایین که مصور نشونت بدم!!!

باشه ای گفتم و رفتم سمت اتاقم. گوشی و کلید خونه رو برداشتم و اومدم. خاله دم راه پله منتظرم ایستاده بود. در خونه رو قفل کردم و با خاله رفتیم طبقه ی پایین. در حین پایین رفتن به مامان اسمس زدم که پیش خاله فرگلم و نگرانم نباشه!

خاله در قهوه ای تیره رنگ خونه رو باز کرد و وارد شدیم.

خاله بهم اشاره کرد که بشینم و محو دیدن خونه شدم.

خونشون دقیقا قرینه ی خونه ی ما بود. با یک سری تفاوت ها. دور تا دور خونه کاغذ دیواری کرم رنگی شده بود. کف خونه موزاییک های کرم رنگ بود که با رنگ مبلمان خونه هارمونی خوبی رو ایجاد کرده بود. مثل خونه ی ما، اول سه تا مبل دور هم رو به روی تلویزیون قرار داشت. از محل قرار گیری اون ها، دو راه مختلف وجود داشت. یکی سمت راست و دیگری جلوتر. سمت راست که با دوپله وصل میشد به محل اتاق خواب ها. و دوپله ای که جلوتر قرار داشت. به پذیرایی متصل می شد. داخل پذیرایی، میز پذیراییشون با چندتا صندلی و مبل وجود داشت و سمت مخالف سالن، یه پیانوی رویال قهوه ای رنگ.

عمو با وجود شرایط بد اقتصادی، تونسته بود توی استرالیا، پیانو و دو سه تا مبحثه دیگه درس بده. وضع مالی عالی ای کلا خانواده ی من نداشتند. فکر می کنم علت اینکه عمو اینجوری می خواد خودش رو با کار کردن خفه کنه هم همین باشه تا پول های عقب مونده اش رو بده!

به در و دیوار خونه هم چند تا قاب عکس آویزون بود. که عکس های دو نفره ی عمو و خاله بود. یه سری آتلیه ای.. یه سری هم توی یه باغ!

خاله برام شربت آورد و گفتم: ممنون. ولی خاله جون شما نمیخوای ما رو یه عروسی دعوت کنید؟

خاله خنده ای کرد و گفت: عروسی کی؟

-: شما و عمو!

لبخندی زد و گفت: نه بابا. ما که پیر شدیم رفت!!! تا اومدم جوابی بدم گفت: الان بر میگردم.

و رفت سمت اتاق خواب ها. خونه ی اون ها سه خوابه بود. یکی اتاق مشترکشون که اتاق آخری بود. اتاق وسط اتاق کار عمو و اتاقی بود که لباسشون و میز آرایش خاله بود. اتاق سوم فعلا خالی بود ای کی میشه من یه دختر عمویی.. پسر عمویی داشته باشم!...

پسر خاله ی وجدان: کم از دست سایه می کشی آخه بچه؟؟؟؟

تو دیگه حرف نزن!!!!

خاله از اتاق وسط اومد بیرون و دستش یه کیسه بود. اومد نشست روی مبل دونفره که کنارم بود و گفت: بیا اینجا که کلی باهات حرف دارم.

نشستم پیش خاله که لای کیسه رو باز کرد.

چند تا دفتر یا شاید هم کتاب از داخلش بیرون آورد و گفت: ترم پنجم تغذیه بودم... امتحان آخرم رو داده بودم و می خواستم برگردم خونه! هوای دی ماه بود و خب... سرد! دانشگاه من هم خیلی از خونه دور بود. بابا بهم اجازه نمی داد ماشین ببرم. میدونی چرا.... میخواست کاری کنه که آدم ها رو بشناسم! با آدم های سرزمین آشنا بشم که حرکتش کم بی تاثیر توی زندگیم نبود! از خونه مسیرم این بود. سوار تاکسی می شدم میومدم تا سر خیابون اصلی از اونجا اگه خیلی دیرم شده بود با دربست می رفتم یا با اتوبوس. یا اگه خیلی هنر می کردم می رفتم سراغ مترو. البته مثل الان نبود مترو. تازه خط اولش راه افتاده بود. ولی به هر جهت کار بابا. باعث شد که من علاوه بر تغذیه. روان شناسی هم سال بعدش شرکت کنم.

نمیدونم... ولی. باعث شد زندگیم عوض بشه. همین تصمیم بابام! اوایل سختم بود و اصلا از این اجبار خوشم نمیومد ولی یه خانومی یه روز بدون اینکه من رو بشناسه کلی واسم درد و دل کرد! نگاهم نسبت به این کار بابام عوض شد! داشتم می گفتم... بعد از امتحان با یکی از دوستانم به اسم مانا سوار اتوبوس شدیم. اون معمولا وسط راه پیاده می شد. ولی راه من. اتوبوس تا سر خیابون اصلیمون می رفت. گاهی وقتا مینشستم. گاهی هم نه وایساده بودم! و سرم یا به خیابون ها و آدم ها گرم بود یا حرفایی که توی اتوبوس زده می شد. ولی اون روز فکرم مشغوله امتحان پس فردام که آخرین امتحان ترم سوم روان شناسی بود و اصلا حواسم به اطراف نبود! ولی وقتی اتوبوس ایستاد و می خواستم پیاده بشم. نگاهم به صورت یه پسر افتاد. صورت و اندام لاغری با چشمای مشکی رنگی داشت. که کاملا داشت نگاهم می کرد. توجهی بهش نکردم و پیاده شدم! اون هم باهام پیاده شد. اهمیتی ندادم. نمیدونم چرا ولی اون روز تاکسی هم گیر نمیومد. گفتم خیلی هم راهی نیست! پیاده میرم. پیاده راه افتادم. اول فکر کردم پسره دنبالمه ولی وقتی برگشتم

نبود. خیالم راحت شد و راهم رو تا خونه ادامه دادم. ولی فرداش هم همین برنامه بود! فرداش متوجه این شدم که اون پسر با من سوار میشه و با من پیاده. تا به جای مسیر هم میاد و بعد غیب میشه!!

چند هفته ای تا ترم جدید هم گذشت. برای اولین کلاس سر صبح باید یه آدم پرچونه رو تحمل می کردم! البته خبر پرچونگیاش رو شنیده بودم. ولی تدریسش عالی بود! واحدم روان شناسی اجتماعی بود! و خب لازمه اش حرف زدن!!! کلاس تموم شد. واحد های تغذیه ام شروع! خیلی درس خوندم که تونستم روان شناسی هم دانشگاه خودم قبول بشم! حالا بماند!!! چند وقتی گذشت. پسر رو توی اتوبوس می دیدم ولی اینقدر رفت و آمدم سریع شده بود که متوجه اینکه پشت سرم میاد یا نه نمی شدم. این روند ادامه داشت تا هفته ی دوم خرداد بود! از دانشگاه تازه رسیده بودم خونه. آقای داداش جانم که تو ندیدیش ولی مامان و بابات دیدنش توی خونه داشت راه می رفت و به هر چی کتاب درسیه بد و بیراه می گفت! شنبه اش امتحان ترم داشت! و کلی عزا گرفته بود! با یه قیافه ی مظلوم نگاهم کرد و گفت: میشه بری برام یه کتابی رو بخری! اگه اون رو نداشته باشم امتحانم رو بد میدم! نمیدونم چرا ولی قبول کردم! کیف و وسایلم رو برداشتم و رفتم از خونه بیرون. با ماشین رفتم! دو سه تا کتاب فروشی رفتم ولی نداشتم. توی پیاده روی روبه روی مغازه وایساده بودم که حس کردم کیفم پرواز کرد و رفت! چشمات رو اینجوری نکن.. اره کیفم رو دزد زد! نمی دونستم چی کار کنم... یادمم نیست چیکار کردم! ولی یه آقایی از همون کتاب فروشی که توش بودم پرید بیرون و رفت دنبال دزده! اون آقائه رو هر چی فکر کردم یادم نیومد وقتی من توی کتاب فروشی بودم دیده بودمش یا نه! با کمک همون مسئول کتاب فروشیه. نشستم روی صندلی داخل مغازه! کلیه ی مدارک و هویتم داخل اون بود! به قول عموت فقط گواهی تولدم رو نداشته بودم داخلش. چند ساعت گذشت تا یه آقایی با یه آقای دیگه وارد مغازه شدن. اون آقای دیگه بدجور آشنا میزد که دیدم به! پسر اتوبوسی خودمونه! کیفم رو باهمه ی مدارکش پس داد هیچیش تکون نخورده بود. اون آقا کناریه مجبورش کرد عذر خواهی کنه! اون پسر اتوبوسی هم هم نیارود و گفت: به یه شرط!؟

آقائه گفت: دزدی که می کنی! شرطم می ذاری!!!

گفت: هدفم دزدی نبود...

-: پس چی بود؟

-: خانوم. شما حاضرید با من ازدواج کنید!!!

خندم گرفته بود!!!

خودش ادامه داد: من ایشون رو خیلی وقته تعقیب می کنم. ولی فرصتش پیش نمیومد که باهاشون حرف بزنم.

خواستم کیفشون رو بزنم تا بتونم فرصت حرف زدن پیدا کنم! حالا خانوم حاضرید با من ازدواج کنید!؟

گفتم: نخیر آقا. اگه رفتار درستی داشتید شاید به پیشنهادتون فکر می کردم ولی... دیگه مزاحم من نشید.

از رو نرفت و گفت: آخه چرا؟؟؟

اون آقائه پرید وسط ماجرا و با مشت زد زیر چشم یارو. یه دعوایی شد توی همون کتاب فروشی تا رییس فروشگاه از هم جداشون کرد!

با کلی تهدید فرستادش بره پسر اتوبوسی رو. تازه یادش به من افتاد و حالم رو پرسید و گفت: تا خونتون همراهیتون می کنم.

گفتم: راضی به زحمت نیستم. باید یه کتاب برای برادرم پیدا کنم.

گفت: زحمتی نیست. آدم باید از هم شهریش دفاع کنه. اسم کتاب رو بگید به من.

نمی خواستم بگم که مسئول فروشگاه اسمش رو گفت. لبخندی زد و گفت تا شب میفرسته برام.

تا دم خونه با ماشینش دنبالم اومد. خدارو شکر جناب برادر خواب بود وگرنه بدبختم می کرد.

شبش در خونه زده شد. مامان خونه ی مامان بزرگم مونده بود. بابا هم هنوز نیومده بود. داداش منم که عین خرس خواب بود! رفتم پایین. پست چی بود. گفت: سرکار خانوم پارسا!

گفتم: بله.

-: این بسته برای شماست.

یه کیسه ی بسته بندی شده رو به دستم داد. گفتم: هزینه اش چقدر میشه؟

-: پرداخت شده!

تعجب کردم و رفتم داخل. به نسبت سنگین میومد. تعجبم چند برابر شد وقتی چیزهایی که داخلش بود رو دیدم!!!

کتابی که فرزند خواسته بود فقط یکی از کتاب های اونجا بود. دوتا کتاب روان شناسی و فلسفه، و این دفتری که می بینی.

و دفتر جلد سورمه ای رو نشونم داد. و گفت: کتاب فرزند رو گذاشتم داخل اتاقش.

با بقیه ی کتاب ها رفتم توی اتاقم. توی این دفتری که نشونم دادم... کلی حرف و نوشته و شعر قرار داشت که از خوندش حالم منقلب شد! و لای یکی از کتابایی که فرستاده بود یه نوشته پیدا کردم که با خط خیلی قشنگی روش نوشته شده بود:

خانوم پارسای عزیز.

سلام. قصد جسارت نداشتم ولی کارت دانشجوییتون وقتی کیف رو از دست جناب دزد گرفتم افتاد بیرون و بدون اینکه بخوام، متوجه شدم رشته ی تحصیلتون روان شناسیه. چون احترام زیادی برای جامعه ی روان شناسی کشورم

قائلم. این چند کتاب رو به عنوان یه یادگاری از من داشته باشید. درباره ی اون دفتر... فقط می تونم بگم... برای شماست. شماره ام رو براتون می گذارم. اگه مشکلی داشتید می تونید با من تماس بگیرید.

با احترام.

کیهانی.

باهاش تماس گرفتم، البته نه همون موقع! فرداش و ازش تشکر کردم!

چند هفته ای گذشت. امتحانای داداش جان تازه تموم شده بود که بابا گفت: بلیط کنسرت توی تالار وحدت گرفته و بیاین و بریم. ماهم خب حاضر شدیم و رفتیم!

به نسبت شلوغ بود. جای ما توی بالکن طبقه دوم بودیم و احاطه ی کامل روی محیط اونجا. یه پیانوی مشکی رویال وسط قرار داشت و هیچ صندلی دیگه برای ارکستری چیزی هم نبود. فقط یه پیانو بود. ولی گروه کر وارد شدند و توی جایگاه های مختلف وایسادند.

یه پسری با موهای قهوه ای رنگ نه کوتاه کوتاه نه بلند که بشه دم اسبی بستش وارد شد. تعظیمی کرد و نشست پشت پیانو.

اسم قطعه اش رو نمی دونستم ولی خیلی زیبا بود. دستاش روی کلایه های پیانو می رقصید... چندین تا قطعه ی دیگه هم اجرا شد. وقتی بلند شد و نگاه جمعیت کرد. تازه شناختمش... همون پسری بود که کیفم رو برام پیدا کرده بود. همون کیهانی!!!

شب که برگشتم خونه بهش اسمس زدم و نوشتم: جناب کیهانی، امشب شاهکار موسیقی رو شنیدم. فوق العاده بودید.

وقتی فرستادم رفتم سروقت دفترش و شروع به ادامه دادنش کردم. از خودم و روزام و زندگیم می نوشتم. مثل اون قلمم خوب نبود ولی خب.. عادی از زندگیم می نوشتم.

با جوابش ذوق مرگ شدم که نوشته بود: شما هم بودید؟ باعث افتخارمه که شما هم جزو حظار بودید. بی نهایت سپاس گزارم. اگه ازتون دعوت کنم. فردا شب میشه به این آدرسی که میگم بیاید؟

نمیدونستم چی جواب بدم. نمیدونم چقدر گذشت که گفت: اگه دوست دارین فردا شب به این آدرس بیاید. یه اجرای دوستانه است.

تا فردا کلی با خودم کلنجار رفتم و هزار جور فکر جورواجور کردم بالاخره راضی به رفتن شدم! اخه میدونی از پیانو زدنش خیلی خوشم اومده بود. دیگه اجرا هم باشه! چه شודה!

آدرسی که بهم داده بود. یه خونه ی بزرگ بود. از همین دوبلکس ها. چند تا ماشین پارک بود داخل حیاطش. وارد که شدم. صدای آهنگ همه ی وجودم رو گرفت. مردی پشت پیانو نشسته بود و داشت یه قطعه ای رو می زد. به نظرم

کلاسیک بود و چند تا ویولن و سه تا ویولن سل همراهیش می کردند. به جز من چند تا دختر خانوم دیگه هم بودند که روی صندلی نشسته بودند. اجراشون که تموم شد همه دست زدند. من کنار در ورود به سالن وایساده بودم. نیم رخ کیهانی رو می دیدم و داشتم براش دست میزد. فکر کنم نگاهم رو حس کرد که برگشت سمتم و با دیدنم لبخندی زد... اون شب من رو به خواهر معرفی کرد. خواهرش هم دختر خوش مشربی بود. درگیر کارهای دکتراش بود و دفاعش مونده بود. آخر شب موقع رفتن خواهرش که کتابیون اسمش بود شماره ی خونمون رو ازم گرفت و دقیقا یک ماه بعد توی شب ۲۶ تیر ماه اومدن خواستگاری من! با پدر و مادر و برادر و برادر زن و خواهرش که البته هنوز اون موقع مزدوج نشده بود و نامزد اردلان بود...

فکر می کنم اون موقع ها رو باید یاد باشه! به مدت نامزد بودیم تا بورسیه ی کامیار اومد و بعدشم که خودت می دونی. این بود انشای من!!!

-: خاله من نمی دونستم شما روان شناسی هم خوندین!!! خاله؟ عمو رو خیلی دوستش داشتی؟

لبخندی زد و گفت: اول به خاطر حمایتش ولی کم کم مهرش جوری به دلم نشست که دلم بی قراره بودنش بود. راستی دالیا جان، این دفترها پیش تو باشه و بخونشون. دفتر اولیه که همون دفتری هست که عموت بهم داد و بقیه اش نوشته های خودمه. تاریخ بالاهاشون رو نگاه کنی ترتیبشون رو می فهمی.

تشکری کردم و دلم رو زدم به دریا و گفتم: خاله؟

-: جانم عزیزم؟

-: اگه یه چیزی بگم به مامان و بابام چیزی نمی گین.

خاله لبخندی زد و گفت: معلومه که نمی گم. چی شده عزیزم؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: با یه پسره دوست شدم. البته دوست پسر نیست. بهش هم گفتم. رابطه ی من و اون در حد یه دوستی ساده است.

-: کجا باهاش دوست شدی؟؟؟

ماجرای چت کردن با پوریا و حرفاش رو تعریف کردم و نشون خاله دادم. تمام مدت به حرفام گوش کرد. آخرش گفتم: خاله؟ کار بدی کردم؟؟

خاله خنده ای کرد و گفت: اسم این کار که بد نیست. ولی بدون دالیا، نباید بذاری به درست لطمه ای وارد کنه. هر وقت دیدی داره اذیتت می کنه باهاش قطع رابطه کن و جوابش رو نده. عکس این آقا رو داری؟

عکس واتس آپش رو نشون خاله دادم که همون موقع پیغام داد: دالیا؟

خاله بلند شد و لیوان خالی شربت رو برد به آشپزخونه. برای پوریا نوشتم: بله؟

دنبالِ خاله رفتم آشپزخونه و گفتم: ممنون خاله فرگل جونم...

خاله برگشت سمت و گفت: بابتہ چی؟

-: اینکه برام تعریف کردید. و اون دفترها رو بهم دادین که بخونم.

-: به شرطی که درس ات رو هم بخونی! خواهش میشه عزیزم. خودمم یه روز دوست داشتم واست تعریف کنم. فقط دالیا یه چیزی رو هیچ وقت یادت نره، تو همیشه مثلِ خواهر نداشته ی منی. هر وقت هر حرفی، گره ای داشته بیا و به خودم بگو. با کمال میل در خدمتم.

وقتی برگشتم بالا. حوصله ی درس خوندن نداشتم! نشسته بودم روی مبل نشسته بودم و داشتم کانال های تلویزیون رو بالا پایین می کردم. عصر کلاس زبان داشتم!!! ولی حس درس خوندن صفر. با رسیدن به این نتیجه ی که هیچ برنامه ی به درد بخوری یافت نمیشه، تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم توی اتاقم که صدای زنگ گوشیم، موسیقی فیلم عشق ممنوعه، توی اتاقم پیچید. رفتم سرش. علامت واتس آپ اون بالا بود. ولی حواسم به گوشیم نبود برای همین ندیدمش. هنوز گوشی داشت زنگ می خورد. لادن بود. دکمه ی اتصالش رو فشار دادم و گفتم: درود بر بانو یآوری!

لادن از پشت خط گفت: سه رود بر کیهان نورد بزرگ ما!

-: خوبی؟

-: بد نیستم. تو چه طوری؟ امتحانت رو خوب دادی؟

-: منم بد نیستم! حوصله ام کلا زیر حد فقره! امتحان یه نمره ای غلط دارم! تو چی؟

-: دیروز اصلا نتونستم درس بخونم، برای همین نمی دونم اصلا قبول میشم یا نه!

-: چرا نتونستی درس بخونی؟

-: میدونی چیه دالیا. حالم از غرور آدم ها بهم می خوره. از این خودخواهیشون. که باعث میشه زندگی رو به اطرافیانسون زهر مار بکنند...

-: چی شده لادن؟ کی مغروره؟ چی شده دختر؟؟

-: دیروز عموم اینا اومده بودن اینجا. عمو عصبی از دست سیامک که چی! آقا حاضر نیست با نامزدش ازدواج کنه!

-: چـــــی؟ مگه خودت اون روز نگفتی که نامزد کرده و دوستش داره؟؟

-: چرا... ولی عمو مجبورش کرده با اون دختره ازدواج کنه!

-: آخه واسه چی؟؟

-: علتش رو منم نمی دونم. بابام می گفت شاید پای شراکتی چیزی درمیون باشه. می دونی، عموی من گاهی وقتا رفتارهایی می کنی که من شک می کنم پدر و عموی من از یه پدر و مادر هستند یا نه!

-: ببین لادن، ملینا رو که میشناسی. از اتفاقی که قبل از عید هم براشون افتاد خبر داری. عمه ها و اون عموش اگه اشتباه نکنم به خاطر پول حاضرین از مادرشون بگذرند، من اون خانواده رو از نزدیک نمی شناسم. ولی مگه غیر این هست که آدم ها تا پول می بینند، کل دین و ایمانشون میره زیر علامت سوال! همه ی این ها هست عزیزم. برای همین داشتی گریه می کردی امروز؟

-: نه... یعنی یک پنجمش مال این بود، و قیافه ی گرفته ی سیامک و نصفه ی بقیه... حرف عموم!

-: مگه عموت چی گفت؟

-: به بابام گفت به دخترت بگو دیگه دور و بر پسر من نیاد که هواپیش نکنه! سیامک باید با نازنین ازدواج کنه! دخترت آدم و گریه اش گرفت...

بریده بریده گفت: آخه دالـــــی...! تو بگو.. من کاری کردم؟ وقتی عموی آدم درباره ی آدم این حرف رو می زنه چه انتظاری باید از بقیه داشته باشم؟؟ خستمه دالی...

-: آروم باش عزیزم... با گریه ی تو که چیزی درست نمیشه. آروم باش... حرف باد هواس... از این گوش بشنو از اون یکی فراموش کن...

یه خرده دیگه با لادن حرف زدم. و قطع کردم. رفتم سراغ پوریا.. نوشته بود: دوستت دارم!!!!

جــــــــــــــــانم؟؟؟ این چه دل خجسته ای داره به خــــــــــــــــد!!!!

نوشتم: بیخشید... ندیده و نشناخته..؟

نوشت: مهتر بدجور به دلم افتاده... نمیدونم دست خودم نیست...

خدایــــــــــــــــا یه ذره عقل بده به بعضی ها....!

یه خرده از دفتر اولی که دفتر نبود و تقویم خاله بود رو خوندم. چه روزهای قشنگی داشته... توی زمان دبیرستانش...

یه ذره کارهای زبانم رو هم انجام دادم. وسایلم رو آماده کردم. مانتوی خاکستری رنگی رو که با مامان توی عید برام خریده بود رو با شلوار مشکی و مقنعه ی مشکی پوشیدم. کیفم رو آماده کردم. و رفتم پایین. خانوم بهروزی اومد و سوار شدم. راننده ای بود که من و دو تا دیگه از بچه ها رو می برد کلاس زبان!

اون روز کلا حوصله نداشتم و هیچی هم درس نخوندم. شب حدود ساعت هشت بود که رفتم توی تخت خوابم ولی صدای موبایلم مانع شد. رفتم سراغش... پوریا بود.

-: خانومی چه طوری؟

-: بد نیستم.. شما خوبی؟

-: اگه تو خوب باشی. منم خوبم.

-: مگه حالِ من به حالِ شما ربطی داره؟

-: میدونم دالیا... حسم عجیبه. ولی می دونی.. یه حالی دارم وقتی جوابم رو می دی... نمی دونم چه جوری توصیفش

کنم.. ولی یه حسِ وابستگی نسبت بهت دارم که... نمی تونم جلوش رو بگیرم

نوشتیم: حس شما به من اشتباهه! اصلا یه همچین حسی وجود نداره آقای محترم! فراموش کنید.

نوشت: تورو خدا دالیا... به جان مادرم که از اون عزیز تر توی دنیا ندارم... تنهام نذار...

یه لحظه دلم براش سوخت... نمیدونستم چرا... ترحمه... آره...

نوشتیم: زشته... این همه قسم نخور...

نوشت: چی بگم که حرفم رو باور کنی؟

نوشتیم: این رابطه اشتباهه... مگه من چند ساله که میان و از عشق و عاشقی برام حرف میزنین؟؟

نوشت: بهت ثابت می کنم.. که برام ارزشمندی. آره تو راست می گی برای عشق و عاشقی زوده و نمی خوام که لطمه

ای که من توی درسم خوردم رو توهم بخوری...

نوشتیم: پس از من چه انتظاری داری؟

نوشت: فقط کنارم باش... باشه؟

با تردید انگشتم رو روی صفحه ی کلید گوشی تکون دادم و نوشتیم: باشه!

ولی نمی دونستم همین کلمه ی باشه می تونه زندگی رو عوض کنه!

از پنجشنبه صبح تا الان درگیر فصل پنجم! تا میام بخونم پوریا یه حرفی میزنه! عکس پدر و مادرش و کل ایل و تبارش رو نشونم داد. منم نشونش دادم. سر صبح که بیدار شدم دیدم برام پیغامی فرستاده بود که صدای ضبط شده ی خودش بود... صدایش یه آرامش عجیب غریب داشت... حرفش این بود...

-: عزیز من... می دونی از وقتی اومدی و وارد زندگیم شدی همیشه و هر لحظه میای جلوی چشمم... زندگی من ... نمی دونم از اون روز و لحظه ای که باهات آشنا شدم.. دیگه زندگی من.. مال من نیست.. مال توئه... باهات آرومم...
حالم بهتره... پیشم بمون دالیا... خواهش می کنم.

تن صداس دلتم رو لرزوند...

عصر شده بود. پوریا خوابیده بود. چون گفت سرش بدجوری درد می کنه. منم با موفقیت تونستم فصل پنج رو تموم کنم!!! آخرهای فصل چهارم بودم که مامان و بابا که دعوت شده بودند به عروسی یکی از همکارهای بابا رفتن بیرون. نیم ساعتی از رفتنشون می گذشت که پوریا اسمس زد: کجایی خوشگله؟

-: سر جامم!

-: خونه ای یعنی؟

-: اگه خدا قبول کنه!

-: تنهایی؟

-: آره. چه طور؟

-: منم خونه تنهام. میشه زنگ بزنی باهم حرف بزنین؟؟

یه استرس افتاد به جونم... با خودم گفتم... حالا زنگ میزنه یه خرده حرف میزنین دیگه.. کار بزرگتر از این که قرار نیست انجام بشه.. گفتم: هر جور راحتی. و موبایلم رو برعکس گذاشتم روی میزم. هر وقت به شدت هیجان کاذب می گرفتم اینجوری میشد.

با بلند شدن زنگ گوشیم.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بله بفرمایید؟

صدای پشت خط: سلام عرض شد سرکار خانوم!

صدای پرانرژی داشت! گفتم: احوال شما؟

پسر خاله ی وجدان: سلام علیک درست و حسابی به تو نیومده نه!!!!

پوریا گفت: قربون شما. چه خبر؟

-: خبری نیست. شما چه خبر؟

-: هیچی. مامانم یه چند ساعتیه رفته خونه ی مادربزرگم. امشب همه اونجا جمعن!

-: خب تو اینجا چیکار می کنی؟

-: منم خب میرم. ولی قبلش باید با خوشگل خانومم حرف می زدم دیگه!

-: عجب!

-: شنبه امتحان داری؟

-: بله!

-: چی؟

-: شیمی!!!

-: به شیمی دو که خیلی خوبه!!!

-: عالی!

-: باور کن... از شیمی ۳ خیلی بهتره! چیه! همش واکنشه!!

-: خیلی خوندی برای کنکور؟؟

-: من...؟؟؟! خوندم دیگه... بدم. قبولم میشم.. چیزی که می خوامم میشم! مخم داغ کرده!

-: مشخصه!!!

یه خرده از خانواده اش و اتفاقات زندگیش به همین ترتیب برام تعریف کرد. گوشی رو که قطع کردم گفتم: خیلی

دیوونه ای پوریا...!

آخه هی به هم می گفتیم دیوونه! تیکه کلامش بود! خودش گفت به هر کی که خیلی دوستش داره میگه دیوونه! ولی

خدایی این پوریا دیوونه بود!!!

با حرف زدن باهاش یه حس خوبی بهم دست داد. حسی که باعث شد یادم بره تا بیست و چهار ساعت قبل چه فکرای

داشتم می کردم!!

فردای اون روز، سعی کردم کمتر به پوریا فکر بکنم. ولی یه چیزی ته دلم رو داشت قلقلک می داد... بدجور با حرفاش

و کاراش داشت وابسته ی خودش می کردم... سر خودم داد می زدم می گفتم که اشـــــتباها! ولی نمی دونم... همه

ی چیزهایی که واسه خودم تعیین کرده بودم با رفتار پوریا کلا رفت زیر سوال!

عمه کتی جمعه شب اومد و کلی باهام رفع اشکال کرد. فکر می کنم اگه توی طول سال درست درس نمی خوندم ده

هم از امتحان شیمی شنبه نمی گرفتم! آخر شب پوریا اسمس زد و کلی نکته از شیمی بهم گفت که یادم نره! من و این

همه معلم خصوصی!!! محاله!

ولی امتحان شنبه رو خوب دادم. امتحان بعدیش زبان انگلیسی بود! واسم آب خوردن! شنبه که از امتحان اومدم، پوریا اسمس زد که بالاخره امتحانامون تموم شد!

جواب دادم: نه که خیلی معدلش مهم بود!!!

گفت: امروز چی کارا می کنی؟

گفتم: کلاس زبان دارم!

گفت: کجاس؟؟؟

آدرسش رو گفتم. گفت: به! نزدیک خونه ی قبلیمونه! ساعت چند کلاس داری؟؟

:- ۱۴!

:- پیام بینمت؟

:- کجا پاشی بیای؟؟ بشین درست رو بخون! اونجا جایی نیست که بخوای من رو ببینی!

نمیدونم ولی بالاخره قانع شد...!

بعد از زبان، هندسه و دینی رو هم دادم. شب قبل از امتحان ادبیات بود که پوریا اسمس زد: در چه حالی؟

:- ادبیات خوانی!

:- به جانِ دالیا باورت می شه من سر امتحانای ادبیات لای کتاب رو باز نمی کردم همینجوری می رفتم سر امتحان! همیشه هم خوب می شدم!

:- بس که شاعری!

:- راستی دالیای من؟

:- بله؟

:- تو هنوز یاد نگرفتی بگی جانم؟؟؟

:- خیر!

:- هاهها!

:- وا؟؟ چرا عین دراکولا می خندی؟

:- تو از کجا می دونی دراکولا این جوری می خنده؟

-: کلاغ ها واسم خبر آوردن!

-: کم نیاری! خواستم بگم من فردا یه کاری توی نزدیکی خونه ی شما دارم. دلم داره برات پر می کشه. میشه ببینمت؟

-: کجا؟

-: با یکی از دوستای خیلی قدیمیم قرار دارم. باید پیام تا میدون اختیاره از اونجا با تاکسی برم پیشش. کاش یه جوری بیای ببینمت!

بدم نمیومد برم ببینمش. فردا هم مامان سر کار بود. بابا هم که اون وقت صبح سر کار بود. به آقای فرامرزی می گفتم با سرویس نمیام. فقط چی کار می کردم!

مدرسه ی ما چند تا خیابون با میدون اختیاریه فاصله داشت برای همین گفتم: خب یه کاری می کنیم. من ورقه ام رو تا ساعت نه دادم. بعدش اگه تو نزدیک میدون اختیاریه وایسا. منم پیام ببینمت!

گفت: اذیت نمیشی.

یه بار دیگه نقشه ام رو توی ذهنم مرور کردم. نقصی نداشت برای همین گفتم.. آره آره.. مطمئنم!

گفت: خب پس من تا ۹:۳۰ منتظرت میمونم.

گفتم: باشه!

ولی توی دلم دلهره ی عجیبی داشتم!

ورقه ام رو دو سه دقیقه به نه بود که دادم. بیشتر شاید باید مینشستم ولی استرس دیدن پوریا بدجوری رفته بود روی مخم!

اومدم پایین. هنوز هیچ کسی از دوستانم نیومده بودن. بیخیال شدم و از در مدرسه زدم بیرون.

فاصله ی زیادی نبود. از دو سه تا کوچه و یه خیابون باید رد میشدم تا می رسیدم به خود میدون. البته قرارمون رو توی ایستگاه اتوبوس گذاشته بودیم!

از دومین کوچه رد شدم که از جلوی یه ساختمون درحال ساخت رد شدم. پسری هم زمان با من از داخل ساختمون اومد بیرون. اهمیتی ندادم و رد شدم ولی صدای پسره پشت سرم بود که گفت: خانوم برسونمت هر جا میری؟

قدمم رو تند کردم و از اون کوچه گذشتم. و شروع کردم یه مسافتی رو دویدن. پشت سرم رو نگاه کردم دیدم پشت سرم نیست. نفسی از آسودگی کشیدم که حس کردم یکی داره نگاهم می کنه. جلو رو که نگاه کردم یه پسر که قدش از من کوتاه تر بود. با بلوز آبی جلوتر وایساده بود و داشت همین جوری نگاهم می کرد. پسره ی پرو. راهم رو کشیدم رو

رفتم... ای دالیا خاک بر سرت! اگه پوریا بخواد بلایی سرت بیاره چی؟ اصلا چی شد یهو بهش اعتماد کردی؟؟
خل شدی یهو؟ خیلی خری دالیا!! خیلی!!!

پسر خاله ی وجدان: آره!!! اصلا می دونی عوض خاک شن و ماسه روی سرت! توام با این قرار گذاشتنت!

تو یکی دیگه حرف نزن. اومدم بیخیال بشم. ولی نمی تونستم برگردم مدرسه. به راهم ادامه دادم تا از اون سمت
خیابون ایستگاه اتوبوس مورد نظر رو دیدم! یه پسر که کمی تپل بود روش نشسته بود. از خیابون رد شدم و رسیدم
بهش. پسره داشت اون سمت رو نگاه می کرد. پسری بود با پوست سفید، موهای مشکی کوتاه. چشمش همون حالت
توی عکسش رو داشتن! با یه فرق که عینک بدون قاب روی چشمش داشت.

گفتم: احوال شما جناب جهانیار؟

پسر برگشت به سمتم و نگاهم به نگاهش گره خورد. توی نگاهش تعجب بود اول.. انگار شوکه شده! حالا انگار چی چی
دیدم! سرم رو انداختم پایین که گفتم: دالیا خودتی؟

گفتم: نخیر! روحمه! خنده اش گرفت. بلند شد و شروع به راه رفتن تا سر خیابون کرد. من هم پشت سرش. و در همون
حال گفتم: بابا تو که از عکستم خوشگل تری!!

-: برو بابا توام.

-: نه جدی دارم می گم. خب بیا بریم.

-: کجا بریم؟

-: هم مسیر تم. تا میدون نوبنیاد باهم میریم. تو از اونور برو خونتون. منم از اون طرف میرم!

-: بیخیال بابا! از همین جا برو. تو که دیشب گفتی از همینجا میری.

-: نه صبح که پاشدم با خودم دیدم از اینجا مسیر سخت تره.

-: حالا ماشین گیر نمیداد که..!

-: میاد... دختر... صبر بده...

شروع کردم قدم زدن و دور شدن ازش.. که صدایش رفت بالا: کجا میری دختر؟ بیا...

برگشتم سمتش داشت نگاهم می کرد. خنده ای کردم و اومدم گفتم: من خودم میرم!

گفت: چه جوری؟

گفتم: پیه_____اده!

گفت: میدونی چقدر راهه!

باز شروع کردم راه رفتن واسه خودم. دو سه بار به همین روند ادامه دادم.. حسابی کفرش دراومده بود ولی داشتم از خنده می ترکیدم!! خیلی قیافه اش باحال می شد وقتی حرص می خورد!!!!

حسابی کولی بازی درآوردم و حسابی خندیدم بهش تا ماشین گیر اومد! در رو برام باز کرد و نشستم!

سوار ماشین که شدیم فکر کنم تازه تونست یه نفس راحت بکشه که من قرار نیست فرار کنم! با دیدنش فکرهای بد از مغزم پر کشید!

توی راه، هم جزوه ام رو دید چون می خواست ببینه خطم چه شکلیه! هم با مشت زدم به بازوش که چشماش شده بود اندازه ی حرف ه ی دو چشم! گفتم: اینم بابت اینکه من رو این همه راه کشوندی تا اینجا!

نگاهی بهم کرد و گفت: نمی دونی دالیا. ولی باورت میشه تا صبح نتونستم بخوابم؟ تازه صبحم ساعت شش و نیم بیدار نشسته بودم!

-: سحر خیز باش تا کامروا بشی خب بچه!

-: با وجود شما. حتما!

پول تاکسی رو خودش حساب کرد. یه مسافتی رو باید پیاده میومدیم که اون هم به شوخی و خنده گذشت. سر خیابون که رسیدیم پوریا باید یه مسیری رو مستقیم می رفت تا به بزرگراه صدر می رسید من هم باید مستقیم می رفتم بالا. راه زیادی تا خونمون نبود.

گفت: خب... تو کجا میری...

گفتم: مستقیم، آبادی!

گفت: خب... برو دیگه..

گفتم: برو تا منم برم...

گفت: بلدی؟

یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم: پـَـ چی!!؟

دستش رو دراز کرد و با لبخندی روی لبش گفت: خوشحال شدم دیدمت. مراقب خودت باش. رسیدی اسمس بده.

باهاش دستم دادم و گفتم: خدافظ شما.

هنوز دستم توی دستش بود که گفت: راستی خوب دستت سنگینه ها.

یه چشم غره بهش رفتم که گفت: جان - هر کی می پرستی این جوری چشم غره نرو!

خندیدم و یه بار دیگه خداحافظی کردم و اومدم که برم که صدام کرد: دالیا؟

برگشتم سمتش. گفت: دوستت دارم..

بی اراده بهش لبخند زدم. سرش رو انداخت پایین و رفت که صداش زدم: پوریا؟

برگشت و گفت: جانم؟

-: مراقب خودت باش...

سریع برگشتم و ازش دور شدم.

اون روز که رسیدم خونه! یه خاطره ی خوبی برام شد. تا رسیدم پوریا بهم زنگ زد! اون هفته هم گذشت.

امتحان بعدی آمادگی دفاعی بود که دقیقا توی روز تولد رزا بود! دقیقا فردای اون روز! خیلی فکر کردم که چی براش بخرم. ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم! وقتی رسیدم خونه اینقدر خسته بودم که خوابیدم. رفتم سراغ درس و از روی نمونه سوال ها خوندم. تا عصر. عصر رفتم پایین پیش خاله فرگل که بیکار نشسته بود داشت برنامه ی آشپزی نگاه می کرد. ازش خواهش کردم بریم بیرون تا من برای رزا یه چیزی می گرفتم!

اون برام عطر گرفته بود! منم باید یه چیزی می گرفتم که ارزش داشته باشه براش! می دونستم رزا گیتار می زنه! دلم می خواست از سلیقه ی هنری خاله فرگل هم کمک بگیرم و یه چیزی حالا یا مربوط به هنرش یا حالا به هر روشی شده یه چیزی براش بگیرم. دو سه تا مغازه رفتیم ولی چیزی نظرم رو جلب نکرد! نه قاب عکس... نه عطر... لباس هم که نه حوصله ندارم اندازه اش نشه عذاب وجدان بکشم... روبه روی یه خرازی وایسادیم. وسایل خوشگلی داشت. چشمم خورد به یه گردنبد و گوشواره که دستبندش هم بود. طرح های مختلفی داشت از اون مدل ولی یکیش خیلی به نظرم خوب اومد. گردنبدی بود که یه آویز وسطش داشت و آویزش به شکل گیتار بود! گوشواره هاش هم گیتار نشان بودن به قول خاله فرگل! دستبندش هم همون شکل بود. اون رو به همراه یه گل سر به شکل پروانه براش خریدم و از فروشنده خواستم بسته بندیش بکنه! چیز کوچولویی بود ولی.. خب.. نمی دونستم اصلا خوشش میاد یا نه!

وقتی برگشتم خونه. کادوی رزا رو گذاشتم داخل کیفم. یه دور دیگه دوره ی آمادگی دفاعی کردم. رفتم سر وقت

تقویم های خاله فرگل! شایدم دفتر! هنوز به دفتر عمو کامیار نرسیده بودم!!

خاله فرگل قلم قشنگی توی نوشتن داشت. به واسه ی دوست های آرامنه ای هم که داشت دفتر روزنامه ی آرامنه هم شده بود و گاهی داستان های کوتاهش اونجا چاپ می شد. تا یه روز که پسری که اونجا بوده قبل از اینکه کسی بیاد

می خواسته ببوسدش که میزنه توی گوشش و از اونجا برای همیشه میاد بیرون! ولی خاله قلم خیلی قشنگی داشته نمی دونستم چرا ولش کرده و آخرین نوشته اش هم ماله همون روزیه که عمو اومد خواستگاریش.

بیست خرداد هم رسید و تولد رزا! من و لادن براش کادو گرفته بودیم. لادن یه تاپ براش گرفته بود من هم که کادوی خودم بود! کلی ذوق کرد. از خوشحالی منم ذوق مرگ شدم!

امتحان آمادگی دفاعی در عرض پنج دقیقه تموم شد و همه ورقه هامون رو دادیم و اومدیم بیرون.

دو روز بعد آخرین امتحانمون که جغرافیا بود برگزار شد. روزی که هم خوب بود به خاطر شروع شدن تابستون! حداقل تا قبل از شروع شدن کلاس های تابستونی! جدایی از بچه ها یه قصه ی دیگه اس.. ولی بدترین بخشش....

صبحش.. حال آقای فرامرزی به نظر اصلا خوب نمیومد. گفت: برگشت شاید برادرزاده ام اومد دنبالتون.

کیانا که با سرویس خودش راهی حوزه ی امتحانیش شد. ما هم توی حیاط نشستیم تا زمان امتحان. امتحان که تموم شد و اومدیم بیرون خوشحال بودم که حداقل یه بیست توی کارنامه ام دارم!!!

با بچه ها خداحافظی کردیم. همه همدیگر رو بغل کردیم! بعضی ها هم گریه! ماها که بیخ ریش مدرسه خودمون بودیم!!! فقط دلمون برای هم تنگ می شد. اول ها نبودن! فقط دوم ها بودیم. حدود نه و نیم دریا گفت که بریم. برادرزاده اش اومده.

از در مدرسه خارج شدیم پسر جوانی به ماشینی تکیه داده بود. برادرزاده ی آقای فرامرزی بود. با دیدن چشم های قرمز برادر زاده ی آقای فرامرزی و لباس مشکیش.. دلم ریخت... یعنی چی شده بود؟!

تک تک اتفاقات این چند وقت اومد زیر نظرم.. آشفته گی بیش از حد آقای فرامرزی... یعنی.. به دریا نگاه کردم. اون هم تردید داشت. رفتیم جلو. با دیدن ما سوار ماشین شد.

نشستیم و گفتم: ببخشید. اتفاقی افتاده؟

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: متاسفانه. یک ساعت پیش... طلا... از دنیا رفت....

حس کردم دنیا روی سرم ریخت... وای خدای من.. اون دختر کوچولو... چرا.. خدا؟؟ خدا چه جوری دلت اومد...؟ ولی اون فرشته بود... فرشته بود که بردی پیش خودت... ولی آقا و خانوم فرامرزی چی...

تا خود خونه گریه کردم... با بدبختی خودم رو رسوندم به خونمون. در واحدمون رو که باز کردم همون پشت در نشستم روی زمین و هق هق گریه ام به آسمون رفت... باورم نمیشه...

مامان که از صدای گریه ام ترسیده بود. با ترس خودش رو رسوند بهم و گفت: دالیا؟ عزیزم؟ چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟ چیزی شده؟

نتونستم حرف بزیم و این مامان رو نگران تر می کرد. سرم رو بالا آوردم.. به چشمای قهوه ای رنگ مامانم با اون پست سفید رنگش خیره شدم... خدایا... خودم رو انداختم توی بغل مامان و گفتم: مامان... طلا... دختر آقای فرامرزی...

مامان من رو به خودش فشار داد و گفت: آروم عزیزم.. آروم... مرگ دست خداس... شاید... اگه بیشتر میموند بیشتر عذاب می کشید..

شاید حق با مامان بود.. نمی دونم... خدایا... چه جوری دلت اومد؟ مگه اون بچه چی کار کرده بود...!

چند ساعت گذشت. افتاده بودم روی تختم و داشتم گریه می کردم!! همه ی فکرهای بد باهم اومده بود توی سرم! شاید اگه من اون کار رو نمی کردم حداقل طلا مدت بیشتری زنده می موند!! به معنی واقعی کلمه داشتم از عذاب وجدان می پوسیدم!! و این گریه ام رو بیشتر می کرد. مامان رفته بود بیمارستان محک. فصل دوی زیست پارسال توی سرم داشت رژه می رفت...! سرطان... صدای در اومد. یا مامان باید باشه یا بابا... ولی نه بابا بود. از غرغر کردنش معلوم بود. پشتم به در بود.. و در اتاقم نیمه باز.. هنوز داشتم اشک می ریختم.

در اتاقم با صدای قیژ قیژش باز شد و صدای بابا اومد که گفت: دالیا؟ دختر خجالت نمی کشی؟ مادرت نیست نباید ظرف ها رو بشوری؟ مامانت از بیرون میاد خسته و کوفته باید وایسه ظرف شستن؟ یه خرده مسئولیت پذیر باش. برو ظرفا رو بشور ببینم.

و رفت... ای خدایا... این رو کجای دلم بذارم آخه؟؟! بابا رفت توی اتاقشون. بلند شدم و با همون صورت اشکی و چشمای قرمز رفتم سمت آشپزخونه! دو تا لیوان و سه تا پیش دستی با دو تا بشقاب بود و قاشق چنگالش... گریه ام بیشتر شد.. آخه دیواری کوتاه تر از دیوار من نیست؟؟! با گریه ظرف ها رو شستم! خودم نمی دونستم از حرف بابا گریه ام گرفته یا به خاطر طلا. در حال ظرف شستن بودم که صدای زنگ در اومد. بابا در رو باز کرد.

بابا: گیتا خوبی؟

مامانم: دختر آقای فرامرزی... فوت کرده..

-: دختر آقای فرامرزی؟ دختر خونده ی راننده سرویس امسال دالیا؟

دیگه صداشون نیومد. ظرفام تموم شد. رفتم سمت اتاقم. از دم اتاق بابا و مامان گذشتم که گفتم: سلام و برگشتم توی اتاقم.

در اتاقم رو بسته بودم و روی تختم خوابیده بودم... صدای اسمس موبایلم اومد. پوریا بود... نوشته بود: خوبی گلم؟ امتحانت خوب بود؟

با بغض نوشتم: نه... امتحان آره ولی بعدش نه!

اسمس برایش ارسال شد و پیغام رسیدنش هم اومد. که زنگ گوشیم به صدا دراومد... آهنگشم مسخره بود...! بدون اینکه ببینم کیه گفتم: بله؟

-: سلام خانومی!

-: سلام!

پوریا بود...!!! هوووووف این رو کجای دلم بذارم آخه...!

-: خوبی جیگر؟

با بغض گفتم: نه!

-: چرا آخه؟

-: دلم گرفته!

-: قربون دلت برم من. از چی گرفته؟

-: همه چی!

-: چرا حرف نمی زنی؟ بگو دردت رو عزیزم...

بدون اینکه خودم بخوام حق هق گریه ام شروع شد.. پوریا که معلوم بود هل کرده گفت: جانم دالیا؟ پوریا بمیره برات.. چی شده دالیا؟

در حالی که سعی داشتم گریه ام رو متوقف کنم از اول جریان طلا برایش گفتم. اون هم توی سکوت شنید حرفام رو.

-: دالیای من... غصه نخور... میدونم سخته.. ولی مرگ اتفاقیه که میفته ولی بدون اون خوشحاله! چون آره پدر و مادر نداشت ولی دوتا آدمی بالا سرش بودند که از پدر و مادر واقعیتم هم شاید بیشتر بهش محبت کردند... تو کار اشتباهی نکردی. چیزی که من حداقل درباره ی بیماری خودم دیدم این رو ثابت کرده که هر اتفاقی ممکنه توی علم پزشکی بیفته! بدون اینکه ماها علتش رو بدونیم و بفهمیم! تا سال های پیش سرطان لاعلاج بود... ولی الان به لطف این پژوهشگاه ها و مراکز درمانی مختلف دارن درمان های مختلف رو امتحان می کنند.

-: ولی دکترها گفتند با پیوند مغز استخوان حالش بهتر میشه و امکان بهبود داره...؟ پس چی شد؟ چرا زد به کبدش... چرا بیماریش بیشتر شد؟

-: این رو دکتر متخصص باید بهت جواب بده. ولی بدون هنوز کشور های غول دنیا هم درمان های مشخصی پیدا نکردند. خودت داره می گی امکان بهبودی! بدن با بدن فرق داره! ممکنه یه درمان روی تو جواب بده ولی روی من نه!

-: نمی دونم... دیگه نمی خوام باشم... خسته شدم... وقتی بودنم با نبودنم فرقی باهم نداره..!

-: دالیا...؟ پس من رو چی می گی؟ منی که معلوم نیست فردایی برام باشه یا نه؟! فکر می کنی دارم سعی می کنم چی کار کنم...؟ دارم برای یه چیزی به اسم فردا تلاش می کنم. فردایی که شاید هیچ وقت نیینمش! پس باید از ثانیه به ثانیه ای که دارم استفاده کنم! من شاید فردایی برام نباشه گلم. اینجوری نگو عزیزم... تو باید باشی و سعی کنی آرزوهای آدمایی مثل طلا رو برآورده کنی. باید باشی تا علاوه بر آینده ی خودت آینده ای واسه طلا هم بسازی. بچه های مثل طلا زیاده. حالانہ بر اثر سرطان.. بچه هایی که بر اثر بیماری های دیگه می میرند...
-: ممنون از حرفات..

-: خواهش. الان خوبی فدات بشم من؟

-: آره... ممنون....

-: الهی من قربون دالیام برم... من باید برم گلم. کاری نداری؟ بهت اسمس می دم... راستی دالیا؟
-: بله؟

-: دیگه نیینم غصه بخوریا... دالیای من باید قوی باشه... باشه؟
خنده ام گرفت و گفتم: باشه!

-: الهی من قربون خندیدنم برم من... دوستت دارم فرشته ی من... خدافظت.
-: خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و توی حرفاش غرق شدم..
با صدای تقه ی در به خودم اومدم.
-: بفرمایید.

عمو کامیار اومد داخل هنوز روی تخت خوابیده بودم ولی هنوز نتونسته بودم با خودم کنار پیام و گریه می کردم...
آروم به عمو سلام کردم اون هم یه بار پلک زد و کنارم روی تخت نشست.
عمو کامیار: خوبی دالیا؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا بردم.. حرفای پوریا آرومم کرده بود ولی حالم رو خوب نه...! به زمان احتیاج داشتم...
عمو موهای سرم رو نوازش کرد و گفت: یه دوستی داشتم... توی دوره ی دبیرستان... از یه روز به بعد دیگه نیومد مدرسه... تا یه روز... از دم خونشون که رد شدم.. دیدم خطاب به پدرش یه پارچه زده بودن.. که فوت پسرشون رو بهش تسلیت گفته بودن. اون هم سرطان داشت...

اشک از چشمای عمو ریخت پایین... گریه ی منم دوباره شروع شده بود... عمو کمرم رو گرفت و من رو کشید توی بغلش و توی بغلش تا تونستم گریه کردم... عمو حال من رو می فهمید...

فردای اون روز.. همه رفتیم بهشت زهرا برای مراسم خاکسپاری طلا... شعله خانوم بدجوری گریه می کرد... حال آقای فرامرزی هم از اون بهتر نبود... دو روز بعد... مسجدش بود... تا شب هفتم هم می رفتیم خونه ی آقای فرامرزی... من و بابا و مامان، عمو و خاله فرگل.. کیانا، دریا و ساناز هم اومده بودند...

هفته ی بعد از این جریان، باید امتحان زبان می دادم.. ولی اینقدر حال بدی رو توی این هفته تجربه کرده بودم که هیچی زبان نخوندم! حوصله ی خوندن هم نداشتم... خونده و نخونده رفتم سر جلسه و خب در کمال روشنی و واضحی... قبول نشدم و مجبور شدم که برای همون ترم مجدد ثبت نام کنم. بعد از امتحان زبانم قرار شد همه باهم بریم مسافرت! و امروز سومین روزی بود که رامسر بودیم. پوریا هر از گاهی اسمس می داد. حالم بهتر بود... به حرف های پوریا رسیده بودم و این حال رو بهتر کرده بود... نزدیک های غروب بود که همه رفتیم تلکه کابین رامسر. مامان و بابا و خاله فرگل باهم سوار شدن. من و عمو هم باهم. به عمو گفتم: شما چرا با خاله فرگل نرفتین؟

عمو خندید و گفت: اینقدر من رو زن ذلیل نشون نده دختر!!!

عمو رو به روم نشسته بود و من داشتم منظره ی پشت سرم و جلوی سرم رو باهم می دیدم... از دور دریا معلوم بود... و از به طرف دیگه داشتیم وارد جنگل می شدیم.. محو قشنگیش شده بودم... عمو گفت: خیلی قشنگه نه؟

-:اره... من تا حالا تله کابین سوار نشده بودم!!!

وقتی پیاده شدیم. با ذوق رفتم پیش مامان و بابا و خاله. و همه رفتیم روی پشت بوم! البته اگه اسمش پشت بوم باشه! باد میومد و صدلی هایی که کسی روشن نشسته بود، از این طرف می رفتن اون طرف... کلی عکس گرفتیم و بستنی خوردیم و برگشتیم پایین. می خواستیم بریم توی صف سوار شدن به تله کابین. داشتیم از میون جمعیت رد می شدیم که به نظرم به آشنا دیدم. دوربین که دستم بود رو دادم به مامان و برگشتم جلوتر. آره خودش!

زدم پشت دختری که اونجا وایساده بود. و گفتم: چه طوری رفیق؟

با تعجب برگشت سمتم و با لبخند نگاهش کردم! گفت: دالیا خودتی؟

گفتم: نه بابا روحمه! چه طوری؟

دل آرام بود... کنار دوتا دختر دیگه.. یکی به نظرم خواهرش بود... به خاطر شباهتش به دل آرام حدس زدم ولی اون یکی رو نمی شناختم.

دل آرام: قربونت. نگفته بودی میان مسافرت! راستی خودت بهتری؟

لبخندی زدم و گفتم: یهویی شد... اره.. خیلی بهترم...

رو به همون دختر کنار دل آرام که شبیه دل آرام بود گفتم: شما باید دل آسا خانوم باشی درسته؟

دختر کوچولو با چشمای سبز رنگ که از رنگ چشمای دل آرام روشن تر بود و پوست سبزه اش گفت: بله!

دل آرام گفته بود نه سالشه!

به دل آرام گفتم: خواهرت خیلی نازه..

واقعا هم ناز بود...

دل آرام لبخندی زد و گفت: راستی دالیا معرفی می کنم.. دختر داییم میترا.

با میترا دست دادم. صورت مهربونی داشت با چشمای هم رنگ دل آرام. ولی پوست صورتش سفید بود! این ها وجه

تشابهشون روی رنگ چشماشونه!

دل آرام گفت: راستی مامانت اینا کجان؟

-: عقب ترند.

-: خب پس من پیام یه سلامی کنم..

-: باشه.. مامان و بابای تو کجان؟

جلوتر رو نشونم داد و گفتم: خب پس اول من برم سلام کنم بعد باهم بریم... باشه ای گفت و رفتیم جلوتر. مادرش رو

دیده بودم ولی پدرش رو نه!

به پدر و مادرش معرفی کردم و سلام و احوال پرسی کردیم و بعدش برگشتیم عقب. میترا و دل آسا هم باهامون

اومدن..

-: مامان؟

مامان برگشتم به سمت من برگشت و با دیدن دل آرام انگار یه چیزی یادش اومد گفت: شما باید دل آرام جان باشید؟

دل آرام تایید کرد حرفش رو با هم روبوسی کردند.

یهو دل آسا با حالت جیغ ماندی گفت: عمو کامیار؟

به دل آرام نگاه کردم و اون هم با تعجب به من نگاه کرد!

عمو تازه متوجه دل آسا شد. خنده ای کرد و گفت: چه طوری شاگرد کوچولوی من؟

تازه فهمیدیم... دل آسا به تازگی یاد گیری پیانو رو شروع کرده و معلمش هم از قضا عمو جان من! بعد از معارفه ی دقیق. من و عمو با دل آرام اینا رفتیم سمت بابا و مامان دل آرام تا وجه اشتراک یافت شده رو نشون اون ها بدیم! مادرش هم اول کلی تعجب کرد.

وقتی برگشتیم تهران. بقیه ی چیزها به حالت عادی قبل درآورده بود. مشغول نت گردی بودم.. بعد از مدت ها یه سر رفتم فی*س*بوک و به محض گشت و گذار که دیدم پوریا درخواست دوستی فرستاده بود. تایید کردم بلافاصله از قسمت چت فیس بوک پیغامش اومد: رسیدن بخیر خانومم...

-: مرسی.

-: خوش گذشت؟

-: آره خوب بود. ممنون. دیگه درس خوندن رو تعطیل کردی نشستنی فیس بوک بازی؟

علامت نیشخند گذاشت و گفت: دو روز دیگه کنکوره.. دیگه نمی خونم. با وجودی که هیچی بلدم نیستم!

-: بلدی من می دونم..

-: راستی دالیا... پایه ای رل بزیم با هم؟

یه خرده فکر کردم فهمیدم منظورش ریلیشن شیبه! اینم مدل حرف زدن بود!!!! رل بزیم!!! آقا رو!

گفتم: نه بابا... بابایی آشنایی کسی میبینه آبرو نمیونه!

گفت: خب خصوصیش کن! خواهش!

گفتم: ول کن بابا...

گفت: دالیا؟ خواهش... خیلی ها مسخرم می کنند.. فکر می کنند من با هیچکی نیستم.. تو رو خدا...

گفتم: یعنی اینقدر واست مهمه؟

گفت: اره برام مهمه!

گفتم: ولی بین من و شما چیزی نیست. آقای محترم.

گفت: دالیا... خواهش می کنم... همین رو ازت می خوام.. خواهش... به خدا من تو رو واسه خودت می خوام.. باور کن..

حرف پشت سرم درآوردن...

گفتم: مگه تو داری به خاطر حرف مردم زندگی می کنی؟

گفت: نه... ولی این یکی رو نمی توئم تحمل کنم.. خواهش....

گفتم: خيله خب...

بدون معطلی هم درخواستش اومد. سریع قبول کردم و رفتم داخل صفحه تنظیمات و خصوصیش کردم که فقط خودم ببینمش. اومدم توی صفحه اصلی و دیدم ای خـــــــــــــاک بر ســـــــــــــرت دالیا اینکه اومد روی صفحه اصلی! سریع پست رو زدم پاک بشه و تازه تونستم به نفس راحت بکشم.. وای اگه یکی دیده باشه چی... ای خدا.... ده بیست بار صفحه رو زدم که از اول بپاد تا مطمئن بشم.

به پوریا گفتم: برو توی پروفایلم ببین نشونش میده یا نه.

چند دقیقه گذشت و گفت: نه خبری نیست!

-: آخیـــــش.. ولی ببین آدم رو به چه کارایی وادار می کنی ها!

علامت خنده گذاشت که گفتم: کـــــوفت!

از کتاب قیافه ی محترم اومدم بیرون. رفتم یاهو. ایمیل پوریا رو زدم. اون هم سریع قبول کرد!

برای پیغام زدم: پوریا اینجا, پوریا اینجا, پوریا همه جا؟

علامت نیشخند گذاشت که گفتم: ببند!

گفت: چشم و علامت خنده ی خالی گذاشت ولی انگار نتونست دووم بیاره و دوباره نیشخند گذاشت!

اومدم بیرون و چون خسته بودم خوابیدم!

دو روز بعد روز کنکور بود. دیشب به پوریا یه اسمس حاوی پیغام اینکه امیدوارم موفق باشی فرستادم و خوابیدم! چهارشنبه هفتم تیر بود! خمیازه کشان رفتم بیرون از اتاقم. خاله فرگل و مامان نشستند بودند. پشت میز آشپز خونه و داشتند حرف می زدند!

-: به سلام! دو جاری محترم!

خاله خنده ای کرد و گفت: سلام به روی ماهت!

مامان با لبخند نگاهم کرد. شیر رو از داخل یخچال درآوردم. چشمم خورد به ساعت. ساعت نه و نیم بود! یعنی هنوز سر جلسه اس؟! ولی خدایی چه سحر خیز شده بودم!!!

شیر با یه بیسکویت خوردم. یه خرده نشستم پیش مامان و خاله. دیدم سر از بحثشون در نیام. رفتم پای تلویزیون نشستم! بین کانال ها چرخیدم. دیدم شبکه ی دو داره تکرارِ عموپورنگ رو نشون میده! سری پارسالشون بود. از بچگی عموپورنگ رو دوست داشتم! مگه چیه!!! با ذوق نشستم برنامه اش رو دیدم!

برنامه اش که تموم شد حوصله ی برنامه هایی درباره ی خانواده رو نداشتم! تلویزیون رو خاموش کردم رفتم داخل اتاقم. گوشی رو چک کردم. خبری نبود! به ملینا یه اسمس زدم: ما رو نمی بینی خوش می گذره؟

گوشی رو گذاشتم روی میز و نشستم روی تختم. شنبه کلاس زبانم شروع می شد. کتاب های همون ترم قبلیم رو یه ورقی زدم! چه آشنا... انگار همه ی این ها رو یه جا دیده بودم! کار این ترمم خیلی کمتر بود! جواب تمرین ها رو هم که دارم شکر خدا!!!

توی اینترنت یه خرده چرخ زدم. که با صدای خاله به خودم اومدم!

خاله فرگل: می بینم که کارهای جالبی انجام می دی!!

استفهامی نگاهش کردم که گفت: دیروز تو سکنه ام دادیا دخترا!

پوست لبم رو در حالی که می جویدم گفتم: آخ دیدینش؟

-: آره!

-: خصوصیش کردم نگران نباشین!

لبخندی زد و درباره ی اوضاع پرسید من هم بهش گفتم. خاله با تفکر نگاهم کرد و گفت: باید آدم جالبی باشه! هنوز درباره ی دیدارمون به خاله چیزی نگفته بودم. دل رو زدم به دریا و گفتم براش! گفتم: خاله؟

-: جانم؟

-: به نظر شما عجیب نیست که ایشون... ندیده و نشناخته میگه دوستت دارم؟؟

-: خب.. دروغ چرا... آره.. ولی نمیدونم شاید بخواد بازیت بده! بعید نیست! باید مراقب باشی به خودت لطمه ی روحی نخوره عزیزم!

تا ساعت چهار و نیم دور خودم چرخیدم که با اسمس پوریا تقریبا به سمت گوشی حمله بردم!

چند ساعت قبل بهش اسمس زدم چه طور دادی؟

جواب داد: افتضاح بود! خیلی سخت بود! مخصوصا هم سر اختصاصی یهو خون دماغ شدم! و یه ذره اش... ریخت روی پاسخ نامه! این مریضی من آخرش کار دستم می ده! اصلا حال خوب نیست دالیا.. اعصاب ندارم...

ای وای.... شنیده بودم آدم هایی که تومور مغزی دارند خون دماغ میشن بعضیاشون ولی اینجوریش رو ندیده بودم..
یاد حرف عمه کتی افتادم که بهم گفته بود: متاسفانه توی کشور ما.. کنکور تبدیل شده به بازی شانس!

اون روز کلی باهاش حرف زدم و سعی کردم آروم بشم... ولی تا سه روز اصلا حال و حوصله نداشتم.. مخصوصا هم اینکه مادرش کلی باهاش دعوا کرده بود، که تنبلیت رو گذاشتی پای خون دماغ شدن! مادرش معلوم بود آدم سخت گیریه! جوری که پوریا موبایلش رو هم جلوش نمی گیره. توی خونه گوشیش همیشه سایلنته و اصلا با تلفن حرف نمی زنه.

سه هفته گذشت... کارنامه ام رو دادن.. معدلم بد نشد... ۱۹/۴۵...! پوریا هم داخل یه مغازه مشغول به کار شده بود.. من هم قرار بود امروز مدرسه ام شروع بشه! کلاس های تابستونی البته به معنی واقعی کلمه باید عرض کنم سال محترم تحصیلی!

مامان رسوند من رو مدرسه و خودش رفت. وارد مدرسه که شدم از دور لادن دوید سمت و پرید توی بغلم! دلم خیلی براش تنگ شده بود. با لادن رفتیم پیش ملینا که اون هم اومده بود. با اون هم سلام و احوال پرسیدم. یه خرده با بچه های حرف زدیم تا دل آرام هم اومدم. رزا هم به فاصله ی چند دقیقه از دل آرام اومد!

ساعت ۷:۳۰ شد که مدیر مدرسمون اومد و جلوی ساختمون جمعمون کرد و کلاس بندی های همه ی سال ها رو خوند تا رسید به سال سوم که ما بودیم! سه تا سوم ریاضی و سه تا سوم تجربی داشتیم!

من و رزا توی یه کلاس افتادیم و ملینا و دل آرام توی یه کلاس دیگه افتادند. لادن هم توی یه کلاس دیگه. البته لادن با گروه دوستای صمیمی سال اولش افتاده بود! خب پس تنها نبود!

رفتیم سر کلاس به پیشنهاد رزا، کنار اون ردیف وسط میز چهارم نشستیم. به فاصله ی چند دقیقه، یه خانوم جوان با مانتو، شلوار و مقنعه ی سورمه ای رنگ وارد کلاس شد. آستین های مانتوش رو تا آرنج داده بود بالا. سلام کرد و نشست روی صندلی. نگاهی به هممون انداخت. سال های قبل هم دیده بودمش ولی نمی دونستم معلم چیه! رزا کنارم نشسته بود گفت: کلاس سطل رنگ سورمه ای رو روی خودش خالی کرده ها! ریز خندید!

چپ چپ نگاهش کردم!

از جاش بلند شد و گفت: منتظری هستم، دبیر فیزیک سال سوم شما. قراره باهم یک سال تحصیلی رو طی کنیم. باید توجه داشته باشید که امسال تمامی دروس شما نهایی هست پس اهمیت و ارزش نهایی بیشتری. شما رشتتون ریاضیه و هر سال سوالات شما مفهومی تر و سخت تر میشه! و کلی توضیح دیگه درباره ی خود کتاب و نهایی و روش تدریسش گفت! گفت از هر مبحثی نمونه سوالات مختلف رو ارائه می کنه و درس میده و دوتا کتاب کار یکی تست یکی تشریحی معرفی کرد!

بالاخره زنگ خورد و رفتیم بیرون! رنگ بعدی هندسه داشتیم که همون معلم گل پارسالمون بود. زنگ بعدی حسابان! با خانوم مونسان! یه خانوم تقریبا مسنی بودن! پنجاه رو ایشا.. داشت!! وای که چقد سخت گیره! جزوه اش رو داد و کلی حرف و توضیح و درس رو شروع کرد!

زنگ آخر شیمی داشتیم. یه خانوم جوونی بود با مانتوی سبزی که به آبی نزدیک بود. شلوارشم شلوار جین آبی بود!! تا حالا ندیده بودم معلمی مدرسه رو با شلوار جین بیاد!

اول از خودش گفت: الهه جلیوند هستم. دبیر شیمی شما. فارغ التحصیل از دانشگاه تهران و مشغول پایان نامه ی دکترم در همین دانشگاه هستم! ششمین سالیه که به تدریس این درس مشغولم و شکر خدا همیشه معدل بچه ها در این درس توی نهایی خوب بوده. شیمی رو جوری بهتون یاد می دم که سال آینده مشکلی نداشته باشید. درباره ی خودم باید بگم. معلم خیلی سخت گیری هستم و از شاگردم کار می خوام! کلی توضیح دیگه هم داد که والا یاد من نمونده!

ولی خدایی چقدر همه ی این معلم های ما سختگیرن!

شروع به حاضر غایب کرد. به من که رسید گفت: دالیا کیهانی؟

با لبخند مثلا همیشه روی لبم بلند شدم. لبخندم رو با لبخند جواب داد و گفت: شما با خانوم کتابون کیهانی نسبتی دارید؟

ای خـاک بر سر هر چی کیهان و کیهانی توی عالمه! چرا هر چی معلم شیمی هست توی این مملکت شاگرد عمه ی من بوده! یا عمه ی من همه جا میره درس میده یا همه ی اینا فارغ التحصیل یه دانشگاه هستند! گفتم: بله. عمه ام هستند.

گفت: چه جالب... خوشحالم که برادرزادشون شاگرد من هستند.

لبخندی زدم و نشستم که رزا گفت: پارسال هم محمودی شاگرد عمه ات بود نه؟

سرم رو تکون دادم که گفت: ای شانس!

گفتم: نه بابا.. بدتر همشون ازم درس می پرسن!

اون روز که رسیدم خونه سریع به عمه کتی زنگ زدم. جوابم رو نداد. ولی بعدش اسمس داد. سرکلاسم وقتی تموم شد بهت زنگ می زدم عزیزم!

ای عمه که هر چی می کشم از دست توئه!

یه ساعتی گذشت که زنگ گوشیم به صدا دراومد.

- سلام نازنین برادرزاده ی عالم!

- سلام عمه ی گل عالم!

- چطوری؟ خوبی؟

- ممنون شما خوبین؟ بد موقع زنگ زدم؟

- نه عزیزم. کلاسام تموم شده دارم بر می گردم خونه!

- عمه؟ شما استاد همه ی معلم های شیمی مملکت هستین؟

- چه طور عزیزم؟ نکنه معلم شیمی امسالتون گفته من رو میشناسی یا نه؟!

- نه این دیگه تا آخرش رفت گفت نسبتی باهاش داری یا نه!

- کی هست؟؟

- الهه جلیوندا!

- به! الی جون! استاد راهنمای دکتراش هم هستم!

- واقعا؟!

- بلی! عمه ات رو دسته کم گرفتی!! دست گل که به آب ندادی!! راستی نپرسیدم ازت شیمی پارسال چند شدی؟

- با اجازه ی شما بیست!

- کسی خونه نیست؟

- نه!

- کم نیاری دختر جان!

- سعی می کنم.

یه خرده دیگه حرف زدیم و درباره ی خانوم جلیوندا بهم گفت که شاگرد خوبیه و این حرف ها... پوریا اسمس داد:

مدرسه چه طور بود جوجو؟

گفتم: خوب بود آقای خروس!

این چند وقت کمتر تونسته بودیم باهم حرف بزنیم. اون درگیره کارش بود و مشغله های ذهنی!

فرداش هم مدرسه داشتیم! چهار روز توی هفته قرار بود بریم مدرسه. زنگ اول عربی داشتیم که نیومده بود. زنگ
بیکاری بود در واقعیت! رزا سرش رو گذاشته بود روی میز. گفتم: رزا خوبی؟

سرش رو آورد بالا و گفت: هی همچینی!

-: چرا بی حالی؟

-: از باحالی خودم خسته شدم!

این که تا قبل از اینکه زنگ بخوره که پیش بچه ها بودیم خوب بود!!! یه چیزی توی سرم جرقه خورد.. فهمیدم وقتشه
الان! گفتم: رزا....؟

-: بله؟؟

-: چرا حرف نمی زنی...؟ من که می دونم پشت این خنده ها که خیلی وقتا مصنوعیه چه دل پر دردی خوابیده... تا کی
می خوای هیچی نگی؟ تا کی میخوای الکی بخندی؟ می دونستی که این.. نابودت می کنه؟ شادی حق همه ی ما
آداماست و شکی در اون نیست. ولی چرا اینجوری با خودت می کنی؟ می گی از باحالی خودم خسته! یعنی از لبخند
روی لب. نه؟ رزا. از پارسال این رو دیدم که میگی می خندی. آدم خوش مشربی هستی ولی ظاهرت خندونه.. درونت
داغونه. چرا اینجوری با خودت می کنی؟ که چی؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت: فکر نمی کردم کسی باشه که بتونه حالم رو بفهمه.. ولی تو فهمیدی! چه جوری
فهمیدی؟

-: چون منم یکی هستم عین تو! چون از چشمات می تونم تشخیص بدم چی درونت می گذره!

-: خیلی ها میدونی بهم می گن. چون تو می خندی هیچ دردی نداری! ولی...

-: تو هم آدمی رزا... به خودت اجازه ی زندگی بده! باید با یکی درد و دل کنی... به یکی بگی چه حسی داری...

-: من حسم رو فراموش کردم!

-: مگه میشه؟ حس فراموش بشه؟ کم آدمیم.. ربات که نیستیم!!! یکی رو دوست داریم و شاید از یکی بدمون بیاد...

شایدم میانه ای داشته باشیم به اسم بی تفاوتی! ولی همه ی اینا حسه! چیکار داری با خودت می کنی رزا؟

-: یه روزی... یه کسی رو دوست داشتیم.. عاشقش بودم ولی می دونی... اون... براش من عادی بودم! یکی بودم عین
دوست دخترای دیگه اش... ولی دل من برای با اون بودن می تپید... ولی الان... اون ور اقیانوس آرام داره عشق می
کنه توی بغل دوست دخترای دیگه اش... از اون روز... به بعد.. هر چی دل و احساس داشتیم فراموش کردم... چون...
دالیا... نمی تونم...

-: نمی تونی چون داره عذابت میده... چند وقت از اون روزا گذشته؟

-: چهار سال...

-: چهار سال زندگیت رو به خودت این شکلی تلخ کردی؟ حس و دلت رو فراموش نکردی... یه نقاب زدی به روی صورتت... و فکر می کنی این راهشه! ولی این راهش نیست... داری بازی میدی... ماها رو نه.. خودت رو! گفتن بیخیال باش.. دنیا دو روزه.. ولی اینجوری؟ که خودتم فراموش کنی؟ با دلت آشتی کن... اون حق داره که تو به حرفاش گوش بدی.. وگرنه یه روز.. بد ازت انتقام می گیره.. بهت میگه.. به حرف من گوش ندادی.. حالا بچش...! انتقامی که دلت ازت می گیره از انتقامی که ممکنه آدمای دیگه ازت بگیرن صد برابر بدتره... نذار به اون حال دچار بشی... به حرف دلت گوش کن... توی زندگیت یه تغییری بکن.. بشو اونی که خودت می خواهی... رزایی با اخلاق واقعی... نه دروغی.. نه یه ماسک زده روی صورتت.. تو باید عوض بشی... فکر می کنی نمیفهمم.. بی حال و بی حوصله... می گی می خندی... ولی این نه رسمشه نه راهش... اجازه ی زندگی رو از خودت گرفتی...! یه روز... بد کم میاری... میگی یکی رو دوست داشتی.. عشق محترمه چون مقدسه... درباره ی این.. هیچ حرفی نیست.. ولی از قدیم نشنیدی میگن.. برای کسی لرز کن که برات تب کنه.. اصلا بمیره! چمیدونم... اون که گذشت.. داره زندگیش رو می کنه اونجوری که می خواد ولی تو این ور دنیا داری خودت رو خرد می کنی.. این رسمش نیست! عدالتم در حق خودت نیست! رزای واقعی باش... نه اونی که دیگران می خوان! دختر مگه تو دلقکی؟! دلکم باشی بازم آدمی! یکی رو پیدا کن که باهات راحت باشی و درد و دلت رو بهش بگی... باهات راحت باشی... اینجوری... یه روز خودت بد می خوری زمین...! خودت باش... با دلت هم قدم باش... با روزها و لحظه هات.. عشق کن.. چون.. این روزها هیچ وقت بر نمی گرده.. من و تو دیگه هیچ روزی مثل امروز توی عمرمون به همین تاریخ و دقیقه و ثانیه نخواهیم داشت! پس قدرش رو بدون! آدمی رو میشناسم که که امروز فرداش مشخص نیست... چون توی سرش.. تومور مغزی داره.. ولی داره تلاشش رو می کنه به ایده آلتش برسه. دنبال یه حال خوبه برای خودش... برای زندگیش.. توی هر لحظه ای که هستی.. اگه از اون لحظه ات درست استفاده بکنی... یعنی اون لحظه رو خوشبخت زندگی کردی... این کار رو با خودت نکن... رفت که رفت... خودت رو برگردون رزا... به چیزی که هستی... و باز هم میگم.. حرف دلت رو گوش کن.. بذار باهات حرف بزنه. اون هم دل پر دردی داره!

دهنم به معنی واقعی کلمه کف کرد!

رزا سرش رو تکون داد و گفت: دختر تو معجزه می کنی! حرفات.. دقیقا همون چیزایی بود که محتاج شنیدنش بودم... آروم کردی من رو با حرفات... ولی... امیدوارم بتونم...

-: باید بتونی... البته می دونی... اصرار بیش از حدی ندارم.. حرف من.. فقط حرفه... میتونی بشنوی و فراموشش کنی.. از یه گوش بشنوی و از اون یکی در کنی.. ولی.. بدون... تنها تویی و زندگی خودت.. سه تا چیز... هیچ وقت یادت نره... زود آشتی کن... کینه ای به دلت نگیر.. و از همه مهم تر.. دنیا رو جدی نگیر... چون اگه خیلی جدیش بگیره... پرو میشه! پس... زندگی کن.. برای دل خودت..

دیدم رزا هیچی نمی گه.. گفتم: دکتر دالیا کیهانی هستم! مریض بعدی!!!!

زنگ بعد جبر، ادبیات و زنگ آخر بازهم شیمی داشتیم! که درس جلسه ی قبل رو پرسید و باز هم درس داد. دوشنبه مدرسه نداشتیم ولی سه شنبه و چهار شنبه مجدد مدرسه داشتیم!!!

وقتی رسیدم خونه، مامان رفت سرکار. بابا هم من رو رسونده بود خونه و برگشته بود سرکارش... آسانسور خراب بود برای همین با پله رفتم... توی راه پله ی طبقه ی دوم صدای پیانو رو شنیدم. پس عمو خونه بود... رفتم در زدم... دلم واسه عمو تنگ شده بود! یه چند دقیقه ای طول کشید من هم روی پله نشسته بودم! می دونستم حتما عمو باید آهنگش رو تموم کنه بعد بیاد در رو باز کنه، و دقیقاً هم همین شد.

عمو در رو باز کرد ولی خب من رو نمی دید... اومد از خونه بیرون. یه پیراهن چهار خونه ی سبز و آبی قاتی پاتی پوشیده بود با شلوار سفید. موهاش هم هر کدوم یه طرف بود... فکر کنم مدلش، مدل بتهوونی بود!!!

بلند شدم و گفتم: سلام استاد!

عمو برگشت سمت راه پله و تازه من رو دید... لبخندی بهم زد و گفت: تویی شیطون؟ خجالت نمی کشی قایم میشی؟

-: خب عمو جانم من که می دونم شما کلی طول میدین بیان و جواب من رو بدی. منم خب خسته میشدم! الان هم اومدم یه عرض ادبی بکنم و برم! البته استراحتگاهم بود اینجا... یه طبقه ی دیگه زیاده خب برم تا بالا!!!

-: ای بلا سوخته... تنبلی ها...

-: من و تنبلی عمو... و؟ به قیافه ی مظلوم می خوره تنبل باشم!؟؟؟

عمو نگاهی بهم کرد و گفت: اصلاً! یکی تو مظلومی یکی من. بیا تو ببینم دختر چقد حرف می زنی! تخم کفتر به تو ندادن... بیا تو ببینم چیکارا می کنی؟ خوب با این خاله فرگلت میریزین روهم! سراغ عمو ت یهو نیای!!

وارد خونه شدم عمو گفت: چایی می خوری یا شربت؟

-: هیچی عمو. اومدم خودتون رو ببینم!

-: همیشه که! برام چایی ریخت و آورد روی میز هال گذاشت. ادامه داد: خب چیکار ها می کنی؟ چیکارم داری که یاد این عموی پیرت افتادی؟

-: عموی من خیلی هم جوونه!

-: نه عزیزم! یه برادرزاده دارم! اون پیرم کرده! کارت رو بگو!

-: عمو کاری ندارم! دیدم صدای پیانوتون میاد گفتم حتما خونه این اومدم یه سلامی بکنم برم!

-: حالا چه طور میزدیم این پیانوئه رو؟

-: خیلی قشنگ بود! کاش منم استعداد موسیقی شما رو داشتیم!

-: همه استعدادِ موسیقی دارن! چون با موسیقی وارد حس میشن! پس استعدادش توی وجودِ همه هست! فقط بعضی ها هستند میرن دنبالش و شکوفاش می کنند! بعضی ها هم مثل جناب عالی بی حوصله سراغش نمی رن!

-: من خیلی هم باحوصله می باشم!

-: بله! بله! بله! متوجه ام! ولی بدون تعارف دالیا. هر وقت دوست داشتی یاد بگیری.. بیا پیش خودم...

-: عمومی؟

-: جونم عزیزم؟

-: میشه یه چیزی برام بزنید، ببینم...؟

عمو لبخندی زد و بلند شد. من هم بلند شدم و پشت سرش رفتم. نشست پشت پیانو و گفت: چه جور قطعه ای می خوای؟

-: فرقی نمی کنه.

عمو لبخندی زد. یک لحظه چشماش رو بست و انگشتاش روی کلایه های پیانو به رقص دراومد...

عمو همه رو از حفظ می زد و واقعا شاهکار بود قطعه ای که زد... وقتی تموم شد براش دست زدم.. نگاهم کرد و گفت: چه طور بود؟

-: عالی بود. فقط اسمش چی بود؟

-: یه والس از شوپن!

عصر درگیره تمرین های حسابان بودم، که گوشیم زنگ زد... شماره اش ناشناس بود.. جواب ندادم ولی یه خرده که گذشت.. دوباره یه نگاهی به شماره انداختم.. انگار برق دویست و بیست و سه که سهله سه برابرش رو بهم وصل شده بود... این دوباره از کجا پیداش شد...!

شماره اش که این چند وقت تمام توی همون لیست سیاه بود ولی فکر کردم بیخیالم شده... ولی انگار نه انگار...!

روی وایبر پیغامش اومد: سلام علیک.

دستم می لرزید... وای اگه باز بخواد گیر بده چی...!

ماه های اولی که تازه گو اسمس رو ریخته بودم. اولین پسری که پیغام درخواست دوستی داد بود... من خر هم شماره ام رو بهش دادم بدون اینکه بشناسمش... یه مدت جوابش رو دادم ولی اعصاب واسم نگذاشته بود که انداختمش توی لیست سیاه.. حالا دوباره معلوم نبود از کجا پیداش شده!!! اسمش ایلیا بود..!

پسر خاله ی وجدان: نه دالیا... باید جوابش رو بدی... این حقشه... اون رو نباید درگیره خودت بکنیش...!

با دستای لرزون نوشتم: گیریم که علیک...

نوشت: حال شما خوبه؟

نوشتم: تشکر. امرتون؟

نوشت: می خواستم اگه اجازه بدین رسما باهم آشنا بشیم.

این رسماش توی حلقم... نوشتم: لزومی نمی بینم... لطفا مزاحم نشید.

ای دلم می خواست میزدم توی کله ی خودم!

سه شنبه, زنگ اول فیزیک, زنگ دوم حسابان, زنگ سوم زبان فارسی داشتیم!! آخه یکی به من بگه زبان فارسی

هم شد درس؟؟!!!! و زنگ آخر باز هم حسابان!

چهارشنبه زنگ اول شیمی, زنگ دوم مشاوره, زنگ سوم فیزیک و زنگ چهارم حسابان داشتیم!

سال های پیش هم مشاوره داشتیم. یه خانومی بود میومد همش میگفت درس بخونید و می رفت! ولی این یکی یه

آقایی بود که گویا یه سر داشت و هزار و پونصد, هفتصد تا سود!!

رزا از لحظه ای که این رو دید کلا از این رو به اون رو شد... هر جا میرفت هی می گفت چقده خوش تپیه! چقده

خوشگله!!! منم فقط نگاهش می کردم! آخه کجای این بشر... استغفرالله...!

همه ی زنگ ها هم صورت کاملا طبیعی گذشت به جز همین زنگ مشاوره!!!! زنگ که نبود لامصب! زنگوله بود!

یه آقای جوان با قد ماشا... بلند وارد کلاس شد. موهای پرپشت مشکی, چشمای مشکی, دماغش یه ذره توی آفساید

می زد ولی قابل تحمل بود. نوک تیزم بود! عین بینی گرام پوریا!!! از این عینک های ریبند هم زده بود روی چشمش.

تازه ته ریشم داشت!!! ای... رزا که دیدش غش اولیه رو رفت.

با دفتر کلاس اومد داخل! قد آدم نبود که!!! به زرافه گفته بود زرشک!

تک سرفه ای کرد و گفت: سلام به شما بچه های ناب سرزمینم ایران زمین. فرزاد پارسا هستم و این افتخار رو دارم که

طی دوسال آینده به شرط یاری نفس زندگی مشاوره تحصیلی شما باشم. اگه افتخار رو به من می دید, خواهشمندم

خودتون رو معرفی بفرمایید...

از سمت راست کلاس بچه ها شروع به معرفی خودشون کردند. ردیف ما هم از جلو شروع شد. اول رزا خودش رو

معرفی کرد... ای عشوه اش توی حلقم که سهله!! پانکراسم!

بلند شدم. و برخلاف بقیه ی بچه ها که خیالی با عشوه خودشون رو معرفی می کردند و با صدای نحیف حرف می زدند با صدای رسایی گفتم: دالیا کیهانی هستم.

برای هر کسی که خودش رو معرفی می کرد سری تکون می داد ولی برای من یه خرده با تاخیر سر تکون داد!!! اینم شاید یه دو سه تخته ای کم داشت!

اون روز کلی حرف درباره ی سوم بودن و آینده و کنکور زده شد...

و به همین ترتیب رسید به روز ۱۲ مرداد... روز اعلام نتایج کنکور... ارتباط من و پوریا بیشتر شب ها، اسمسی بود! هم من درگیر مشق و درس بودم هم اون درگیره مشغله های خودش!

صبح بهش اسمس دادم چی شد جوابا اومد؟ چون قرار بود امروز بیاد...

تا عصر جواب نداد که یهو داد: بیست هزار...!

ای داد بی داد!!! گفتم: ناراحت نباش... چیزیه که شده!

پسر خاله ی وجدان: ————— دالیا! اگه یکی این رو به خودت بگه از کوره درمیری اون وقت...!

خب چی بگم؟

-: یه دقیقه هیچی نگو...! حرف نزن هیچی همیشه ها!!!

هیچی هم نداشتم که بگم... باز هم پوریا تا چند روز اعصاب نداشتم... و این بی اعصابیش رو توی استاتوس فیس بوق و یاهو و کلا هر شبکه ی اجتماعی بود معلوم بود... از استاتوس اینکه: این چه سرنوشت گندیه من دارم گرفته تا!

موهام رو شونه کردم و پشت سرم دم اسبی بستم. به قیافه ی خودم توی آینه نگاه کردم. یه بلوز آستین کوتاه قرمز رنگ با شلوار مشکی. آرایشم مثل همیشه بود. به چشم ولی نمیومدم. خاله فرگل مهمونی گرفته بود و قرار بود همه ی آنهايي که ندیده ام رو هم یک جا ببینم! برادرِ نادیده ی خاله فرگل!

هفته ی سوم شهریور شده بود.. چه تابستون زود گذشت خدایی!!!

مدرسمون هم سه هفته ای می شد که تموم شده! رزا تا آخرین روزی که این آقای مشاور اومد سرکلاسمون کلا فقط توی کف این بشر بود. وقتی هم بهش می گفتم رزا خبریه یا نه؟ چشم غره تحویل آدم میده! خب تقصیر خودشه!!! آخر هم میگه من حالم از این بشر بهم می خوره!! آره ————— چون عمه ام! نه عمه ام گناه داره.. آره جونِ داییم!!! (خوبیه دایی نداشتمنه ها!)

با مامان و بابا رفتیم پایین. مهمون اول بودیم! نه که خیلی هم از راه دوری داشتیم میومدیم. مامان که رفت پیش خاله فرگل توی آشپزخونه! بابا هم پیش عمو من هم نشستیم روی مبل و به در و دیوار نگاه کردم که زنگ در اومد. عمه کتی اومده بود. اونا هم اومدن بالا. با سایه مشغول بازی بودم که صدای آشنایی توی گوشم پیچید... ای خاک این چرا اینقدر صدایش آشناس... یه ذره توی هنگ بودم. سرم رو آوردم بالا و از دیدن کسی که توی چارچوب در ورودی وایساده یه لحظه به معنی واقعی لغت هنگ کردم! ایسن اینجا چیکار میکنه!!!! یهو یه چیزی توی سرم جرقه خورد... فرگل پارسا... زن عموی من... خواهر فرزاد پارسا.. مشاور مدرسمون! پس بگو چرا همیشه سرش شلوغ بود...! و هیچ مهمونی رو نمیومد... با نگاه خیره ی مامان روم بلند شدم و ایستادم. جلوتر اومد و با همه سلام علیک کرد. بابا گفت: ماشاا.. چقدر بزرگ شدی...! افتخار ندین یه وقت بیاین پیش ما.

لبخندی زد و گفت: کم سعادتیه بنده بوده.

و اومد سمت من و گفت: چه قیافه ی شما آشناست خانوم!

عمو سریع گفت: برادرزاده ی بنده و در واقع دختر کیوان و گیتا جان هست...

فرزاد الان بگم یا پارسا بالاخره نمیدونم یه آدمی دیگه گفت: بله آشنایی دارم باهاشون!

بابا و عمو باهم گفتن: از کجا؟

-: مشاور مدرسشونم. مگه نه دالیا خانوم؟

سری تکون دادم. و لبخندی زدم. همه نشستن به حرف زدن. من هم سیر در و دیوار می کردم که چشمم خورد به میزی که زیر تلویزیون قرار داشت. تلویزیون وصل به دیوار بود و زیرش یه میز بود با کلی عکس روش... عکس دومی که سمت راست میز بود یه عکس سه نفره بود از عمو و خاله و برادر خاله! ای دالیا کور نشی! با این چشمای عین عقابت که این عکسه رو نمیشد زودتر میدیدی!! آخیی چه رزا غش کنه وقتی بفهمه!

اون روز هم به خیر و سلامتی گذشت و جواب های نهایی و قبول شدگان اومد... پیام نور دماوند قبول شد پوریا..

همون روز هم زنگ زد و کلی حرف زدیم باهم...

از سربازی معاف بود پس می تونست یه بار دیگه هم کنکور بده! آقا گواهی نامه اش رو هم گرفته بود و خوشحال و خندون!!!!

تابستون اون سال با هر خوبی و بدی که داشت گذشت و رفت پی کارش...! پوریا ثبت نام نکرد و قرار شد یک سال دیگه هم بخونه با وجود اینکه بهش گفتم بهتره که بری.. سال دیگه از این سختتره ولی حرف گوش نکرد... روز اول مهر رسید و رفتیم مدرسه! پوریا هم دوباره کتاب خونه رفتن هاش رو شروع کرده بود و می خواست با جدیت بیشتری بخونه! تصمیم رو گرفته بودم و اینترنت گوشی و خود اینترنت رفتن رو گذاشته بودم کنار. این دو سال آخرین شانسم

بود. کلاس زبان تنها برنامه ی بیرون رفتنم محسوب می شد و به همین ترتیب سه ماه از سال تحصیلی گذشت تا رسید به هفته ی دوم آذر.

سرکلاس معلم هندسه داشت به قضیه ای رو اثبات می کرد.. قیافه ی رزا عجیب تو هم بود... اثباتش که تموم شد وقت داد تا خودمون حل کنیم ولی رزا اجازه گرفت و رفت بیرون. از رفتارش تعجب کرده بودم!!! تا اثبات قضیه ی بعدی هم نیومد و من مجبور شدم واسش بنویسم نه انگار واقعا حالش خوش نبود!!!

زنگ تفریح نرفتم پیش ملینا این ها و به رزا گفتم: رزا... چیزی شده؟

رزا زد زیر گریه، سریع بغلش کردم و دم گوشش گفتم: دخترِ خوب چی شده آخه؟

گفت: عاشقِ فرزندم....

دلَم هری ریخت... هنوز بهش نگفته بودم که با همین آقا فرزند فامیلم!! گفتنش آخه چه تاثیری داره! حرفی نداشتم که بگم... من عاشق بودم؟ نه بابا نبودم! ولی پوریا رو عجیب دوست داشتم... شاید وابسته اش بودم... ولی ته دلَم می گفت دوستش دارم.. البته می دونستم این دوستی با اون آخر عاقبت نداره و هیچ وقت من و اون مالِ هم نمیشیم ولی.. خب.. نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم!!!

بیخیال حساب کتاب درباره ی حس خودم شدم و رو به رزا گفتم...: حالا میخوای چیکار کنی؟

نگاه اشک آلودش رو بهم انداخت و گفت: نمی دونم.. اون مطمئنا هزار و یکی خاطرخواه داره... اون به دنبالِ من نیست...

گفتم: آرام باش... رزا... یه خرده زمان به خودت بده...

زمان بده که چی آخه عقل کل!!!!

سخت بود... واقعا سخت... عاشق کسی باشی که مطمئن باشی... هیچ وقت بهش نخواهی رسید... و این حالِ رزا بود...!

-: رزا چرا رفته بودی بیرون؟

-: رفتم ببینمش! توی دفتر معلم های آقا نشسته بود...

-: ببین رزا.. اون معلم ماست... به چشم معلمی عاشق باید باشی... وگرنه... بهت ضربه می زنه...

رزا نشست روی نیمکت و سرش رو گذاشت روی دستاش...

از کلاس اومدم بیرون!

به! اون یکی رو می خوام جمع کنم این یکی پخش زمین میشه! لادن کنار دیوار وایساده بود و داشت گریه می کرد!!

-: تو چی شده دختر؟

با چشمای خاکستری رنگش بهم نگاه کرد به چشماش نگاه کردم. یا باید درباره ی سیامک باشه یا یه نفر جدید...!

گفتم: بلایی سر سیامک اومده؟

سرش رو به علامت نفی تکون داد... گفتم: پس چی؟

-: ی...ه پسره بود توی چت ... مزاحمم شده!

-: کجا مزاحمت شده؟

-: صبح ها که منتظره سرویسم میاد نزدیکای خونه وایمیسه... دالیا خیلی میترسم..

-: حالا داری گریه می کنی؟

-: آخه امروز داشت بهم تیکه مینداخت... سیامک دیدش... باهم.. یه دعوا کردن.. پسره به سیامک چاقو زد... وای

دالسی اگه سیامک طوریش بشه من چیکار کنم...!

بــــــــــــعله! خدایا... زندگیه یا رمان جنایی عشقولانه؟؟ نبود از اون بالا چیز دیگه ای بندازی پایین؟؟؟؟!!!

زدم به شونه ی لادن و گفتم: ایشا.. حالش خوب میشه.. اشکات رو پاک کن دختر خوب.. گریه نداره... قوی باش... اشکاش رو پاک کرد و رفت سمت کلاسشون.

رفتم سر کلاس ملینا اینا که دیدم بــــــــــــه! چرا من به هر کی می رسم داره گریه می کنه! از دل آرام بعید بود عاشق بشه چون به قول مبارک خودش دور هر چی عشق و عاشقیه رو یه خط قرمز کشیده و سمتش نمیره ولی مگه عشق از کسی اجازه می گیره!

رفتم سر میزشون و به ملینا گفتم: ملی این چشه؟

البته آرام گفتم چون صد در صد این به درخت میگن!

ملینا خنده ای کرد و گفت: والا پنیر جان! نمره ی حسابانش کم شده!

گفتم: اوهــــــــــــوا! بیخیال دل آرام... از من که نمره ات بهتر میشه! حسابانه ها!!!!!! تاریخ جغرافی نیست... خانوم مونسان رو هم که میشناسی کلا سخت میگیره!!! بیخیالش دختر...

دل آرام سرش رو آورد بالا... خدایا انگار داره بالا سر مرده گریه می کنه! نمره نمره اس دیگه! یه عدده! زنگ خورد برای همین برگشتم داخل کلاس.. امروز کلا از در و دیوار برای من یکی می باریدا! هر جا می رفتم یکی در حال گریه بود!!!

وقتی رسیدم خونه. گوشیم زنگ خورد! پوریا بود.

-: بله؟

-: سلام دالیا.

-: سلام بر محصل بزرگ!

-: خوبی؟

-: والا از در و دیوار داره برام میباره! چرا حوصله نداری؟ چیزی شده؟

-: کیفم رو دزد زد امروز!

چشمام از هی دو چشم وسعتش بیشتر شد ادامه داد: کلا بیچاره شدم!

-: چقدر پول توش بود؟

-: چهل تومن!

-: شکایت کردی؟

-: آره. ولی می دونی که پیدا نمیشه! باید برم یه جایی.. کار کنم.. وگرنه الان بی پول بی پولم!

گفتم: میخوای به کاری بکنی؟

گفت: چی کار؟

گفتم: بیا دم کلاس زبان من. من یه چند تومن بهت پول قرض بدم که حداقل داشته باشی. فکرم نکن دارم صدقه می

دم. هر وقت داشتی بده!

-: کارت نداری که بریزی به حسابم؟

-: نه! من حساب بانکیم کجا بود آخه!

-: از دوستی آشنایی کسی چی...

نمیخواستم برم سراغ خاله فرگل... چون مطمئنا می گفت که بهش ندم.. نمیخواستم آبروی پوریا رو جلوی اون لکه دار

کنم.. برای همین گفتم: نه نمی تونم بهش بگم.

گفت: زحمت برات نیست؟

گفتم: نه خب.. تو قراره بیای دم کلاس زبانم!

گفت: حالا بهت خبر می دم. کاری نداری؟

گفتم: نه... خدافظ

-: خدافظ.

نمی دونم... کارِ درستیه؟؟؟؟!!!

چهارشنبه رسید. پوریا بهم خبر داده بود که میاد. چهل تومن گذاشتم توی پاکت و گذاشتمش توی کیفم و راهی کلاس زبان شدم.

اونجا که رسیدم. هنوز نیومده بود.. رفتم داخل که دیدم روی گوشیم تک زد. اسمش رو به اسم پونه ذخیره کرده بودم که کسی شک نکنه!!!

پاکت رو برداشتم و رفتم پایین. دمِ در با یه پیراهن آستین بلند سورمه ای، با شلوارِ مشکی وایساده بود. نسبت به تابستون که دیده بودمش لاغرتر شده بود. موهاشم بلند تر.

جلوش ایستادم و گفتم: سلام آقا!

نگاهش رو بهم انداخت و گفت: سلام عزیزم خوبی؟

-: ممنون. بفرمایید.

پاکت رو گرفتم سمتش که گفت: راستش دالیا... حدود ساعتِ دو یه نفر از دوستانم بهم زنگ زد و شماره ی حسابم رو خواست. یادم اومد دو ماه پیش تصادف کرده بود و سی صد تومن بهش قرض دادم الانم بهم قرض داد... ببخشید به زحمت انداختمت...

با پاکت زدم توی کله اش و گفت: باشه... غلط غلط کردم.. ناکارم نکن دیگه... دالیا!

-: کوفته! این همه من حرص خوردم سر تو... اییش.. قهرم...

-: ببخشید عزیزم.. دلم برات خیلی تنگ شده بودا... سهمیه ی عکس منم که نمیدی

-: نه که خود تو خیلی میدی!

خنده ای کرد. یه خرده حرف زدیم و اون رفت من هم برگشتم سمت کلاس. شاید... قسمت نبود...!

امروز دقیقا شد روزی که رفتم مدرسه و ملینا با اون سر و وضع اومد سر کلاس... و دوباره اتفاقات سر صبح مثل اتفاقات پارسال بود... چه زود گذشت.. ولی.. خوب گذشت.. شاید جاهای زشت زیاد داشت... ولی خوب گذشت... به جز ماجرای طلا...!

پایین منتظر آقای فرامرزی بودم... کیانا که امسال پیش دانشگاه بود و سرویس مجزا داشت.. من و دریا و ساناز که امسال دوم تجربی بود با رزا هم سرویسی شده بودیم! آره همون رزای عاشق فرزادا! ماجراش هم مال یک ماه پیش هست. که ساناز با هیجان اومد پیشم و گفت: دالیا، یه نفر به سرویسمون اضافه شده!

گفتم: به سلامتی!

با خودم گفتم: ذوقش کجا بود. ظهر موقع برگشتن با دیدن رزا دهنم کم مونده بود بچسبه به کف آسفالت! آخه این اینجا چیکار می کرد!!! ولی فهمیدم که خونشون رو عوض کردند و مادر و پدرش ترجیح دادند که رزا سرویسی بشه! خونش خیلی هم نزدیک به خونه ی ما نبود! ولی توی یه مسیر بود.

آقای فرامرزی رسید. سوار شدم. باز هم نفر سوم بودم. ولی مثل پارسال نگفت بهم حال دخترش بد شده! توی چهره ی آقای فرامرزی یه شادی ای پیدا بود... وقتی رزا رو هم سوار کرد. گفت: دخترها... یه خبر خوب دارم.. بهزیستی با درخواست من و شعله خانوم برای آوردن بچه موافقت کرده و پنجشنبه دختر کوچولومون میاد پیشمون!

از ذوق نمیدونستم چیکار کنم... خوشحال بودم که پای یه بچه ی دیگه به خونشون باز میشه. مامانم از حال خانوم فرامرزی خبر داشت... میدونست چقدر دل تنگه طلاشه. اتاق طلا رو همونجوری که راهی بیمارستانش کرده بودند همونجوری دست نخورده باقی گذاشته بود...

حس کردم طلا هم خوشحاله... این چند وقت بدجور طلا رو نزدیک به خودم می دیدم...

امسال برعکس پارسال شده بود... پارسال.. همه ی اوضاع بد بود.. ولی امسال خوب بود...! شکر خدا...

دم در مدرسه منتظر دریا و ساناز کنار رزا و ایساده بودم که دیدم مادرِ درناز نزدیکم اومد. مادرِ درناز دختر همکار بابام بود. و خود درناز امسال شاگرد کلاس اول مدرسمون بود. اومد جلو و فکر کردم اومده که باهام سلام و احوال پرسی کنه.

که گفت: دالیا جان.. عزیزم... من الان شنیدم... تسلیت می گم بهت...

یه جوری فقط خودم رو جمع کردم که نفهمه نمیدونستم... لبخند روی لبم رو به بدبختی نگه داشتم و گفتم: ممنونم.. خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه... نفسم بالا نمیومده... یعنی ... چی شده بود...

رزا نگاهم کرد و گفت: دالیا؟ چی شده؟ کی فوت کرده؟

نگاه رزا کردم... به لکنت افتاده بودم گفتم: نه... میدونم...

نکنه بلایی سر بابا یا مامانم اومده باشه؟ سر عمو کامیار چی؟ نکنه.. خاله فرگل؟ مامان جون چی؟ اگه مامان جون نباشه می خوام دنیا نباشه... از این فکرآ گریه ام گرفت و اگه رزا کنارم نایستاده بود حتما نقش زمین می شدم....

کل راه توی ماشین برای عزیزی گریه کردم که نمی دونستم کیه... وقتی رسیدم خونه.. کسی خونه نبود... گریه ام رو بیشتر کرد... به خودم امید دادم.. شاید اشتباه کرده باشه... شماره ی موبایل مامان رو گرفتم... سعی کردم لبخند بزنم...

ولی... لبخند روی صورت ماسید وقتی مامان با اون صدای بغض دار بهم گفت: بله؟

با صدایی که داشتم خودم رو کنترل کنم که گریه نکنم گفتم: مامان.. چی شده؟

-: بابایی... امروز صبح تموم کرد..

-: آخه بابا بزرگ که چیزیش نبود...

-: همینه دیگه دخترم... شب خوابیدم.. صبح دیگه پا نشدم... کارات رو انجام بده... عمو کامیار میاد دنبالت بیای اینجا...

بعد از این حرف با مامان، تلفن رو قطع کردم و تا می تونستم گریه کردم! فردا شیمی می خواست بیرسه.. خب می پرسید... تمرین های حسابانم رو چی کار کنم... با بدختی درحالی که داشتم گریه می کردم. تمرین های حسابانم رو نوشتم...

بی اراده شماره ی ملینا رو گرفتم و صدای شاد ملینا توی گوشی تلفنم پیچید: سلام پنیر موزارلای کم چرب دالیا!

حوصله ی اعتراض کردن بهش رو نداشتم گفتم: سلام. خوبی؟

-: دالیا خودتی؟ من خوبم ولی تو چی؟

بغضم هر لحظه ممکن بود دوباره بالا بیاد می خواستم باهاش درد و دل کنم... گفتم: ملینا.. وقت داری؟

-: آره عزیز دل.. من همیشه برای تو وقت دارم...

نفسم رو بالا کشیدم و گفتم: یک سال پیش... دقیقا روزی بود که اومدی مدرسه و گریه کردی... فرداش مدرسه نیومدی... روزای بعدی هم که اومدی.. حالت خراب بود... نمیخوام اون روزها رو یادت بیارم... که چه خوب شد که بدون هیچ اتفاقی گذشت... بعد از اون روزا... زندگی من بود که عوض شد... همه چیش... آدماش... رفتاراشون.. حتی دیدگاهم به زندگی... جمعه هایی که می رفتم پیش بابا بزرگ و مامان بزرگم... هم عوض شده بود... اتفاقی که برای طلا افتاد... زندگی عوض شده ی اطرافیانم... آشناییت هایی که به وجود اومد... ملینا... قدر کسایی که پیشتن... ملیکایی که تا دو هفته خبری ازش نداشتمی رو بدون... چون تا وقتی از دستشون ندی... درک نمی کنی چه فرشته هایی کنارتن... به غرغرها و حرفاشون ایراد می گیری و حرفاشون رو به غرور مسخره ی نوجوانیت خوردنده می دونی... فکر می کنی کوچیکت کردن.. ولی نکردن... اونا خوبت رو می خوان... گریه ام گرفت...

ملینا گفت: دالیا چی شده عزیزم؟ چرا داری گریه می کنی؟

گفتم: بابای بابام.. امروز تموم کرد...

-: خدا رحمتشون کنه دالیا... دالیا... می دونم... خود منم.. می دونی که.. بابای بابام که رفت.. مامان بزرگم داغون شد..
جدا بر دعوی عموها و عمه هام سر ارث! مامانت الان به روحیه ی خوبت احتیاج داره... بابات بیشتر...
کلی باهم درد و دل کردیم... یه ذره سبک شده بودم ولی... هنوز هم نتونسته بودم کنار بیام.
عصر که عمو کامیار اومد از چشمش غم می بارید. با دیدن قیافه اش.. و قیافه ی گرفته اش... زدم زیر گریه... عمو
اومد جلو و بغلم کرد...

یا مقلب القلوب و الابصار...

یا مدبر اللیل و النهار...

یا محول الحول و الحوال...

حول ... حالنا.. الا احسن الحال...

و صدای توپ از داخل تلویزیون شنیده شد...

سال جدید رو توی خونه ی مامانی جشن که چه عرض کنم ولی اونجا بودیم...

تقریبا با این اتفاق بیشتر تونسته بودیم کنار بیایم و با وجودی که مامانی گریه اش گرفته بود و خاله ی بابا بغلش کرد و
سعی کرد آرومش کنه.

عمو به جز اون روز که توی خونه بغلم کرد از اون روز به بعد حالش خوب بود. نمی دونستم چیکار کرده ولی یه آرامش
غیر قابل انکار داشت...!

امسال تولدم، مامان گفت دوستانم رو دعوت کنم... من هم دعوتشون کردم و اومدن و جشن تولد خوبی بود. نمی دونم
باید بذارم به حساب فراموشی یا مشغله ی پوریا که آخر شب.. حدود ساعت ده و نیم بود اسمس زد و گفت: ببخشید
دیر شد عزیزم.. با بهترین آرزوها... تولدت مبارک!

باید بهم برمی خورد نه؟؟؟!

خاله جانم هم اومده بود ایران! و مهمون خونه ی مامان جون بود! البته همه خونه ی مامان بابای بنده جمع بودند!

آقا سیامک خان هم بعد از دو ماه به هوش اومدند و اولین حرفی که گفت این بود: لادن!

شاید واقعا پیوند دختر عمو و پسر عمو رو توی آسمون بستن و ما خبر نداریم! رزا هم به نظر بهتر بود! با وجودی که وقتی پشتش بهمون بود و داشت پای تخته یه چیزی می نوشت کلا غرق در تفکر و تحول و تبلور و تراوش بود واسه خودش!

موبایلم زنگ خورد... مثل همیشه ملینا بود... زنگ زد و عید مبارکی گفت. با مامانم حرف زد... بعد دل آرام, لادن و رزا زنگ زدن و حرف زدیم! بقیه هم اسمسی عید مبارکی کردیم. سال تحویل نه شب بود. برگشته بودیم خونه, پای تلویزیون نشسته بودم و داشتم برنامه ی تحویل سال نگاه می کردم! که گوشیم زنگ خورد. چسبوندم به گوشم و گفتم: بله؟

دیدم هنوز داره زنگ می خوره! ای چقده خری تو دالیا! دکمه ی اتصالش رو زدم و گفتم: بله؟

-: سال نوت مبارک دالیای قشنگم!

-: سال نوی شما هم مبارک!

-: خوبی عشق من؟

-: ممنون. تو خوبی؟

-: قربونت.. مامان اینا چطورن؟ حالِ مادر بزرگت؟؟ امروز سال تحویل اونجا بودین نه؟

-: آره. تو چی خوبی؟ همه چی خوبه؟

-: سلام داره خدمتت! به قول خودت!!!

با پوریا حرف زدم و گوشی رو قطع کردم... خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم... دلم برایش یک ذره شده بود... نمی دونم این چه حسی بود که من پیدا کردم... نه... عاشقش نیستم... فقط... یه جورایی.. دوستش دارم...! که ای کاش... هیچ وقت یه همچین حسی رو نداشتم!

کل عید به سفارش یکی از دوستای مامان رفتم توی اردوی عیدی یکی از این موسسه های آموزشی... خیلی خوش گذشت...!

۱۲ فروردین روز آشناییم با پوریا... توی وایبر واسه خودش جشن گرفته بود...

دو ماه گذشت و امروز اولین امتحان نهایییم بود!!!

از استرس نتونسته بودم بخوابم! اولین امتحان دینی بود...! حوزمون هم درست اون کله ی شهر. با آقای فرامرزی رفتیم تا مدرسه اونجا سوار یه ون شدیم و رفتیم حوزه ی خودمون. مدرسه ی بزرگی بود! با کلی دختر با روپوش های

مختلف.. حوزه ی سه تا دبیرستان باهم بود... رزا و ملینا رو پیدا کردم تا بقیه ی بچه ها اومدن حرف زدیم. ولی همه از سوال ها می ترسیدیم! نهایی بود... شوخی که نبود!

پوریا هر شب بهم زنگ می زد و درس ها رو باهام دوره می کرد! هم یه دوره ی سال سوم برای خودش بود هم من. کلی هم می خندیدیم و درس هم یاد می گرفتیم!

آخرین امتحانم رو که دادم اومدم خونه! تا یک ماه و دو روز می تونستم علاف باشم تا کلاس های تابستونه ی پیش دانشگاهیم شروع می شد! وای باورم نمیشه! یعنی!!! من شدم شاگرد چهارم دبیرستان!!!! کلاس زبانم رو مرخصی رد کرده بودم. ترم زمستون آخرین ترمی بود که رفتم!

توی خونه داشتم می چرخیدم که زنگ در به صدا دراومد. در رو باز کردم و دیدم خاله فرگل پشت در ایستاده با ذوق اومد داخل و گفت: خانومی دیپلمه شدنت مبارک!

-: ممنون خاله جونمی...

-: قربونت برم من...

یه حس متفاوتی رو داشتم تجربه می کردم! حس اینکه... سالِ دیگه تعیین کننده ی سرنوشتم بود... سالِ دیگه من بودم که به جای پوریا روی اون صندلی ها میشینم!

توی مدتی که مونده بود تا شروع کلاسامون. رزا و لادن یه روز اومدن خونمون و رزا همش از عشقش به فرزند می گفت!!! نه خدایی عاشقی بود!!!

سیامک خان هم گویا با خانواده کنار اومده و اصراری برای ازدواج با اون خانوم ندارن براش... و یه ذره دل لادن آروم تر شده... عجیب وابسته ی محبت و مهربونی پوریا شده بودم... وقتی حرف می زد... ته دلم آب میشد... با کاراش... با حرفاش...

امروز... روز قبل از کنکور شه.. آخر شب بود زنگ زد و باهم حرف زدیم... قبل از اینکه قطع کنه... گفتم: پوریا؟

-: جون دلم...؟

-: دوستت دارم...

-: من بیشتر دوستت دارم قربونت برم من...

اولین باری بود که بهش گفتم دوستش دارم... حس کردم... پوریا آدمیه که میشه... میشه بهش تکیه کرد... میشه زندگیم رو باهاش بسازم... نه درباره ی قضاوت این زود بود!!!

کنکورش رو پوریا معتقد بود جدا بر سختی ولی حداقل حالش سر جلسه بهتر از سال قبل بود..

فردای کنکور مهمونی خداحافظی از خاله مینا بود... توی کل این سه ماهی که اینجا بود زیاد ندیده بودمش... و این آخرین مهمونی بود که توش قرار بود باشم... یه پیراهن بنفش تیره پوشیدم موهام رو با کش بنفش بالای سرم بستم. کفش های پاشنه چهار سانتی مشکیم رو پام کردم و با بابا راهی خونه ی مامان جون شدیم.

خاله مینا مثل مامان چشمای قهوه ای داشت ولی مثل من تیره بود رنگشون. جثه ی ظریف تر و کوچیکتری داشت. کنار پسرش آرش که به بلندی فرزند نمی رسید ولی خب ماشاا.. بلند بود! آرش چشمای قهوه ای روشن.. مایل به عسلی با موهای همون رنگ داشت. پوست برنزه ای داشت و به قول خودش خیلی دختر کش بود! با کل مهمون ها که خیلی هم زیاد نبودن سلام و علیکی کردیم و نشستیم.

هر از گاهی با پوریا اسمسی رد و بدل می کردم ولی اون روز آرش عجیب داشت من رو نگاه می کرد! من که همون دالیام! این چشه!

گوشیم زنگ خورد... رزا بود...

بلند شدم رفتم سمت اتاق خواب ها و گفتم: جانم رزا؟

-: دالیا. سلام خوبی؟

-: سلام. ممنون تو خوبی؟

-: بد نیستیم. می گم دالیا. رفتم توی سایت این فامیلتون.. یعنی عشقم..

-: خب؟ چیا دیدی؟

-: بهش بگو خیلی کثافته!

-: چرا؟؟

-: این مدله آخه یا مشاور؟

-: احتمالا جفتش! خون خودت رو کثیف نکن! هشت روز دیگه بازم میبینیش!!!

-: وای... دالیا... دلم پرمیکشه واسش...!

حشش رو درک می کردم... حس منم همون زمان هایی که پوریا خبری ازش نبود...

خاله خانوم ما هم رفت... اصلا نمی دونم برای چی اومده بود... من که این اومدن و رفتن رو درک نکرده بودم!!!

هشت روز دیگه هم گذشت و من رسماً شدم شاگرد سال چهارم دبیرستان!

سال تعیین سرنوشت... و سال ورود به حساس ترین سال زندگی... آغاز یه دوره ی جدید توی زندگیم!

دو روز به شروع کلاس ها مونده بود. پوریا از بعد از روزی که مهمونی خداحافظی خاله مینا بود اسمسی نداده بود! تا بالاخره بعد از شش روز اسمس داد ولی چه اسمسی!!!

پوریا: دالیا میشه بهم حال بدی؟

_____؟ نکنه منظورش.. ای خدا...!

نوشتم: منظور تون چیه؟

نوشت: حالم به خدا خوب نیست...

نوشتم: اشتباه گرفتین. من اون مثل اون دخترایی که توی گو چت و امثالش ریخته نیستم. مزاحم اون ها بشید نه من! از آشنایی باهاتون خوشحال شدم! خدانگهدار.

نوشت: ببخش من رو دالیا... به خاطر یه دارویی.. هورمونم در دچار اختلال کرده... ببخشم... دیگه تکرار نمی شه. ببخشید. میدونم دالیای من از گل هم پاک تره. ولی میشه بغلت کنم؟

ای خداوندگارا... یه چیزی می گه قبلیه رو درستش کنه میزنه خراب ترش هم می کنه!

گفتم: بالشت دم دست تره! اون رو بغل بفرمایید!

حوصله اش رو نداشتم. گوشی رو خاموش کردم. نشستم روی تختم... زندگی با یه کسی که بیماری داره و یه همچنین مشکلاتی رو داره.. کار هر کسی نیست! اگه قبول کردی باهاش باشی باید تا آخرش باشی. نه که بذاری اعتقادات زندگی رو عوض کنه نه. ولی...

یه ساعت گذشت ولی نتونستم دووم بیارم و دوباره روشنش کردم. پوریا دو تا اسمس زده بود

اولیش: فکر می کنی خودم خیلی دوست دارم و دلم می خواد؟ نه عزیزم! این دارو رو باید بخورم تا شاید اثری روی تومور داشته باشه. ولی اثر هورمونیش رو من که هیچی هیچ کسی نمی تونه براش بکنه. ولی تحمل می کنم. ببخش که تو رو درگیر کردم... من رو ببخش.. به خاطرت عوض میشم همونی میشم که تو می خوای.. ایده آل تو.. قول میدم. قول مردونه.

دومی: دالیا... به جان مادرم، به خدا، دوستت دارم... زندگی رو می ذارم به پات...

ته دلم یه چیزی لرزید... پوریا مشککش رو همون اوایل دوستیمون بهم گفته بود ولی باهاش حرف زدم و گفتم که اگه می خواد بره با یکی دیگه. اون هم زیر بار نرفت و گنکر نخورده یا خورده لنگرش رو انداخت! فکر درباره ی این دوستی زیاد می کرد... کارم اشتباهی؟ این رابطه...؟! ولی هر چی بیشتر درباره اش فکر می کردم کمتر به نتیجه ی درست و حسابی می رسیدم!

خاله فرگل تقریبا در جریان بیشتر اتفاقات بین من و پوریا بود. ولی هیچ وقت بهم مستقیم نگفت چی کار کنم. فقط لای حرفاش معلوم بود که شاید سطح فرهنگمون باهم متناقض باشه! که البته هیچی ازش سر درنیاوردم!!!!

سال پیش دانشگاهی که شروع شد اولین سالی بود که با همه ی اون آدم هایی که دوست بودم توی یه کلاس افتادم. من کنار ملینا نشستیم. پشتمون دل آرام کنار دریا و پشت اون ها هم لادن و رزا بغل هم! نصف یه ردیف دست ماست! به خواهشی که از مدرسه کردیم، راننده سرویس امسالمون هم آقای فرامرزی شد.

از سال سوم هم بدتر بود. معلم هامون همه آقا بودن. البته به آقای پارسا که عادت داشتیم و با حرف ها و راه کارهایی که به ما می دادند کلی باعث پیشرفتمون شده بودند! دو روز پنجشنبه و دوشنبه روزهای تعطیلمون بود. معلم هامون همه سخت گیر بودند و بهترین کار رو ازمون می خواستن! آمار از کلاس افتادن بیرون به دلایل مختلف رو اگه بدم وحشت می کنید!

معلم شیمی امسالمون آقای بهبهانی بود. خدارو شکر شاگرد همه عمه کتی نبود ولی همکاریش بود! گفتم من آخر مهندسی شیمی قبول می شم، حتی اگه هم شده توی رودر بایستی با عمه شیمی بخونم! یا شایدم از ترس آقای بهبهانی!

یه روز داشتم به تمرین های دیفرانسیلم یه نگاهی می کردم که یهو آقای عباسی نخواد پرتم کنه از کلاس بیرون که لادن اومد پیشم و گفت: پــــنیر جونى؟

نگاهی بهش انداختم. چشمام رو براش باریک کردم که گفتم: چی میگی شیر ترشیده؟

سرم رو انداختم پایین. دیدم یه چند دقیقه هیچی نگفت. سرم رو آوردم بالا دیدم داره با انگشتاش بازی می کنه: چی شده دختر؟ باز چه دست گلی به آب دادی؟

یه نفس عمیق کشید و گفت: یادته بهت گفته بودم توی چت با یکی دوست شدم؟

یه ابروم رو دادم بالا گفتم: تو توی چت با خیلی ها دوست شدی الان دقیقا منظورت با کیه؟!

-: زهــــر بهارنارنج!

-: این جدید بود از کجا آوردی؟

-: از این یارو نویسنده هست! از اون قرض گرفتم آخه در مقابل حرفای تو گاهی وقت ها آدم کم میاره!

-: آها! حالا می گفتی!! کدومشون؟

-: اسمش برنائه.

-: خب؟

-: چند وقته دوست شده. اوایل فقط دوستی ساده بود و خودش دوست دختر داشت. بعد با اون دوست دخترش بهم زد به من پیشنهاد داد که من قبول نکردم. خب؟

-: خب؟

-: بعد، یه دوست دختر دیگه پیدا کرده دختره هم الهی نمیره خیلی خوشگله! خب؟

-: خب و زهر پرتقال کپک زده. بقیش رو بگو جون نکن اینقدر!

-: آها... چیزه... پسره باهام قرار گذاشته بریم کافی شاپ.

-: یهو وا رفتی! دو تا چیز متضاد اومد جلوی چشمم! نگاه لادن کردم و گفتم: لادن مگه تو سیامک رو دوست نداری؟

-: چرا دوستش دارم... الانم یه حس خیانتی بهش دارم ولی نمی دونم... هر چی شد نمی تونم بهش بگم نه!

-: یعنی گفتن یه کلمه ی دو حرفی، سخت تره از تحمل این حس که داری؟ ببینم نکنه داری عاشق این برنا خان هم میشی؟

-: نه نه به جون دالیا نه!

-: راحت به من می گی نه! چه طور به اوشون نمیتونی بگی؟

-: نمی دونم... خیلی سریع گذشت... نمی خواستم باهاش چت کنم ولی... دالیا تو می گی چی کار کنم؟

-: تو الان یا اون رو مسخره ی خودت گرفتی! یا فکر می کنی یه چیز بی اهمیتی که خودش خود به خود حل میشه!

ولی نه جونم! تو شاید بتونی، دو بار بیچونیش، سه بار هم شاید ولی صد بار رو نه! اون بازیچه ی دست تو نیست!

تمومش کن این رابطه رو وقتی می بینی غلطه! یه خرده به حس خودتم بها بده!

-: ولی... نمی خوام دل مهربونش و محبتاش رو بشکونم...

-: آخرش که چی لادن؟؟ یه بار تموم کن بره پی کارش. خواست دوباره هم شروع کنه جوابش رو نده. مگه من و تو

قراره جواب هر کی از جلومون رد شد و گفت سلام حتما باید تا علیک آخرش بریم؟! این زندگی توئه، من جسارتی

توش ندارم ولی این نه راهشه نه رسمش! البته اگه واقعا حس می کنی به برنا نداری این کار رو بکن. ولی اگه عشق زندگی تو

سیامکه تا آخرش وایسا! اگه هم موندی بین دو تا احساس، فقط یه توصیه، این حس رو به دست زمان نسپار. به برنا

بگو. اون حقیقه بدونه که به تویی که دل بسته ی یکی دیگه هستی دل نبنده! اگه می دونی تو و اون آینده ای باهم

ندارین. بیخیالش شو. و رابطه ات رو یک بار برای همیشه تموم کن.

لادن که رفت به حرفایی که زدم فکر کردم... شاید... من هم باید با پوریا تموم می کردم! شاید...

وقتی برگشتم خونه به پوریا اسمس زدم: پوریا، یه سوال بیرسم؟!

-: بپرس کلم.

-: عشق چیه؟

-: علاقه ی شدید قلبی.

حرف های اولش رو گذاشتم کنار هم... شد عشق!

چیزی نگفتم که گفت: تو عاشقی؟

نوشتیم: نمیدونم ولی فکر نکنم اون قدر پیش خدا عزیز شده باشم که خدا من رو لایق داشتن عشق بدونه! حداقل عشق حقیقی که می دونم اندازه اش هم نیستم. می دونی پوریا، عشق فقط علاقه نیست... عشق... روح خداوندیه خدائه، توی دل ما آدما. که ماها رو به جایی می رسونه که یه بی نهایته. تویی و احساسات و یه دنیا، دنیایی که فقط و فقط مال خودته! عشق مقدسه ولی هنوز خودم رو لایق داشتن این قداست نمی دونم. هنوز خیلی فاصله دارم با اون درجه. با اون جایگاه. عشق من رو باید به یه حسی که فقط وجودم می تونه درکش کنه برسونتم. عشق حدِ دالیای الان نیست! هنوز کوچیک تر از اونم که برسم بهش...

-: حرفات خیلی قشنگه...

-: به سوال دیگه... عشق چه رنگیه...؟

-: رنگ خدا.

عجیب حرفش به دلم نشست...

-: مبر... ار که!

-: ترسونیدم دختر!!!

لحنم رو مظلوم کردم و گفتم: من ترسوندمت؟ یا خودت از اول ترسو بودی؟ ای...ش قهرم!

-: قهر نکن دیگه!! باشه بابا من تسلیم!

-:

-: حالا چرا حرف نمی زنی؟

-: خب چی بگم گفتم که اول کار!!

-: تو هنوز نفهمیدی من آلازایمر دارم!!

-: بله! بیماریِ قرن! گفتم مبارکه جناب!

-: مرسی خانوم! ایشا.. برای شما بهترش باشه!

یه خرده با پوربا حرف زدم! رتبه اش خدایی نسبت به سال قبلش بهتر شده بود، معلومه که با جدیت بیشتری درس خونده بود ولی خب کار کردن با من هم به دوره ی خودش خیلی تونست کمک کنه. می خواست آی تی بخونه!!

خیلی ها از سختی کنکور در عذاب بودند که چرا این همه سخت و مفهومی! واقعا هم همین جور هست! ولی فرزاد خان درست گفت که بچه هایی که رتبه های خوب کنکور می شن از سال دوم و بیشتر از اون سال سوم رو خوب و عمیق می خونند، چون سالِ پیش دانشگاهی وقت چندانی برای مرور سالِ سوم وجود نداره!

آقای پارسا از کلاسمون رفت بیرون، رزا پرید سمتِ من و گفت: می بینی چه قیافه اش قشنگه؟؟

گفتم: حتما! با اون بینی گرامش که توی محوطه ی جریمه سیر می کنه!

-: نخیر، کجاش محوطه ی جریمه اس؟

-: خب، چون تویی می گم توی زمین خاکی سیر می کنه! چی چیه بابا!

-: بس که سلیقه نداری!

-: محبت شماس!

-: خوش هیکل نیست که هست! خوش قیافه نیست که هست! فقط دالیا می ترسم!

-: چرا؟

-: چند روز پیش داشت با یه دختره حرف می زد اسمش فرگل بود!

-: فرگل؟ ما که فرگل نداریم توی کلاسمون!!

-: نه بابا تلفنی!

ولم می کردی میفتادم روی موزاییک های کلاس غش می رفتم از خنده! گفتم: خب.. چیا می گفت؟؟!

-: هی داشت قربون صدقه اش می رفت! شب هم قرار بود بره پیشش!!! وای دالیا یعنی کی بود؟؟!

بدم نمیومد یه ذره اذیتش کنم گفتم: آخی... رزا جونم... رقیبت رو بالاخره شناختی نه؟

گریه اش قشنگ داشت درمیومد و گفت: یعنی تو می گی خیلی دوسش داره؟

-: به نظر که اینجوری میومد!

-: پس من برم که فکری بکنم این باید عاشقِ من بشه!

-: آخه می خوام چی کار کنی؟

توی دلم گفتم: این همه این شاگرد داره آخه...! رزا خوشگل بود ولی نمی دونم...!

-: حالا یه کاری می کنم! تو سعی کن بفهمی این فرگل کیه!

لبخندی زدم و گفتم: خواهرشه!

با بهت نگام کرد و گفت: تو از کجا می دونی؟

فرصت جواب دادن نداشتم چون آقای بهبهانی تشریف فرما شدند!

رزا هم بالاخره فهمید که این آقا فامیله منه! البته همون روز نفهمید! گاهی میپیچوندمش ولی مگه می شد! هی می پرسید! بنده نیز درکمال مسرت جواب نمی دادم! چه معنی میده دختر به این پرویی بخواد در مسائل فامیلی ما مداخله کنه ولی دو ماه بعدش حدود آبان بود که بهش گفتم!!!! جیغش رفت هوا جوری که ولش می کردم می خواست من رو خفه کنه!

رابطه ی من و پوریا یه جورایی بعد از شروع شدن دانشگاهش کم شد! به شدت درگیرِ واحداش بود. یادمم درست نموند دانشگاه تهران داره می ره یا شهید بهشتی یا اصلا امیر کبیر داره می ره! اصلا حافظه ام به این چیزها دیگه نمی کشه! اینقدر که سعی می کنم درست و خوب درس بخونم! ولی بعضی از شب ها اسمس می داد و از وضعیتم می پرسید و اون هم تشویقم می کرد! موهام رو هم رفته بودم و کوتاه کرده بودم تا روی گردنم می رسید. چون می دونستم نمی رسم خیلی بهشون ترجیح دادم کوتاه باشه! خیلی هم البته بگم درس نمی خوندم! توی کلاس بیشتر مباحث رو یاد می گرفتم. توی خونه دوره و مرور داشتم و تست می زدم. ولی بعضی وقت ها بد جوری کم میاوردم! اوایلِ ترم دوم بود که حس کردم تخته رو خوب نمی بینم و همین باعث شد عینکی بشم! شماره ی چشمم البته نیم بود ولی خب این گریه کردن ها هم کار دستم داد! گریه به خاطر خیلی چیزها... گاهی وقتا دعوایی اگه بین من و مامان. یا من و بابا رخ می ده! بعضی وقتا بی خبری از پوریا... گاهی وقتا هم دل تنگی از بابا بزرگم. این ها باعث می شد کم بیارم و ناامید بشم ولی خاله فرگل مخصوصا خیلی هوام رو داشت. عمه کتی هم دو هفته یه بار میومد پیشم تا اشکالی توی شیمی نداشته باشم! عمو کامیار هم اگه سوالی توی فیزیک داشتم یا دیفرانسیل اینقدر قشنگ برام حل می کرد که عاشق اون سوال میشدم و آرزو می کردم حتما توی امتحان بیاد! ولی بهمن ماه بود... حس می کردم کم آوردم! رفتم پیش خاله فرگل.. در زدم خاله در رو باز کردم با گریه رفتم توی آغوشش... وقتی اومدم بیرون دیدم فرزاد هم اینجاس. پرسید: چیزی شده دالیا؟

گفتم: خسته!

گفت: این که نشد دخترِ خوب! چیزِ زیادی نمونده تا اینجا به این خوبی اومدی... پس بعدشم می تونی! باید این رو باور داشته باشی که می تونی! خیلی ها کم میارن، خیلی ها جا میزنند ولی باید خودت رو تقویت کنی برای عبور از این دست انداز! سخت هست آره، ولی این تویی که باید بتونی، یعنی باید بخوای که بتونی و من می دونم تو توانایی هات بالاتر از این حرفاست. از اسفند به بعد حساسیت کار شما بیشتره. این همه هم به خودت فشار نیار. گروهی با چند تا از دوستان درس بخون. تو دختر بگو بخندی هستی، این روحیه ات رو آگه از حالت تظاهری بیرون بیاری و بذاری مثل خون توی رگ هات جریان داشته باشه.

یه ذره امیدم درجه اش رفت بالا!

سال فوت بابا بزرگم رسید... و گذشت... و هفته ی بعدش یه پنجشنبه رزا رو دعوت کردم بیاد! مثلاً باهم درس بخونیم ولی دریغ از یک کلمه! یه سر هم رفتیم پایین فرگل خاله ی ما رو ببینه! خاله رنگ چشمش قهوه ای روشن بود و موهاش قهوه ای پررنگ تر ولی لای موهاش چند تا چند تا تارهای موش رو تقریباً میشه گفت طلایی کرده بود ولی خیلی به موهاش میومد. حالِ خاله به نظرم خیلی خوب نمیومد برای همین زیاد پیشش نمودیم و بالا توی خونه ی خودمون کلی زدیم توی سر و کله ی هم!!! چه درسی ما خوندم! دو هفته بعد که روز تولدم بود یکی از بهترین خبرهای عمرم رو شنیدم که من به زودی صاحب یه دختر یا پسر عموی خوشگل میشم! در پوست خود نمیگنجم!!!!

عید که رسید فقط روز اول و دوم عید خونه بودم بقیه اش اردوی مدرسه بود. از این اردوها توی طی سال هم داشتیم و با بچه ها خیلی خوش می گذشت! بعد از عید به اون صورت کلاس نداشتیم اگر هم داشتیم جبرانی عربی بود یا ادبیات و بیشترش خونه داشتیم خر میزدیم! امتحانای ترم دوممون هم پشت سر گذاشتیم! یک قلبایی می کردیم! مراقبی هم که سر ما بود هیچی نمی گفت فقط می خندید! لادن سر امتحان دینی جلوی من نشست به کامل برگشت داشت نگاه می کرد! راحت بود بچه!

امتحان سنجش آخری رو همه ی سعیم رو کردم و نتیجه اش خیلی بد نبود! ایشا... تهران قبولم! و به همین ترتیب گذشت تا رسید به روز کنکور! پنجشنبه هفتم تیرماه! شب کلی استرس داشتیم! ولی با تماس هایی که از طرف عمو و خاله و عمه کتی و حتی آرش داشتیم دلم آروم تر شده بود. ولی صبح جلسه سعی کردم با آرامش باشم.

آیت الکرسی رو خوندم و جمله ای که خیلی وقت ها با گفتنش آروم میشدم رو زمزمه کردم... الا بذكرالله مطمئن القلوب... و زنگ شروع امتحان زده شد.

پاسخنامه ام رو دادم و اومدم بیرون. حوزه ی امتحانیم دانشگاه علم و صنعت بود. بابا یه خرده بالاتر از دانشگاه وایساده بود. رفتم پیشش... نمی دونستم خوب دادم یا نه. بعضی از سوالات سخت بود ولی همه ی تلاشم رو کرده بودم.

بابا که من رو دید گفت: چه طور دادی؟

-: بد نبود. خوب بود...

همیشه از این سوال بدم میومد و هیچ وقت هم جواب درست و حسابی براش نداشتم!!!

سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه. گوشیم رو با خودم نبرده بودم. قوت قلب های پوریا برام جالب بود!

از تو خانوم مهندس منی گرفته تا اسمسی که همون موقع داد: چه طور دادی عمرم؟!

نوشتیم: بد نبود. ولی می دونی که سخت بود!

نوشت: سخت بودنش که بد نیست! اگه آسون بود رقابتتون خیلی سخت تر بود. ولی من به دالیای خودم ایمان دارم!

پوریا خیلی با حرفاش قوت قلب می داد و اعتماد به نفسم رو بیشتر می کرد و همه ی این ها و توجه هایی که توی همین چند هفته ی قبل کنکورم بهم داشت وابستگی رو خیلی بیشتر از چیزی که بود کرده بود که ای کاش نکرده بود...

تقریبا دو هفته از کنکور گذشته بود و پوریا تقریبا روزه ی سکوت گرفته بود! نمی دونم چرا!!! البته فردای کنکور که زنگ زد صدایش یه جورایی گرفته بود که گفت دارم سرما می خورم! آخه یکی نیست بهش بگه توی گرمای چهل درجه کی سرما می خوره؟؟؟

این بی خبری داشت بدجوری کلافه ام می کرد! یه روز با لادن قرار گذاشتیم رفتیم بیرون! و یه عالمه خندیدیم! گوشیم رو جا گذاشته بودم خونه! وقتی برگشتم خونه نزدیک شش عصر بود.

رفتم دست و صورتم رو شستم. مامان شیفت بود. بابا رفته بود ماموریت. به گوشیم نگاه کردم دیدم اون بالا علامت اسمسه! نگاهش کردم. دو تا اسمس از پوریا بود.

-: چه عجب...

هنوز جمله کامل تموم نشده بود که حس کردم یه سطل آب یخ ریختن روی سرم... پوریا نوشته بود: دالیا... بابت این مدت من رو ببخش... من و تو به درد هم دیگه نمی خوریم. چند ماهی شده که عاشق یه دختری شدم و خیلی باهاش جورم. ممنون که تحملم کردی. ولی فراموشم کن.

و اسمس بعدیش: خدانگهدارت باشه. حلالم کن.

گوشی از دستم افتاد روی زمین... ولی اون من رو به خودش وابسته کرد... اون قول داد... قول داد هیچ وقت تنهام نذاره... خودش گفت من مال خودتم... پس این ها چی شد... افتادم روی تختم و از ته دلم گریه کردم... مگه به جز گریه هم کاری می تونستم بکنم... آخه چرا من؟؟؟ مگه من چی کم داشتم؟! مشکل از من بود؟ چی بود؟؟؟ آخه چرا؟؟؟ یه مدت فقط دوست بودی با من آقای جهانیار؟ یا دو سال و سه ماه و چند روز... امروز دوازدهم تیره... از دوازدهم فروردین دو سال پیش تا الان... حق من اینه.. چرا با احساسم بازی شد؟ چرا شدم بازیچه دست پوریا؟

نه دالیا... خودتی که اشتباه کردی! به کی اعتماد کردی؟ به کسی که اومد، ندیده و نشناخته بهت گفت دوستت دارم! و دلیلش چی بود، اینکه تو خوبی، تو فرشته ای! از چی... طرز برخورد! طرز حرف زدن! این ها شد دلیل!؟ برای دوست داشتن! سر جمع چند بار همدیگه رو دیدین! چرا دلت رو سپردی دستش...؟ چرا...؟ دالیا تقصیره خودتی.. نباید ضعف نشون بدی... نمی دونم چقدر گذشت ولی گوشه‌ی رو از روی زمین برداشتم و در جوابش اول می خواستم بنویسم واگذاری به خدا ولی وقتی یاد خوبی هاش افتادم نتونستم بنویسم و فقط نوشتم: آینده ی خوبی رو داشته باشید. خوش بخت بشید.

به زور فرستادم و فقط گریه کردم که با صدای زنگ پشت سرهم در، رفتم در رو باز کردم! ساعت یازده و نیم شب بود! یعنی من پنج ساعته دارم گریه می کنم! به صورت خودم نگاه کردم. چشمام فرقی با دوتا کاسه خون نداشت. سرم رو پایین نگه داشتم و در رو باز کردم. صدای خندون عمو توی گوشم پیچید: دالیا دختر سخته دادی من رو خواب بودی خوش خواب؟؟ می دونی چند بار زنگ زدم؟

گفتم: ببخشید نگران شدین. خواب بودم. داشتم زمین رو نگاه می کردم ولی لرزش صدام لوم می داد. عمو گفت: ببینمت.

سرم رو نیاوردم بالا.

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و مجبورم کرد نگاهش کنم... یه لحظه تعجب کرد و چشماش گرد شد بعد گفت: دالیا؟ چی شده دخترم؟

سرم رو به بالا تکون دادم و گفتم: هیچی عمو... هیچی نشده ولی دوباره گریه ام گرفت. عمو من رو کشید توی بغلش و سرم رو نوازش کرد... گریه می کردم برای احساسم که شکست! هیچ وقت باور نداشتم که یه روزی شاید من هم شکست بخورم، ولی خوردم! احساسم بازیچه شد.

-: بیا بریم پایین ببینمت.

همونجا دم در وایساده بودم که عمو رفت توی اتاقم و کلیدم رو که همیشه روی میز آرایشم بود با گوشیم برداشت و آورد. چراغ ها رو خاموش کرد اومد سمتم. دستش رو انداخت دور شونه ام و باهم رفتیم بیرون.

خاله روی مبل نشسته بود و داشت مجله می خونده. ماه پنجم بارداریش بود، ولی دکتر توصیه کرده بود بیشتر خونه بمونه. با صدای در سرش رو بالا آورد و با دیدن چشمای من بلند شد و گفت: الهی من بمیرم برات چی شده؟

گریه ام آرام تر شده بود ولی رفتم بغل خاله و اونجا مفصل گریه کردم. خاله نشون من رو روی مبل و لیوان آب رو از عمو گرفت. عمو هم رفت سمت پیاوش. و شروع به زدن یه قطعه کرد... آب رو می خوردم و برای خاله همه چیز رو گفتم. وقتی حرفام تموم شد، عمو همچنان داشت می زد. خاله نگاهی بهم کرد لبخند تلخی زد و گفت: از همین می ترسیدم دالیا جان. ولی... می دونم شکستت بد بوده.. می دونم دلت و احساسات خرد شد... ولی باور کن اون لیاقت این اشک ها رو نداره.. خودت داری می گی به عشق نرسیدی ولی وابسته اش شدی. می دونی توی دنیا نباید وابسته ی

چیزی بشیم که این خیلی بد تموم میشه! برای هممون! امروز گریه کردی باشه. چون تاوانه دل شکستته ولی از فردا دیگه گریه نکن و سعی کن کم رنگش کنی. فراموش نمی تونی بکنی چون بخشی از زندگیتته ولی خوشحالم که کمک حالت بود. حالا بگو... ازش متنفری؟

-: نه... نمی دونم... توی دلم نمی تونم ازش متنفر باشم! ولی عاشقشم نیستم!

-: اگه تو از یکی متنفر باشی یا خیلی دوستش داشته باشی همش بهش فکر می کنی سعی کن بی تفاوت باشی... بی تفاوت از هر چیزی بیشتر کمکت می کنه عزیزم... دالیا جان.. قوی باش.. اتفاقای قشنگ تری چشم به انتظارته... زمان به پوریا هم ثابت می کنه چه فرشته ای رو از دست داده...

اون شب خاله خیلی باهام حرف زد... عمو هم خیلی حرفا زد... نمی دونم جریان من و پوریا رو می دونست یا نه... حسم شاید به پوریا فقط این بود... ترحم... نمی دونم... شاید هم باور غلط من بود! فقط می تونستم ممنونش باشم که روحیه ام رو توی طی سال خراب نکرد.. وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر کنکورم میومد! البته نه که تا الان خیلی معلومه!

هفته ی آخر تیر بود... از بیکاری داشتیم می مردم! تقریبا تونسته بودم نبود پوریا رو باور کنم و هر چی شماره و اسمس و تاریخچه ی تماس و تاریخچه ی چت یا هو و فی*س بوک و هر جایی که بود رو پاک کردم...

ولی دلم می خواست با یکی چت کنم... با یکی از دردم بگم... بی اراده بعد از مدت ها رفتم توی وی چت... خیلی وقت بود سر بهش نزده بودم... رمز عبورم به زور یادم اومد. رفتم داخلش... هنوز هم پسر بودن که درخواست فرستاده بودن... یکیشون اسمش بهزاد بود. قبول کردم...

یه چند دقیقه گذشت پیغام داد: سلام.

منم زدم: سلام

گفت: خوبین؟

-: متشکر. شما خوبین؟

-: شکر. نفسی در جریان!

-: برای من کاش نبود!

-: می تونم بپرسم چرا؟!؟

-: سخته یکی با حس و احساس بازی کنه و بعد عین آشغال باهات رفتار کنه.. سخته...

-: حس منم الان دقیقا همینه... می تونم اسمتون رو بدونم؟

-: دالیا هستم.

-: من هم بهزادم... بهزاد فرخ یار. ۲۵ سالمه.

-: من ۱۸ سالمه!

-: یه کسی رو دوست داشتم یه روزی ولی... اون هیچ توجهی به حس من نکرد و رفت با کسی دوست شد... دو هفته ی تمام من رو توی عشقش سوزوند و آخر یه شب اسمس زد و گفت: من به دردت نمی خورم و خدانگهدار شما!

-: خب شما از کجا فهمیدین که رفت با آدم دیگه ای دوست شده؟

-: رفتم توی فیس بوکش... دیدم با یه پسری ریلیشن شپ زده! می دونی دالیا خانوم، دلم رو راستی می خواست که شاید لایقش نبودم!

-: نمی دونستم برای پسر هم می تونه یه همچین اتفاقی بیفته!

-: پسر هم یکی از مخلوقات همین خدائه خانوم.

-: حالا می خواین چی کار کنید؟

-: به جز زندگی کار دیگه ای میشه کرد؟

-: نه...

-: شما درگیر چه کاری هستید؟

-: منتظر نتیجه ی کنکورم.

-: دالیا خانوم... شکست توی زندگی همه ی ماها هست. ولی باید ازش درس گرفت و قرارش بدیم به عنوان یک یادگاری از این روزها... از زندگیتون نهایت لذت رو ببرید. کسی که رفت بنارید بره. خلایق هر چه لایق... این حال شماست که محترمه... نگران هیچ چیزی هم نباشید. باور داشته باشید که توی دنیا بهترین هستید. میشه امید رو سرلوحه ی زندگی قرار داد...

حرفاش یه جوری دلم رو آروم کرد... هم درد بود باهام. البته خب.. اون طی دو هفته بود و من دو سال!

دو سال از زندگی و از روزهام... حالا که گذشت... تموم شد.. حرص چی رو بخورم... می تونست بدتر باشه... مهم امروزه... مهم الانه...

خیلی گریه کردم... خیلی که می گم واقعا خیلیه... سخت بود کنار او مدن... ولی تونستم... چون باید می تونستم.. زندگی ادامه داشت....

سه سال بعد

سه سال گذشت. سه سال از پایان دوره ی دوازده ساله ی تحصیل مدرسه و سه سالی که خیلی سعی کردم که خودم شدم و پوریای ذهنم کمرنگ و کمرنگ تر شد... هنوز بود ولی نباید می گذاشتم که جلوی زندگی کردنم رو بگیره... دانشگاه تهران قبول شدم و طبق علاقه ی خودم رشته ی آی تی رو انتخاب کردم. اوایل شک داشتم که نکنه پوریا رو ببینم ولی یادم نمونده بود که دقیقا کدوم دانشگاه میره. چون اون موقع چندتا انتخاب داشت که یادم نمونده کدومشون رو انتخاب کرد. اگر هم باشه اون فقط برام تبدیل شده به یه تجربه که باید فراموش بشه!

عمو کامیار و خاله فرگل، خدا بهشون یه دختر با چشمای قهوه ای نه خیلی روشن نه تیره با پوست سفید بینیش هم فسقلی بود، اسمش رو هم گذاشتن آتنا. رفیقِ خودمه! و البته لازم به ذکره که بچه ی دومشون هم در راه خواهد بود!!! از بچه ها، رزا رو رشته ی عمران توی دانشگاه خودمون می بینم. دل آرام رفت پلی تکنیک صنایع بخونه. ملینا هم ترجیح داد مترجمی زبان فرانسه بخونه. لادن هم مهندسی پزشکی دانشگاه خواجه نصیر در حال تحصیل می باشد! مامان هم سال آخر خدمتش به عنوان پرستار رو داشت سپری می کرد. بابا هم سال قبل بازنشسته شده بود ولی به کارش توی شرکت ادامه می داد.

با گذشت سه سال، خیلی چیزها در من عوض شده بود و سعی کرده بودم یه آدم جدیدی بشم... یه دالیای خوب.

رزا هنوز عاشق فرزاد بود و حتی الان هم که خیلی وقت از زمان تحصیلمون توی اون مدرسه می گذره ولی گاهی وقت ها یا خودش تنها میره یا یکی از ماها رو می بره! آقای پارسا هم خوب تحویلمون می گیره!

بعد از چت با همون آقا بهزاد دیگه سراغ چت کردن هم نرفتم.. شاید اون رو فقط مالِ یه دوره ی خاص توی یه سن خاص می دونستم و الان از سرم افتاده بود.

بیخیال مرور خاطراتم شدم و وارد کلاس شدم. امروز اولین روزِ ترم جدید بود که می دونستم کلاس ها تشکیل میشه! یه شروع خوب برای ترم پنج!

کنار پنجره ردیف وسط کلاس نفیسه برام جا گرفته بود. دوست صمیمیم از اولین ترم دانشگاه کنار هم بودیم. خیلی حرف ها رو بهم می زدیم و از دردِ دل همدیگه خوب خبر داشتیم. نفیسه داشت از پنجره بیرون رو نگاه می کرد. رفتم زدم پشتش گفتم: کجا سیر می کنی عاشق؟

-: تو این اخلاقت رو هیچ وقت نمی خوام عوض کنی؟ جوانِ مردم رو که خودم باشم می خوام به سخته وادار کنی ولی مگه من سخته می کنم!

خنده ای کردم که گفت: بهه بین دوتا رفیق جدا ناپذیرمون هم اومدن! نگاه به در کردم!!! دوتا دختر بودن که همیشه باهم بودن. از اول دبستان باهم دوست بودن البته یه رابطه ی قدیمی هم بین پدر و مادرشون باهم بوده. ولی عجیب باهم سرشاد بودن!

نفیسه گفت: آی پری!!! اون بچه ی نارس رو هم وردار با خودت بیادا!

پری و ناریسیس اومدن سمتِ ما. پری یا به اصطلاح جامع تر پریوش گفت: اومدیم بابا خودت رو نکش!!!

نشستیم کنار هم و اون ها حرف می زدن و من بیشتر نگاه می کردم!

به شروع کلاس هنوز پنج دقیقه مونده بود. نصف کلاس تقریباً پر شده بود. حس کردم توی درگاه در یه نفر ایستاده و داره من رو نگاه می کنه. عادت نداشتم مستقیم نگاهش کنم. نگاهم رو از اون سمت چرخوندم ولی یه لحظه حس کردم یه چیزی درونم... نمی دونم... شکست... نه... ولی... ولی این ... اینجا چیکار می کرد... چرا...

ناریسیس و پریوش باهم داشتن درباره ی یه چیزی حرف می زدن.. حرفاشون رو نمیشنیدم. نفیسه هم... بیشتر حواسش به جلویی هامون بود...

آروم بهش گفتم: نفیسه... اون پسره هست.. جلوی در وایساده...

توجهش جلب شد به جلوی در... گفت: اون پسر مو مشکیه با عینک و پیراهن مشکی الان راه افتاد ردیف جلوی ما اون گوشه نشست.. خب چیه مگه؟ خبریه...

-: نه... ولی... اون... اون...

به چهره ام که دقیق شد دستم رو فشار داد و آروم گفت: نگو که پوریاس...

یک بار آروم پلک زدم

اون اینجا چی کار می کرد آخه...!

-: درس الانِ ما که اختصاصی ترم پنجمه. پس این اینجا چی کار میکنه؟

دیگه نگاهت نمی کنه نگاهش کن. به سمتی که نفیسه اشاره کرد نگاه کردم. خیلی لاغر تر شده بود. ولی شکل و قیافه اش همون بود. کنار یه پسری که بلوز چهارخونه ی آبی تنش کرده بود نشسته بودن. پسره رو هم نمی شناختم و بار اولی بود که می دیدمش ولی اون دو نفر انگار همدیگه رو می شناختن. دیگه فرصت بررسی نداشتم چون استاد اومد داخل. بعد از معرفی خودش، شروع به حاضر غایب کرد. داشتیم با خودم فکر می کردم شاید همزادش هست که اینقدر شبیهشه.

استاد: علیرضا توکل زاده؟

پسری که توی این سه سال همیشه ردیف اول می نشست دستش رو برد بالا و گفت: حاضر

داشتم با خودم حساب می کردم... الف... ب... پ.. ت .. ث.. ج.. یا خدا..!

-: پوریا جهانیار...

نفسم توی سینه حبس شد...

همون پسر که داشتم دعا می کردم همزادش باشه دستش رو برد بالا و با همون صدایی که بارها پشت تلفن شنیدمش گفت: حاضر..

-: دالیا کیهانی؟

-: حاضر.

-: شما با سرکار خانوم کتایون کیهانی نسبتی دارید؟

سنگینی نگاه پوریا رو روی خودم خوب حس می کردم. نباید ضعف نشون می دادم. روی خودم کار کرده بودم که قوی باشم. نباید بودنش برام مهم باشه.

با لبخندی که همیشه سعی می کردم روی لبم باشه گفتم: بله. عمه ام هستند.

-: چه افتخار بزرگی.

با اولی نبود توی چهار ترم قبلی. عمه کتی نه که همه جا درس می ده. بنده هم همه جا لو می رم. البته بعضی ها هم نسبتم رو با عمو کامیار می پرسن. چون عمو هم، اینجا چند ترمی درس داده بود!

حضور غیاب که تموم شد. استاد درباره ی درسش شروع به توضیح داد. و محبت اولیه رو باز کرد. خیلی سعی کردم که درباره ی پوریا فکر نکنم.. و سوالی که داشت مغزم رو زیر و رو می کرد... اون اینجا چی کار می کنه! اگه هم بر فرض دانشجوی همین دانشگاه باشه الان باید یک سال بالا تر از من باشه! پس توی این مدت کجا بوده.. چرا من ندیدمش!؟

تک تک حرفاش.. جلوی چشمم داشت رژه می رفت... از معرفیش.. از اولین روزی که باهاش حرف زدم... و این آخر... اسمس آخرش... گریه هام... شماره ی چشمم که به خاطر همه ی اون گریه ها رفت بالاتر. من عاشق پوریا نبودم... ولی وابسته اش بودم... و الان.. حسی ندارم... واقعا حسی ندارم بهش... ولی خیلی دلم می خواست جواب این سوال رو بدونم... من چی کم داشتم!

تا شروع کلاس بعدی نیم ساعت وقت داشتیم. با نفیسه رفتیم کافه تریای دانشگاه. وقتی نفیسه روبه روم نشست گفت: دالیا یه سوال ازت بپرسم؟

سرم رو تکون دادم که پرسید: دوستش داری؟

-: نه. خیلی وقتی حسی بهش ندارم... یه جورایی واسم تموم شده ولی... فقط وابسته اش بودم. انگار که بهش خو گرفته بودم... به بودنش... که این یهویی رفتنش... خیلی با خودم کار کردم که کمرنگش کنم... و واقعا خیلی وقته که بهش فکر هم نکردم نه من دوستش ندارم...

-: پس چرا حالت این جورى شد؟

-: نمى دونم... شايد... انتظار نداشتم اينجا.. اون هم اينجورى ببينمش!

نفيسه دستم رو فشار داد و گفت: مى دونم كه داليا خيلى قويه.

لبخندى به روش زدم و از جامون بلند شديم.

جلوى در كافه ترىا و ايساده بود کنار همون دوستش كه توى حاضر غايب اسمش رو شنيدم, كامران!

بدون توجه بهش, از كنارش گذشتم. ولى حس كردم داره نگاهم مى كنه. مگه نرفته بود با يه نفر ديگه. پس نگاه كردنش چيه...!؟

با نفيسه رفتيم سمت كلاس و يه جايى رو براى نشستن انتخاب كرديم.

صورتم به سمت نفيسه بود كه سمت چپم نشسته بود. نفيسه هم داشت در كلاس رو نگاه مى كرد. كه وقتى پوريا اومد گفت: اومدش...

بى تفاوت بهش گفتم: بيخيالش...

كلاس شروع شد و باز هم حاضر غايب.

كلاس كه تموم شد. با نفيسه سريع از در دانشگاه اومدم بيرون. حس كردم يكي پشت سرمون داره ميايد و گفت: داليا ولى به حسم اهميتى ندادم. سوار اتوبوس شديم.

به خونه كه رسيدم, رفتم اول پيش خاله فرگل.

در خونه رو كه زدم, فرزاد باز كرد.

-: سلام استاد!

-: سلام داليا خانوم. خوبى؟ دانشگاه خوبه خانوم مهندس؟

-: به لطف شما. شما خوبين؟

-: ممنونم. راستى داليا جان؟

-: بله؟

-: مى خواستم, تو و لادن و ملينا و رزا اگه مى تونيد, پنجشنبه بيايد دفتر من. يه درخواستى از تون دارم.

-: باشه چشم. خبرشون مى كنم. تونستيم حتما ميايم.

- راستی خاله فرگل کجاست؟

- توی اتاق آتناست. الان میاد.

همون لحظه آتنا سر و کله اش پیدا شد و پرید بغلم!

- آتنا، دختر بیا پایین!

گونه اش رو بوسیدم. لبخند خوشگلی زد و متقابل گونه ی من رو بوسید و گفت: خو.. دلم واسه خاله جونم تنگ شده بود...

- الهی من قربونت برم من...

خاله فرگل هم اومد و گفت: چه عجب دالیا خانوم افتخار دادی تشریف آوردی!!

- خاله!! من که دیشب اینجا بودم!

خاله خنده ای کرد. آتنا رفت پیش داییش. من هم رفتم پیش خاله فرگل!

- بچه ی در راه چه طوره؟

- خوبه!

- چند وقتشه؟

- هفته ی دیگه وارد چهار ماه میشه. اینم چایی واسه دالیا خانوم گلم. چه خبر؟ دانشگاه خوب بود؟

- بد نبود... خاله...؟

- جانم...

شروع به تعریف کردم. خاله هم کلی تعجب کرد! و گفت: شاید دو ترم مرخصی گرفته باشه. یا شاید هم افتاده! چرا از

عموت نمی پرسی؟؟!

- از عمو چی بپرسم؟

- سالی که پوریا وارد دانشگاه شد. اگه دانشگاه تهران درس می خونده. عموت هم با بچه های سال اول کلاس

داشته. شاید بشناسدش...

بد فکری هم نبود...

بعد از خوردن چایی و تشکر برگشتم بالا. به رزا و ملینا خبر دادم که پنجشنبه اگه برنامه ای ندارین بریم مدرسه که کارمون داره این آقا فرزند. رزا که می دونم اگه برنامه ای هم داشت حاضر بود اون روز رو کلا خالی کنه. ملینا هم قبول

کرد ولی هر چی زنگ زدم لادن برنداقت. با خونشون تماس گرفتم که مادرش گفت: رفته خونه ی عموش و گوشیش رو جا گذاشته!

تا ته قصه رو نخونده و نگفته فهمیدم!

روی دکمه ی تماس فشار دادم. دستم می لرزید. می خواستم سریع قطع کنم ولی خب.. یه سوال پرسیدنه دیگه!

بعد از دو تا بوق صدای عمو توی گوشی پیچید: جانم دالیا جان؟

-: سلام عمویی.

-: سلام عزیزم. خوبی؟

-: ممنون شما خوبین؟ کجایی؟

-: من دارم برمی گردم خونه. چیزی شده؟

-: نه. فقط یه سوال داشتم.

-: بپرس عزیزم.

-: شما چهار سال پیش که توی دانشگاه تهران درس می دادید...

-: هنوز هم درس می دم دختر جان...

-: بیخشید استاد تسلیم! حالا اون موقع شاگردی به اسم پوریا جهانیار داشتید؟

چند دقیقه ای سکوت کرد. نفس رو با صدا بیرون داد و گفت: من... چهار سال پیش ریاضی عمومی ترم یک رو درس می دادم... اسمش آشناس... بذار من برسم خونه بهت دقیقش رو می گم.

-: ممنون میشم ازتون.

-: خواهش میشه عزیزم. کاری نداری؟

-: نه. بازم ممنون. خدافظ عمو

-: خداحافظت دخترم.

این خیلی خوب بود که عمو علتش رو نمی پرسید.. شاید هم اون روزی که داشتم واسه خاله فرگل تعریف می کردم عمو همه چیز رو شنیده برای همین کنجکاوی درباره اش نمی کنه...

یه ربع بعد اسمس از عمو اومد که توش نوشته بود: اگه می تونی بیا پایین.

حاضر شدم و رفتم پایین. خاله در رو برام باز کرد و گفت: عموت توی اتاق کارشه.

در زدم و وارد اتاق مثلاً کارِ عمو شدم که قرار بود یه خرده جابه جایی اتاقی داشته باشند و تخت خودشون از اتاق بغلی بیاد اینجا تا اون اتاق بشه اتاق بچه ی دومشون!

سلام کردم. عمو جوابم رو داد و گفت: بیا اینجا.

یه تقویم دستم داد که توش پره اسم بود.

گفت: یه روز بچه ها داشتند امتحان می دادند از روی بی کاری نشستم اسماشون رو توی این تقویم نوشتم. به ترتیب جایی که نشستن هم نوشتم.

اسم پوریا ردیف پنجم نوشته شده بود. کنار پنجره.

عمو که سکوتم رو دید گفت: پسرِ خوب و مودبی بود، از اون هایی که سرشون توی لاک خودشه!

به اسم کناریش نگاه کردم... همون کامران بود. حدس زدم که باید همون دوستش باشه که کنارش وایساده بودا

گفتم: شما دیگه باهاش کلاس نداشتید؟

-: نه. نداشتیم. اصلاً هم بعد از اون ترم ندیدمش. البته.. چرا تابستونِ سال بعدش که یه روز رفته بودم آموزش ترم تابستونی برداشته بود.

-: ممنون عمو.

-: دالیا؟

-: بله؟

عمو بلند شد. روبه روم ایستاد. دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت: چهار سالِ پیش که اونجوری گریه کردی و داشتی برای فرگل تعریف می کردی. جسته گریخته یه چیزایی شنیدم... دخترِ من.. تو برای من از آتنا هم عزیز تری، بدون که همیشه پشتتم... همزمان با این حرف من رو کشید توی بغلش و بی صدا بغضم ترکید....

دو هفته از رفتنمون به دانشگاه گذشت که یکی از استادانِ گراممون گفتند باید تا آخرِ این ترم یک برنامه برای یک سیستم بنویسید. البته کار شما گروهی خواهد بود. گروه های دو نفره که کار گروهی رو هم یاد بگیرد. موضوعات گروه های مختلف باهم فرق خواهد داشت. گروه هاتون هم تشکیل شده از یک دختر و یک پسر هست که خودم از روی لیست انتخاب می کنم.

بعضی ها اعتراض کردند. بعضی ها عین خیالشون نبود. به نفیسه نگاه کردم... با هم به یه چیز فکر می کردیم. خدایا... فقط با پوریا من رو ننداز...!

استاد از روی لیست کلاس و به ترتیب شماره بندی می شمرد و ولی چه جوری شمردنش رو نمی دونم.

نفیسه با همون علیرضای ردیف اول افتاد!

باید کنار هم گروه ها می نشستند. نفیسه به علیرضا اشاره کرد بیاد عقب. خودش هم با غرغر درباره ی اینکه: ادم از این پاستوریزه تر نبود رفت ردیف جلوی من نشست.

اسم بعدی پوریا بود... سیخ نشسته بودم و به دهان استاد خیره نگاه می کردم....

-: خانوم دالیا کیهانی. شما و آقای جهانیار باهم کار می کنید.

خدایا یعنی تو عالی هستی! کلا من یه وقت به این دعاها می توجه نکنی! قشنگ وا رفتی ولی خودم رو محکم نشون دادم. یعنی واسه من مهم نیست! نفیسه برگشت یه نگاهی بهم انداخت. نگاهم کرد و با لب خونی فهمیدم که گفت: به روی خودت آوردی نیاوردی ها...

-: خيله خب بابا!!!

خودم رو مشغول ورق زدن کتابی که جلوم قرار داشت کردم. ولی حس می کردم داره نزدیک میشه به سمت صندلی تکی که کنارم قرار داره، ولی بنده انگار نه انگار!

نزدیک شدنش رو با گوشه ی چشم دیدم ولی نخواستم که اومدنش رو به چشم ببینم... پوریا من رو نخواست پس من چرا باید بخوامش، الان هم اجباره. پس حفظ شخصیت باید بکنم!

پوریا نشست کنارم سمت راست. داشت نگاهم می کرد ولی نه من حرفی می زدم نه اون. اون نگاهش به من بود و من به کتاب! نمی دونم چند دقیقه گذشت، فقط صدای نفس کشیدنش میومد.

یه مدت دیگه هم گذشت. استاد داشت موضوعات رو از ردیف اول به گروه ها می داد.

صدای آروم پوریا سکوتمون رو شکست: دالیا؟

سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم: به جا نمیارم جناب. حرفم که تموم شد به چشمای مشکیش نگاه کردم. سرم رو برگردوندم و جلو رو نگاه کردم.

پوریا گفت: هنوز من رو نبخشیدی؟

استاد اومد بالا سرمون. رو به پوریا گفت: آقای جهانیار، یکی از بهترین دانشجوهای این دانشگاه همکاری قراره با شما داشته باشند.

این استاده هم وقت گیر آورده ها!!!! پوریا صداش رو صاف کرد و گفت: باعث افتخاره.

ورقه ی موضوع رو بین جفتمون گرفت. حالا من بگیرم یا پوریا... نه انگار پوریا توی این دنیا سیر نمی کنه. دست راستم رو آوردم بالا که ورقه رو بگیرم. دست پوریا همزمان با من اومد بالا و هر دو از یک جا ورقه رو گرفتیم. ولی زود دستم رو کنار تر کشیدم. نمی دونم ولی دستش یه حس خاصی بهم داد.. حسی که نمی دونم از چی بود!

پوریا گفت: خب، برنامه ی سیستم برای پیدا کردنِ ...

منتظر بودم حرفش رو ادامه بده که دیدم داره چشمش رو می ماله. یعنی حالش خوب بود؟ به من چه! حششه! بره با همون عشقش که عاشقش شد!

چند دقیقه ای گذشت که حرفش رو ادامه داد: برای پیدا کردنِ عناصر طبیعی در محیط های خاص آزمایشگاهی!

استاد گفت: موضوعات همه ی گروه ها بهشون داده شده. جلسات بعد کار شما گروهی خواهد بود. همتون به سطح خوبی در برنامه نویسی رسیده اید، با مشاوره و مشورت باهمدیگر سیستم مورد نظر خودتون رو طراحی کنید.

با گفتن خسته نباشید از کلاس خارج شد. من هم سریع وسایلم رو جمع کردم وقتی بلند شدم پوریا گفت: از همکاری باهاتون خوشحال می شم خانوم کیهانی.

نگاهش کردم. پوزخندی زدم و از کلاس اومدم بیرون.

وقتی رسیدم خونه، خاله فرگل داشت با مامانم حرف می زد. یه پیغام از برادرش بهم داد که به جای پنجشنبه ی دو هفته پیش این هفته بریم پیشش. اون هفته یه سمینار براش پیش اومد که مجبور شد به ماها بگه نریم مدرسه پیشش.

دو هفته ای هم بود که خبری از لادن نبود. شماره اش رو گرفتم تا برای این دفعه خبرش کنم که با صدای بغض آلودی گوشه ی رو جواب داد: بله؟

-: سلام لادن. خوبی؟

-: سلام... نه!

-: چی شده لادن؟

-: سی...امک....

-: سیامک چی؟

-: عموم مجبورش کرده ازدواج کنه!

-: عموت که گفتی بیخیال ازدواج اجباریش شده!

-: نه... هنوز سر حرفش هست! اون سال هم ديگه حرفی ازش نزد چون منتظر بود درسِ سیامک تموم بشه! از سربازی برگرده مراسمشونه. دالیا من چی کار کنم...؟ دارم می میرم...

-: دخترِ رو می شناسی؟

-: نه! ولی از زن عمو شنیدم که دختر یکی رقیب های عموئه... توی یه شرکت دیگه. این بار جدیه دالیا... جدی... می دونی چیه دالیا؟

-: چیه عزیزم؟

-: کاش ... کاش زندگی رمان بود... همه چیزش خوب بود و همه ی اتفاقاتش قشنگ... هر دلی به دل دارش می رسید... محکومیم به این دوست داشتن ها و نرسیدن ها نه؟

سعی کردم آروم بشم... ولی نمی شد... برنامه ی پنجشنبه رو بهش گفتم... و بعد از کلی درد و دل از جانب لادن باهاش قطع کردم. به بقیه ی بچه ها افسوس می خوردم.

روز پنجشنبه رسید. دمِ در مدرسه قرارمون بود. هفته ی سوم مهر بود.

بعد از رسیدن رزا که آخرین نفر بود با اون مانتوی سورمه ای تا روی زانوش و شالِ یاسی رنگش رفتیم داخل.

فرزاد توی دفتر معلم ها نشسته بود. بعد از سلام و احوال پرسی های عادی گفت: شما می تونم بگم بهترین دانش آموزان دو سالِ تحصیلی خودتون بودید و این برای من باعث افتخاره. می خواستم ازتون خواهش کنم که هر کدومتون درباره ی رشته ی تحصیلی خودتون به بچه هایی که علاقه به اون رشته دارند براشون حرف بزنید. تجربیات خودتون رو حتی اگر در سال کنکور هم در اختیارشون بگذارید که خیلی بهتر هم هست. حاضر به همکاری هستید؟ کار خوبی بود. هممون موافقت کردیم. اون روز رفتیم سر کلاس هایی که زمانی کلاس درسمون بود... مدرسه خالی بود... فقط معاون ها بودند... کلی خندیدیم و اون روز ناهار با هم بودیم.

غمِ نگاه لادن بدجوری توی ذوق می زد و سر تا پا مشکي پوشیدنش بدتر بود... شاید به قول خودش محکوم شده بود به این دوست داشتن!

همه ی واحد های درسیم با پوریا یکی بود. ولی این برام بیشتر شبیه علامت سوال شده بود که خب چی شد ایشون سر از ترم پنج بهو در آورد!! ولی امان از نتیجه ی منطقی!

تنها کلاسی که بودنش رو حس می کردم هم همون پروژه ی مشترکمون بود.

چند هفته ای گذشته بود. توی آزمایشگاه داشتیم کار می کردیم. پوریا عجیب کلافه بود... حداقل من اینجوری حس می کردم.

گفتم: از عشقتون چه خبر؟ حال و روز زندگیتون باهاش خوبه؟

گفت: از نه خوب نیست... چون عشقم دیگه توجهی بهم نداره!

گفتم: حتما باهاش بد رفتاری کردید... شاید هم ... قرارِ شاهدِ عدالتِ خدا باشید!

اصلا نمی فهمیدم چی دارم می گم! فقط می گفتم!!!!

نفسش رو با صدا می داد بیرون... نه واقعا دلش از همون خانومی که عاشقش گرفته!!!!

بالاخره روز آخر ترم که روز تحویل پروژمون بود رسید. روز ۲۳ دی ماه.

ما گروه هشتمی بودیم که ارائه باید می دادیم. قبل از ما نفیسه و علیرضا تحویلشون رو دادن که استاد خیلی خوشش اومد. و همه براشون دست زدند. نوبت ما رسید.

سی دی پاور پوینت رو گذاشتم. بخش اول رو پوریا توضیح داد. که سیستم موردِ طراحی ما چی هست اصلا و در چه مناطقی کاربرد داره.

-: به این ترتیب می شه در مناطق جنگی و مناطقی که احتمالا شیمیایی شده و باعثِ نابودی بیشتر عناصر زیست محیطی شده به کار برد.

نوبت من رسید و من شروع به توضیح درباره ی چگونه کار کردن این سیستم دادم. حرفام که تموم شد. پوریا که هنوز ایستاده بود شروع به حرف زدن کرد... حرفاش توی برنامه ی تعیین شدمون نبود!

-: استاد... من هیچ وقت فکر نمی کردم چنین سیستمی با این برنامه نویسی قابلِ طراحی باشه و داشتم راه رو اشتباه می رفتم. توی گزارشی که خدمتتون دادم هم هست.. اگه خانوم کیهانی به من یادآوری نمی کردند محال بود من می تونستم نقش موثری توی این پروژه داشته باشم!

به پوریا نگاه کردم... ولی سریع نگاهم رو گرفتم. این داشت چی می گفت! من کی بهش یادآوری کردم! همه برامون دست زدند. استاد هم خیلی از سیستممون خوشش اومد! و تشویقمون کرد روی این سیستم به عنوان پایان ناممون که باز هم مشترک باشه کار کنیم!

وقتی نشستیم. به ساعت نگاه کردم. یک ربع به یازده بود. ساعتیم به تاریخ شمار هم داشت... ۲۳ دی بود... یعنی... امروز... روزِ تولدِ پوریاس...

بقیه ی کلاس که بقیه ی پروژه ها ارائه می شد حواسم درگیرِ حرفِ پوریا بود... یا تولدش...!

استاد حرف های نهایی رو بهمون زد و از هممون تشکر و خداحافظی کرد. بلند شدم پوریا هم بلند شد و گفت: اولین روز گفتم همکاری با شما برای من باعثِ افتخاره دالیا جان... فقط... این رو بدون... می دونم از من متنفری.. ببخش که

دوباره سر راه زندگیت اومدم... ممنون که تحملم کردی... دستش رو به سمتم دراز کرد.. کوتاه باهش دست دادم رو رفت...

زنگ اسمس روانیم کرد... نفیسه بود: اومدی یا نه؟؟؟

-: دم در خونتونم اگه خانوم لطف کنند بیان پایین!

خونشون یه آپارتمان چهار طبقه بود. مثلاً قرار بود بریم مهمونی! مهمونی که نه تولد درسا یکی از خر خون های دانشگاه بود! هممون رو دعوت کرده بود!! یعنی باز پوریا رو می دیدم!

نفیسه خانوم محبت کرد اومد و سوار ماشین شد.

-: چرا اینقدره دیر اومدی؟ به کیک هم دیگه نمی رسیم!!!

-: خانوم! ترمز!!! سلامت کو اولاً! بعدشم ساعت رو نگاه کن.. هنوز هشت نشده! می رسیم دیگه! چند ماهه به دنیا اومدی؟

-: به قیافه ی من می خوره اصلاً به دنیا اومده باشم؟

-: نه!

راه افتادم سمت خونه ی درسا. سمت غرب تهران. برخلاف تصور نفیسه خانوم که ساعت ده فکر می کرد می رسیم هشت و ربع رسیدیم اونجا. یه خونه ی دوبکلس با نمای سفید. چهار تا ماشین مدل بالا هم توی حیاط پارک بود. وسط حیاط یه حوض بزرگ بود که فواره ها خط تقارنش رو ساخته بودند.. از اون خر پول ها بودن!! رفتیم داخل. درسا اومد به استقبالمون و راهنمایمون کرد سمت یکی از اتاق ها که لباس هامون رو عوض کنیم.

یه پیراهن ارغوانی رنگ که پارچه اش ابریشمی بود و تا روی زانوم می رسید پوشیده بودم. از سری لباس هایی بود که خاله مینا برام آورده بود چند سال پیش ولی الان اندازه ام شده!

نفیسه هم یه پیراهن ماکسی زرشکی رنگ پوشیده بود. نفیسه دختر خندونی بود. البته بیشترش تظاهر بود. پوست سفید رنگ با چشمای مشکی و موهای مشکی داشت! با هم رفتیم بیرون. و یه گوشه نشستیم. تقریباً همه رو می شناختم! داشتم دنبال پوریا می گشتم.. ولی نبود. نمی دونم شاید دلم داشت دوباره به بودن های متوالیش عادت می کرد!

دل جونم، جون هر کی دوست داری بد عادت نشو!!!!

اول خودم رو سرگرم فضای داخلِ خونه کردم... خونه ی بزرگی بود و دور تا دور صندلی چیده بودند و روش آدم نشسته بود. بیشتر بچه های دانشگاه، یعنی هم ترمی های خودمون، بودیم. البته بینشون دختر پسر های جوان دیگه که نمی شناختیم پیدا می شد.

یه آهنگ گذاشته بودن. نفیسه گفت: بیا بریم قر بدیم؟؟؟؟

-: برو بابا توام! من رقصیدن بلد نیستم!

-: اون که منم بلد نیستم! نه بیا همینجوری خودمون رو تگون بدیم میشه قر دیگه!! پاشوووو!!!

-: خدایا وقتی داشتی، بین بنده هات عقل تقسیم می کردی این نفیسه کجا بود؟؟؟؟

-: پاشوو ببینم!

تا ما رسیدیم اونجا آهنگ عوض شد. با شروع شدن آهنگ ما نیز شروع کردیم به قول نفیسه خود تکانی!

ولی آهنگی نبود که بشه باهاش رقصیدا یعنی من تا به عمرم با این آهنگ نرقصیده بودم!!! شاید هم وطنانِ گرام با هر آهنگی می تونستن برقصندا! این دیگه ناشی از استعدادشون بود!

برو دیگه برای تو جایی نمونده تو دلم

این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم

یادم نیار که خواستنت برام شده یه درده سر

خاطره هات مال خودت عشقتو بردارو ببر

از گریه هات حرفی نزن دیگه فداکاری نکن

تو که به فکر خودتی برای من کاری نکن

برو دیگه برای تو چایی نمونده تو دل

این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم

فک می کردی تو نباشی بعده تو تمومه کارم

تو می خوای بری از اینجا منم اصراری ندارم

فک می کردی که نگاهم بعده تو غمگین و تنهاس

من دیگه ازت گذشتم اشتباه تو همین جاس

برو دیگه برای تو چایی نمونده تو دلم
 این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم
 برو دیگه برای تو چایی نمونده تو دلم
 این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم
 یادم نیار که خواستنت برام شده یه درده سر
 خاطره هات مال خودت عشقتو بردارو ببر
 از گریه هات حرفی نزن دیگه فداکاری نکن
 تو که به فکر خودتی برای من کاری نکن
 برو دیگه برای تو چایی نمونده تو دلم
 این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم
 فک می کردی تو نباشی بعده تو تمومه کارم
 تو می خوای بری از اینجا منم اصراری ندارم
 فک می کردی که نگاهم بعده تو غمگین و تنهاس
 من دیگه ازت گذشتم اشتباه تو همین جاس
 برو دیگه برای تو چایی نمونده تو دلم
 این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم
 (برو دیگه - بابک جهانبخش)

رقص من و نفیسه شده بود رقص واقعا...

آهنگ که تموم شد. هر دومون از حرکت ایستادیم. سنگینی یه نگاهی رو روی خودم حس کردم... سرم رو
 برگردوندم... این که نبود... کی اومد... چرا... چرا... چرا چشماش خیسه..؟!

پوریا جلوی یه صندلی وایساده بود و داشت با چشمای خیس نگاهم می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و با نفیسه رفتیم
 نشستیم.

یهو نفیسه گفت: راستی...

-: چی؟

-: پوریا رو دیدی؟

نگاهش کردم که گفت: هر دفعه نگاهش کردم داشت تو رو نگاه می کرد و داشت همزمان باهاش گریه اش گرفت. کامران سعی کرد آرومش کنه ولی نمی شد...

نگاهم رو از نفیسه گرفتم.... دلم داشت می لرزید.... معلوم نبود چش شده باز... سرم رو آوردم بالا... نگاهم با نگاه خیس پوریا گره خورد و صدای محمد رضا هدایتی توی گوشم پیچید:

وابستم ،هنوز هواتو دارم نازنینم

تو چشمای تو دنیا م میبینم

نمیشه بی تو بود

برای یک دم

نگاهم رو از پوریا گرفتم.. نه... خیلی وقت بود پوریا جایی توی دلم نداشت... اگه هم داشت... بیشتر از یه خاطره نبود.... خاطره... آره....

خاطره ی روزایی که بود... خاطره ی حرفایی که می زد... کمک هاش... نه خاطره ی بد... نشد!!! وقتی می گفت دوستم داره... واقعا دوستم داشت...

وابستم ،هنوز هواتو دارم نازنینم

هنوز هم با نگاهش هوام رو داشت.... ولی چرا... من چی کار کرده بودم....؟؟؟

تو چشمای تو دنیا م میبینم

دنیا م شد... دنیای اسمسیم شد... وقتی حتی مدل نوشتن اسمس هاش... شد دنیای زندگیم....

نمیشه بی تو بود

قرار بود بی تو بشه... بی تو زندگیم جریان داشت... تا دوباره برگشتی...

برای یک دم

یک دم... بدون بازدم....

با صدای نفیسه به خودم اومدم که گفت: دالیا... حسست نسبت بهش چیه؟

-: نمی دونم نفیسه... زمانی که باهاش دوست شدم همیشه فکر می کردم.. حسم بهش ترحمه... به خاطر بیماریش... ولی... مهربونباش... از جنسِ خودش بود... نه... اون عاشق نبود... منم نبودم... فقط وابسته بودیم... به هم... بابتہ روزایی که حرف می زدیم... چت می کردیم... همیشه این باور رو داشتم که این دوستی ها سرانجامی نداره... نداره... نه...؟

-: نمی دونم دالیا... تو که برام تعریف کردی با خودم گفتم حتما می خواسته اذیتت کنه... ولی چرا باید با دیدنت گریه کنه؟ چرا باید نگاهت کنه؟

-: شاید عذاب وجدان داره....

-: شاید....

اون روز توی مهمونی دیگه اتفاق خاصی نیفتاد... باید حد و مرز خودم و دلم رو مشخص می کردم... اینجوری نمی شد....

ترم ششم دانشگاه شروع شد... اتفاق های تازه ای سعی کردم واسه دلم رقم بزنم... داشتیم از صبح که بیدار شدم تا الان که رسیدم دمِ دانشگاه با خودم تکرار شون می کردم... جلوش کم نمیاری... جوابش رو نمیدی... حرف نمیزنی باهاش... اینکه معنیش همون بود... !!

عجیب ترین اتفاق ممکن توی زندگیم هم این بود... پسر یکی از همکارهای بابا. به اسم بردیا اومد خواستگاریم... نمی دونم چرا ولی طول مدتی که داشت حرف می زد داشتم توی وجودش دنبال یه چیزی می گشتم که پیداش نمی کردم... البته لازم به ذکره که نمی دونستم چیه!!!! یه حقیقت بود... هنوز نتونسته بودم پوریا رو اونجوری که واقعا باید فراموش کنم... ولی عجیب تر بود که از وقتی که پیدا شده بود... حس تنفر ازش نداشتم... از اول هم نداشتم ولی... نمی دونم... من پوریا رو نشناخته بهش وابسته شدم... و این اشتباه بود... نباید این اشتباه رو تکرار می کردم....

واردِ کلاس شدم. کنارِ نفیسه نشستیم و گزارش جامعی از خواستگاری رو بهش دادم! البته خودم زیاد چیزی ازش یادم نبود!!! ولی خب... جوابم رد بود...!!! پسره انگار از دماغ فیل افتاده پایین!!!

کامران واردِ کلاس شد. ولی پوریا کنارش نبود... چهره اش به نظر ناراحت بود... آخی رفیق فابریکش باهاش نیومده!! پوریا نیومده بود... خودم حسِ بهتری داشتم که نیاز نیست باهاش روبه رو بشم... ولی اون گوشه ی دلم... یه حس بود... نه این حس هم نباید باشه... ولی اگه می خواستم به این حس بها بدم. اون حس بهم می گفت... یه چیزی بد غلط میزنه توی این ماجرا...!

با بچه ها مدرسه رو می رفتیم. تقریبا بین بچه های ریاضی هشت نفر بودن که علاقه شون به رشته ی آی تی من هم بهشون توضیح می دادم و توی درس هاشونم کمکشون می کردم... اما جدا بر اون...

رزا که برای بچه هایی که علاقه به عمران داشتن داشت توضیح می داد... فرزند نگاهش می کرد...! نگاهش عادی بود... ولی... نمی دونم برای من عجیب بود... رزا تقریباً داشت باور می کرد که هیچ وقت به فرزند نمی رسه، حالا شاید...! دو روز مونده بود به سالگرد فوت بابا بزرگم که خاله فرگل فارغ شد و خدا بهشون یه پسر خوشگل شبیه آتنا داد که اسمش رو گذاشتن آریا....

این ترم خبری از پوریا نبود... انگار مرخصی تحصیلی رد کرده بود. ولی کامران عجیب ناراحت بود... روز تولدم رسید... اتفاق خیلی خاصی قرار نبود بیفته. شب تولدم همه جمع شدیم خونمون و تولدم رو جشن گرفتیم. روز تولدم جمعه بود...! نشسته بودم روی تختم... دکوراسیون اتاقم هنوز عوض نشده بود... گوشیم کنارم بود... از صبح خیلی ها زنگ زده بودن و تولدم رو تبریک گفتن.

شماره اش ناشناس بود. دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم: بفرمایید؟

-: تولدت مبارک....

حتی فرصت آنالیز کردن صداش رو هم نداشتم... تماس قطع شده بود... به شماره نگاه کردم... همون شماره بود با هشت و سه و پنج و یه دونه هفت توی پیش شماره اش... پوریا... یادش بود... چشمام رو بستم... صداش... صدای همیشه نبود... شایدم... تفکرِ غلطِ من بود...

هفدهم فروردین شنبه بود... به امید خدا قرار بود کلاسمون تشکیل بشه. بچه ها وسط کلاس جمع شده بودن.

فقط حرف آخر که از زبون کامران بود رو شنیدم که گفت: اگه بیاین خوشحال میشه. ممنونتونم.

توجهی نکردم و نشستم. امروز نفیسه نمیومد.

کلاس که تموم شد. توی راهرو بودم. حس کردم یکی کنارم داره راه میره دیدم کامران. تا به امروز باهم هم کلام نشده بودیم. گفت: می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

سرم رو تکون دادم که گفت: میشه با من بیایید کافی شاپی که یه دو کوچه بالاتر از دانشگاه؟

باشه ای گفتم. و به دنبالش رفتم. فکرم حول همون حرفِ صبحش می گشت....

نشستم پشت میز اون هم روبه روم. چشمای آبی رنگ با پوست سفید و موهای طلایی رنگی داشت. آب دهانش رو قورت داد و گفت: می خواستم ازتون یه چیزی رو خواهش کنم.

-: بفرمایید.

-: قول می دین انجامش بدین؟

-: تا چی باشه.

-: پوریا همیشه از این حاضر جواب بودنتون می گفت.

-: امرتون رو بفرمایید.

-: و البته طرز صحبتتون. حرف های صبح من رو نشنیدید نه؟

-: نه.

-: راستش رو بخواین... حال پوریا بده. تومورش اذیتش داره می کنه. و بعد از اون... بگذریم.. بعضی از واحد ها رو غیر حضوری قراره امتحان بده اون های دیگه رو هم واحد تابستونه. صبح... از بچه ها خواهش کردم که ... اگه براشون مقدوره چهارشنبه ی این هفته بریم خونشون...

-: برای این می خواستید با من حرف بزینید؟

-: راستش...

-: ببینید آقای شعبانی, فکر می کنم جناب جهانیار این رو خدمتتون عرض نکردن, که ایشون چهار سال پیش رفتن دنبال زندگیشون با کسی که به اصطلاح عاشقش بودن... پس... به همون حضرت خانوم بفرمایید که تشریف بیارند و مرحم دردشون باشند. ایشون که احتیاجی به آدمی مثل من که فقط یه خاطر س از یه احساس اشتباه بچگانه... ندارند. بودن یا نبودن من... فرقی برای ایشون نداره! ایشون جمع دوستانشون رو می خواهند نه جمع آدم هایی که حسی بهشون ندارند رو. با اجازه.

بلند شدم که کامران گفت: خانوم کیهانی... خواهش می کنم. می دونم پوریا بد کرد ولی... بدی جوابش بدی نیست... خواهش می کنم.. برای من نه... برای پوریا... اگه یه روزی حالش واستون مهم بود...

اومدم بیرون... بغضی گلوم رو فشار می داد... نمی دونم از چی بود... فقط بغض بود... یه بغض قدیمی...

رسیدیم خونه.. رفتم پیش خاله فرگل...

براش گفتم... دستم و گرفت و گفت: دالیا, آشنایی تو با پوریا بد بود. توی فضایی باهم آشنا شدین که خودتون می تونستین نباشین! ولی تو حس و دلت بهت گفت پوریا خودشه. اون جویری که هست داره خودش رو نشون میده. خوب یا بد.. اون رابطه تموم شد... آره تو یه پیش زمینه ازش داری. ولی این پوریا رو با اون پوریا مقایسه نکن. یه جای مجزا براش باز کن. توی دوستای اینترنتی این چیزها هست. شاید تو یه جویری درباره ی اون آدم فکر کنی و اون آدم, توی دنیای واقعی اون شکلی نباشه. الان تو داری با تصوراتی که از پوریا داشتی دست و پنجه نرم می کنی. تصمیم رفتن یا نرفتن با خودته. ولی مجازی بودن و واقعی بودن هر آدمی یکی نیست. این یادت نره. اگه پوریایی که دیدیش و

باهاش همکاری کردی توی اون پروژه، اگه ازت جلوی جمع تعریف کرد، با همه ی اون ویژگی هایی که روزایی که بهاش چت می کردی یکسان داری می بینی. می تونی هویت واقعی پوریا رو بشناسی. بارها بهت گفتم، هر رابطه ای که با اینترنت آدم با آدم های دیگه داشته باشه، دلیل نمیشه که بشه مهر تایید روی رابطه ای که ممکنه با آدم های دنیای عادی و روزمره ی خودمون داشته باشه... به این حرف ها فکر کن و بعد تصمیمت رو بگیر.

توی آینه ی اتاقم به خودم نگاه کردم. مانتوی سفید جلو بستم رو با شال آبی، شلوار جین و کفش سفید پوشیده بودم. آرایشم مثل قدیم ساده بود. حوصله نداشتم. کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. مامان داشت سبزی پاک می کرد. گفتم: مامان، من دارم می رم عیادت یکی از بچه های دانشگاه. کاری نداری؟

-: برو به سلامت عزیزم.

بعد از خداحافظی با مامان. سوار ماشینِ دوپست و شش نوک مدادیم شدم و راهی آدرسی شدم که کامران بهم داده بود. همون آدرسی که به روزی پوریا بهم داده بود...

دیرتر از وقتی که باید رسیدم. زنگ در رو زدم. در باز شد و رفتم داخل. توی وجودم یه استرسی لونه کرده بود! ترجیح دادم با پله برم. طبقه ی سوم بودن. برج هشتاد طبقه ای که نبود!

در آپارتمان باز بود و خانومی با موهای مش شده که روش یه شالِ سورمه ای رنگ انداخته بود وایساده بود. چهل و خرده ای ساله به نظرم اومد. مادرِ پوریا بود...

-: کارمندِ بازنشسته ی بانک که توی خونه لباس عروس می دوزه!
همون نغمه خانوم....

بی اراده لبخندی زدم و دسته گل رو به دستش دادم و گفتم: سلام.

با روی باز جوابم رو داد و گونه ام رو بوسید. چشمای قهوه ای رنگ تیره ای داشت. بینیش شبیه پوریا نوک تیز بود به قول خودم! هدایتم کرد به راهرویی که از هال و پذیرایی جدا می شد و به اتاق خواب ها می رسید. اتاق آخر راهرو توش پر از صندلی بود. و همه ی صندلی های داخل اتاق پر بود. روی صندلی که تقریباً بیرون از اتاق بود، کنار یکی از دخترای کلاس نشستیم. فکر کنم سی نفر حداقل اومده بودن. خودم رو کشیدم بالا که بتونم داخل رو ببینم.

دکوراسیون اتاق همونی بود که اون موقع پوریا ازش عکس گرفته بود و واسم فرستاده بود. یه سمت اتاقش قفسه بندی شده بود. و زیر قفسه ها میز و انتهای تختش معلوم بود. کامران رو دیدم که معلومه نگران داره این طرف و اون طرف رو نگاه می کنه. تازه متوجه صدایی شدم که داشت تشکر می کرد از اومدنشون.

بچه ها حرف می زدن و موضوعات مختلف رو مطرح می کردند. از اتفاقات دانشگاه گرفته تا آمار مسئول حراست محترم دانشگاه!

یه نیم ساعتی به همون حالت گذشت و کسایی که داخل اتاق بودند از حضور بنده آگاهی نداشتند! خب بیرون اتاق نشستن همین مشکلات رو هم داره! حوصله هم نداشتیم پاشم برم حداقل یه سلامی بکنم!

-!؟ دخترم چرا اینجا نشستی؟ شرمنده تو رو خدا. حالا من چه جوری این شیرینی رو ببرم داخل؟!!

-: دشمنتون شرمنده. بدین من. می توئم ببرمش داخل بچرخونمش.

-: دستت درد نکنه دخترم.

-: خواهش میشه.

بلند شدم. ظرف شیرینی رو از مادرش گرفتم. از ردیف بین دو تا صندلی ها رد می شدم. خوبی لاغری به همین ها!!!!

سه ردیف صندلی چیدن داخل یه اتاق هم عالمی داشت!! علیرضا داشت درباره ی یکی از استادها حرف می زد. من هم شیرینی رو می چرخوندم! نفسم بند اومد تا به ردیف اول رسیدم. نفر آخر که توی ردیف اول نشسته بود شیرینی رو برداشت برگشتم سمت تخت. به کامران که هاج و واج داشت من رو نگاه می کرد گفتم: سلام. بفرمایید شیرینی!

لبخندی زد. توی چشمش تشکر بود... یه تشکر بزرگ... ولی چرا اون باید تشکر کنه! شیرینی رو برداشت. یه قدم رفتم جلو. ظرف شیرینی رو گرفتم سمت پوریا. وقتی وارد اتاق شدم حس کردم خوابیده ولی الان نشسته بود و داشت با یه لبخند روی لبش نگاهم می کرد.

گفتم: خدا بد نده....

-: خدا الان داره خیلی خوب می ده برام...

ظرف شیرینی رو گذاشتم روی میز کوچیکی که کنار تخت گذاشته بودن و برگشتم به جایگاه خودم. کم کم بچه ها شروع به رفتن کردن. هر کدوم می رفتن پیش پوریا و واسش یه حرفی می زدن یا دعایی می خوندن و می رفتن. فقط من مونده بودم و کامران. موندم و کمک مادر پوریا. صندلی ها رو جابه جا کردم و کلی واسم دعا کرد که عاقبت بخیر بشم.

تو راهرو وایساده بودم که دیدم کامران توی آستانه ی در جلو تر ایستاده گفت: خسته نباشین. واقعا ممنون که اومدین... نمی دونین... حال پوریا... از وقتی شما رو دید... برق چشمش... نمیخواین باهاش خداحافظی کنید؟ سلام که نکردین...!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا...

از جلوی راهم کنار رفت. رفتم سمت اتاقش...

روی تختش خوابیده بود. ساعد دستش رو گذاشته بود روی پیشونیش... و به سقف نگاه می کرد.

-: آقای جهانیار...؟

چشماش رو بست... و با صدایی که لرزش نامحسوسی داشت گفت: جانِ دلم؟

-: امیدوارم حالتون بهتر بشه. خیلی ها نگرانتون هستند... با اجازه.

برگشتم که از اتاق برم بیرون که گفت: دالیا؟

آهنگ دالیا گفتنش عوض نشده بود. برنگشتم ولی گفت: کی نگرانمه؟

بدون اینکه برگردم گفتم: اونی که چهار سال پیش عاشقش شدید. راستی یادم رفت بگم... کارتِ عروسیتون رو برام بفرستید...

یه قدم اومدم بردارم که باز گفت: دالیا؟

نتونستم برگردم... گفت: می خوام باهات حرف بزنم... یعنی... باید باهات حرف بزنم... خواهش می کنم... باید برات توضیح...

-: من از شما چرا نخواستم... خیلی وقته فراموش کردم... شما هم فراموش کنید...

-: نمی تونم... حداقل حرفام رو بشنو... نمی خوام ازم متنفر باشی....

سرم رو برگردوندم سمتش. داشت با چشماش التماس می کرد... سری تکون دادم و گفتم: اگه می خواید شنونده ی حرفاتون باشم... زودتر خوب بشید... خدانگهدار...

از اتاق اومدم بیرون. کامران داشت با نغمه خانوم حرف می زد. از نغمه خانوم خداحافظی کردم که گفت: دخترم حالا می موندی. ببخش تو رو خدا خیلی بهت زحمت دادم...

لبخندی زدم و گفتم: این چه حرفیه... وظیفه اس... با اجازه...

اومدم بیرون.. توی راه پله داشتم به حرفای پوریا فکر می کردم که صدای این شعبانی باز رشته ی افکار گسست!

-: خانوم کیهانی؟

-: پله؟

-: باز ممنونم...

-: به حرفتون گوش دادم و بنا به خواست دلم اومدم. نیاز به تشکر نیست. فقط یه سوال داشتم....

-: بفرمایید.

-: کی حالش بد شد؟

-: فردای اون روزِ مهمونی. از زور سردرد غش کرد و الان هم که... بهتر شده...

-: ممنون...

پله های دانشگاه رو سه تا یکی می رفتم بالا تا برسم به کلاس!!! این خواب موندن هم کار دست آدم می ده ها!! اونم ترم هفت!

در رو باز کردم و با دیدن جای خالی استاد نفس راحتی کشیدم!

رفتم نشستم کنار نفیسه که گفت: یه خرده دیرتر میومدی!

-: ولم کن بابا توام! خوابم میاد!

-: چی کار می کردی مگه؟

-: به دختر عمه ام داشتم دیکته می گفتم!

-: اون که هنوز مدرسه هاشون شروع نشده!!! مگه از نه سال سنش بیشتره؟

-: نه! ولی عزیزم کلاس تابستونی مدرسشون فرق خاصی با سال تحصیلی نداره!

-: پوریا رو دیدی؟؟

-: نه!

-: پس ردیف پشت ما اون سر کلاس رو ببین!

-: توام با این آدرس دادنت!

-: می تونی به هوای گفتنِ یه حرفی به پریوش یه خرده مایل بشی به سمت اونور.

راستم می گفتا.. راه حل از بهترا!

کلاس عجیب ساکت بود. صدای حرف های پچ پچ مانند بعضی از بچه ها میومد که صدای زنگ گوشی از ردیف عقب اومد و صدای پوریا اومد که داره باهاش حرف می زنه. گوشام رو تیز کردم که دقیق بشنوم!

پسر خاله وجدان: چی رو می خوای بشنوی؟ تو که داری به خودت می گی دوستش نداری و واست مهم نیست که!!!

-: حرف نزن بابا! آره گفتم سرشم هستم ولی نگفتم که فضول نیستم!!!

پوریا: جونم عزیزم؟

:-

:- سر کلاس.

:-

:- نه هنوز استاد نیومده

:- ...

:-

:-

:- باشه ریحانه جان. کلاس تموم شد بهت زنگ می زنم.

:- ...

:- قربون تو برم. خدافظت.

هجوم اشک رو به چشمم ولی بیشتر به دلم حس کردم. ریحانه!!

دختر خاله وجدان: چیه دالیا؟ نکنه انتظار داشتی به پات بشینه؟ این همونیه که به خاطرش تو رو ول کرد دیگه! اه!

دالیا چرا باور نمی کنی که تو نباید حسی بهش داشته باشی؟

:- اون از داداشت این از تو؟ ندارم... فقط نمی دونم... نمی دونم....

استاد اومد و دیگه وقت اختلاط کردن با خودم درباره ی این ریحانه رو نداشتم... شونه ای بالا انداختم رو سعی کردم

همه ی حواسم رو به درس متوجه کنم. ریحانه هر کی می خواست باشه! دل جان، تو هم آروم!! معلوم دل من چشه!

خیلی بد دردیہ!!!

کلاس که تموم شد. سریع با نفیسه از کلاس اومدیم بیرون و رفتیم سر کلاس بعدی که داشتیم.

بعد از آخرین کلاس داشتیم وسایلم رو برمی داشتیم که برم بیرون که صدای پوریا توی گوشم پیچید.

:- دالیا؟

سرم رو نیاوردم بالا فقط گفتم: کیهانی هستم، امرتون؟

:- میشه باهات حرف بزوم؟

سرم رو آوردم بالا و چشمای مشکی رنگش که توش التماس موج می زد نگاه کردم... با بی تفاوتی گفتم: من با شما حرفی ندارم. در ضمن، آدم های دیگه ای منتظر تونن... با اجازه.

سرم رو چرخوندم و از کلاس اومدم بیرون. چه حرف مهمیه که می خواد بزنه! حتما می خواد توجیه کنه رفتارش رو. توجیهش دردی از دل من دوا می کنه؟! دلی که ازش زخم خورد. زخمی که بد موقع شاید نبود نه ولی..... گرون تموم شد....

کل هفته توی نقاب بی تفاوتی بودم. دلم می خواست با یه نفر حرف بزنم... ولی نمی دونستم چی کار کنم... با کی حرف بزنم.

جمعه صبح با زنگ گوشیم از جا پریدم! به تصمیم مطمئن بودم. صورت من رو نشستم که خیلی اوضاعش فجیح نباشه! سر تا پا مشکی پوشیدم. نمی دونستم تا اولیای گرام بیدار میشن برگشتم یا نه. روی یه کاغذ نوشتم. میرم بیرون. چسبوندمش به در یخچال. سویچ ماشینم رو برداشتم و اومدم بیرون. تا متروی حقانی با ماشین رفتم. اونجا پارکش کردم. سوار خط یک مترو به سمت حرم مطهر امام (ره) شدم.

از تاکسی پیاده شدم. رفتم به سمت ردیف و قطعه ای که از خاله فرگل گرفتم. بالای سنگ قبری ایستادم که توی ورقه نوشته بودم. ولی اون نبود. سرم رو آوردم بالا. دست گلی که توی دستم بود رو فشار دادم تا به خودم مسلط بشم. برگشتم سنگ قبر کناری رو نگاه کردم... چه اسم آشنایی... دسته گل رو گذاشتم روی سنگ... بطری آب رو از توی کیفم درآوردم... همه ی آب رو ریختم روی سنگ رو پاکش کردم... دست گلم رو گذاشتم وسط سنگ... جایی که بالاش با خط نستعلیق نوشته شده بود: زنده یاد محمد حسن کیهانی

-: سلام بابابزرگ، من رو یادته؟ اومدم. می دونم دیر اومدم ولی اومدم بعد از پنج سال... من رو ببخش که آخرین باری که بهت سر زدم همون شب هفتمت بود. نه که دوستت نداشته باشم نه که دل تنگت نباشم نه! دلم همیشه پیشته. بابابزرگ... اون بالا جات راحت؟ خوشحالی؟ از اون بالا بچه های عمو کامیار و خاله فرگل رو دیدی نه؟ دیدی چه خوشگلن؟ همیشه آرزوت بود بینیشون و بغلشون کنی. ولی... این ها رو خودت بهتر می دونی. حیف که زود رفتی. قرارمون یادت رفت که من رو به دست کسی بسپاری که ازش مطمئن باشی...؟ که بدونی خوشبختم می کنه؟ که بدونی همیشه کنارمه...؟! پس چرا رفتی بابایی؟ می دونی روزی که تو رفتی، روزی بود که همه ی حس ها رو باهم داشتم.... جلوی بابا و مامانم یک قطره اشکم نریختم و بالشم خیس از گریه بود... ولی می خوام باهات حرف بزنم. الان... هر چقدر هم که دیر شده باشه تو ببخش... ولی بشنو. می دونی، عجیب ترین اتفاقی که واسم افتاد ایمیل دو هفته پیش آرش، پسر خاله مینا، بود. توی ایمیلش گفته بود، از وقتی برگشته اونجا دیگه نمی تونه از دیدن عکس من دل بکنه! از اون طرف پوریایی که... می خواد اشتباه هیجده سالگیش رو رفع توجیه کنه. من توجیه نخواستم ازش... حس ما به هم اشتباه بود. اسم هر احساسی که بهم داشتیم رو گذاشتیم دوست داشتن! احساس خودمون رو توی فضایی ریختیم به اسم چت روم ولی مگه چت روم احساس هم داریم؟ پوریا چی رو می خواد بگه؟ نه واگذارش کردم به خدا فقط گفتم خوشبخت بشه! شکستم ولی دلم دنبالش نیست چون می دونم اون مال من نیست! منم مال اون نیستم! مگه

ما شناخت درستی از هم داریم؟! خاله فرگل راست میگه، آدما وقتی باهم چت می کنند. وقتی دوتا دوست مجازین سعی می کنن بهترین حالت ممکن خودشون رو نشون بدن و ممکنه اون آدمی نباشه که هستن آشنایی من با پوریا بد بود... و اشتباه کردم که فکر می کردم می تونم به آدمی مثل پوریا تکیه کنم... اشتباه از شناخت بود. مجاز رو واقعیت گرفتم!! این اشتباهه نه...؟ میگی چی کار کنم...؟ به حرفاش گوش بدم...؟

گریه ام شدت گرفت و خودم رو انداختم روی سنگ و بقیه ی درد و دلم رو گفتم... نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای موسیقی عشق ممنوعه توی فضا پیچید. گوشیم رو از توی جیب مانتوم در آوردم. حتما مامانه. صفحه ی گوشی رو نگاه نکردم و با صدایی از بغض سرریز بود و می لرزید گفتم: بله؟

صدای پشت تلفن: دالیای من گریه کردی؟

انگار برق ۲۲۰ ولت بهم وصل شده باشه. این کی بود دیگه! گفتم: شما؟

-: آرشم دالیا جان.

-: آها. خوب هستین شما؟

-: جواب من رو ندادی؟ گریه کردی عزیزم؟

-: نه. خواب بودم تازه بیدار شدم.

خنده ای کرد و گفت: باشه عزیزم. زنگ زدم حالت رو بپرسم. مامان اینا چطورن؟

-: خوبن. ممنون. لطف کردین زنگ زدین.

-: قربون تو. بد موقع زنگ زدم نه؟ ببخشید.

-: نه خواهش می کنم.

-: کاری نداری عزیزم؟

-: نه ممنون.

-: سلام برسون. بای.

-: خدافظ!.

این دیگه چه زنگ زدنی بود ساعت هفت صبح! به سنگ قبر نگاه کردم و گفتم: این هم یه چیزیش میشه نه؟!

صدام ولی بد می لرزید... با گل های روی سنگ قبر بازی می کردم و آروم اشک می ریختم که دوباره صدای زنگ گوشیم پیچید. این یکی دیگه مامانه! گوشی رو چسبوندم به صورتم و دکمه ی اتصالش رو زدم و گفتم: بله؟

اول صدایی نمیومد... دوباره گفتم: بفرمایید؟

اوهو صدا رو، فقط آرش نباشه که حدسش یقین میشه که گریه کردم!!

صدای پشت خط گفت: چرا اینجوری گریه می کنی آخه؟ نمی گی دلِ یه نفر برات کباب میشه.

صدای پشت خط هم بغض داشت تشخیصش سخت بود... گفتم: شما؟

-: بذار باهات حرف بزنم. خواهش می کنم ازت دالیا... فقط حرفام رو بشنو اگه خواستی برو... خودت گفتی اگه می

خوام که به حرفام گوش بدی زود خوب بشم. خواهش می کنم دالیا.

پوریا بود... ولی از کجا فهمید گریه کردم؟! مگه اینجا بود... سرم رو به اطراف چرخوندم که گفت: نگرد دنبال عزیزم...

من دنبالت می گردم ولی نمی خوام تو هم بگردی... بهم اجازه می دی؟ خواهش می کنم دالیا. شاید فردامو ببینم به

حرفام گوش بده باید ببینمت.

به سنگ قبر نگاه کردم. حس کردم بابابزرگم داره لبخند می زنه. گفتم: حرفاتون رو می شنوم... فقط...

گفت: فقط چی؟

-: درباره ی چی می خواین حرف بزنید؟

-: درباره ی یه مرد که با مرده فرق خاصی نداره... خواهش می کنم دالیا. تو رو جان...

-: باشه... چند بار بگم بهت، قسم نخور... میام. کی و کجا؟

-: ایستگاه اتوبوس دم میدون اختیاریه. قرار اولمون. ساعت ده.

-: باشه. خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم. دستی روی سنگ قبر کشیدم و آرام گفتم: نمی دونستم جاسوس اطلاعاتی هم دارم!!!

حس سبکی خاصی داشتم! از بابابزرگم خداحافظی کردم و مسیر رفته ام رو برگشتم... پوریا از کجا فهمید من

اینجام!!!

رفتم خونه. مانتوم رو عوض کردم و راس ساعت نه و پنجاه و هشت دقیقه روی همون صندلی که پوریا اون سال

نشسته بود نشستم. جو گیر نشین جای دیگه نبود بشینم!

اتوبوس اومد و ایستگاه خالی شد.

نشست یه آدم رو کنارم حس کردم. گفت: سلام.

انتظار نداشتم پوریا بشینه. گفتم: سلام.

گفت: امیدوارم خواب نباشم که دارم میبینمت!

-: امرتون رو بفرمایید.

گفت: اون روز دیوونم کردی! هی می گم دالیا! سرش رو می ندازه پایین میره! پاشو.

بلند شد من هم دنبالش. رفت سر همون خیابون ایستاد. تاکسی از کنارش رد شد که داد زد: میدون نوبنیاد.

تاکسی ایستاد و پوریا در رو باز کرد و اشاره کرد بشینم. خودش هم بعد از من سوار شد. توی کل راه نه اون حرفی می زد نه من. داشتم در و دیوار خیابون ها رو برنداز می کردم پوریا هم نمی دونم. نزدیک میدون ایستاد و پوریا پولش رو حساب کرد. برخلاف جهتی که اون سال رفتیم حرکت کرد. دزدگیر یه ماشینی رو زد. ریوی سفید رنگی بود. در سمت کمک رانندش رو باز کرد و اشاره کرد بشینم. نشستم. اون هم رفت و از اون سمت سوار شد.

وقتی نشست. استارت زد و راه افتاد و گفت: می دونم دور از ادبه این کاری که دارم انجامش می دم ولی راه بهتر از این سراغ نداشتم.

نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی به دنیا اومدم فکر نمی کنم کسی از به دنیا اومدنم خوشحال شده باشه! مامانم خیلی وقت ها که باهاش حرفم می شد میگفت هر بدبختی که داریم از توئه و منم به جوابش می گفتم شما من رو بدبخت کردید که آوردینم توی این دنیا! مامانم تا عصر توی بانک کار می کرد و بابام همیشه ساعت یازده یا دوازده شب میومد خونه! رییس ایستگاه بود ولی فرقی با یه کارمند نداشت! حقوقی هم نداشت! با چنگ دندون زندگی رو سرو پا نگه داشته بود. مامانم با لباسایی که می دوخت یه جور یه هزینه ی زندگی رو می دادن. انتظاری از هم نداشتم و شاید این یه ذره ای از آرامش تقریبا غریب زندگیمون بود ولی سرنوشت بد بود. یا به قول تو بد تعبیرش کردم برای خودم! برای دلم!!! سوم راهنمایی که بودم اولین چت زندگی رو با دختری که سه سال باهام دوست بود! خوشگل بود بهتم گفتم، ولی همش ظاهر رو می دید ولی اون آدمی شده بود که نیمی از زندگی رو حاضر بودم باهاش قسمت کنم... تا سردرد و بیماریم خودش رو نشون داد. دنبال راه درمان... ولی! هر کی یه چیزی می گفت. به دختره که گفتم... یه پوزخندی زد و گفت از ما خداحافظ من نمی خوام روزامو با یه نفری که با مرده اش فرقی نداره تقسیم کنم. از زندگی زده شدم. دیگه درس نمی خوندم! اسم احساسم به نظرم عشق بود ولی نمیدونم! دو سه هفته بعد با یکی دو نفر دیگه چت می کردم ولی از لحن حرفاشون خوشم نیومد... و همه ی این ها باعث یه افسردگی خیلی بد شد برام. سعی کردم بهتر بشم. مجبور شدم کار کنم تا بتونم هزینه ی دکتر روان شناس بدم. هیچ کس نمی دونست حال من اینه! کنکور داشتم ولی درست درسی رو که می خوندم نمیفهمیدم! تا با دختری آشنا شدم که پاش پیش خودم قسم خوردم تا آخرین لحظه ی عمرم تنها آدمی باشه که بهش فکر می کنم... با حرفات و کارات... بد وابستم کردی... یه روز که زنگ می زدم و جوابم رو نمی دادی... هفت بار می مردم و زنده می شدم... دل بستت شده بودم و خیلی توی حال اثر داشت. روزهام، روان تر می گذشت... آرامشم بیشتر بود. وقتی قصه ی طلا رو گفتم به این باور رسیدم که تو یه فرشته ای! بعد از اون قرارمون خیلی دلم هوای دیدنت رو می کرد ولی می ترسیدم نخوای من رو. نمی خواستم مزاحم درست بشم چون دلم نمی خواست اشتباهی که خودم مرتکب شدم سر تو هم بیاد. درقبال مسئول بودم. وقت

هایی که باهات درد و دل می کردم... حرفات رنگ امید داشت.. باور اینکه معجزه وجود داره. وقتی کیفم رو زدن، بی اراده بهت زنگ زدم. فقط می خواستم دردم رو بدونی چون تو رو محرم درد خودم می دونستم... اگه از بابام پول می خواستم بهم می داد ولی خودشم درگیر وامی بود که باید به بانک می داد... تو که گفتی... یه لحظه از جلوی چشمم گذشت.. نکنه فکر کنی من تو رو به خاطر پولت بخوام! از طرفی دل تنگت بودم. اومدم ولی نمی دونی چقدر نذر و نیاز کردم که خدا یه پولی برام بفرسته پایین... که خدا خواست و شرمنده ات نشدم... وقتی پدر بزرگت فوت کرد... وقتی با گریه باهام حرف می زدی... خیلی خودم رو نگه داشتیم که هم پات گریه نکنم... یه حسی همیشه بود که بهم می گفت این دختر داشتنش لیاقت می خواد. لیاقتی که نمی دونستم در حدش هستم یا نه! حسم این رو می گفت... از مادرم بیشتر دوستت دارم... حالت برام مهمه... مسخره بازی درمیاوردم تا تو بخندی... شب های امتحان نهایت... زنگ می زدم و حرف می زدیم.. درسی که دوره می کردیم... همه ی صداها رو ضبط کردم. صبح تا آخر وقت امتحان دم حوزه تون نشسته بودم. استرس نهایت رو داشتم.. وقتی بهم گفتی بیست نهایی رو گرفتی ته دلم حس کردم بیستی که گرفتی عین نمره ی خودمه. وقتایی که باهام حرف می زدی... دنیام بودی... مقبره ی پدر بزرگت رو پیدا کردم... و می رفتم سراغش... از تو برآش می گفتم... یه حس نزدیکی باهاش پیدا کرده بودم.. ولی نمی دونستم اون راضیه یا نه. ترم اول دانشگاه که شروع شد.. کلاس اولمون... با آقای بود به اسم کامیار کیهانی! بی شباهت بهت نبود. بهمم گفته بودی یه عموی جوان داری ولی نمی دونستم همین آقائه یا نه! از اینکه کتابون کیهانی عمه ات هست هیچ شکی نداشتم چون ماجراها و آشنایی ها رو برام گفته بودی...! پیاده شو.

تازه فهمیدم کجاییم. روی تپه های سوهانک!!! رفت به سمت جایی که شهر ازش معلوم بود و گفت: میومدم اینجا... از تومورم به خدایی که حس می کردم اینجا بهم نزدیک تره می گفتم... می گفتم.. خدایا تو که خدای خوبی هستی دالیا رو ازم بگیر... همه چیم رو گرفتی بگیر ولی اون رو ازم بگیر... عجیب دل بستت شده بودم. دل بستگی که شاید اشتباه بود! تو اونقدر درگیر کلاس هات شده بودی که دیر به دیر صدات رو می شنیدم... دل تنگت بودم. عکس هایی که ازت داشتم و نگاه می کردم و با امید به اینکه ببینمت شب ها می خوابیدم! به یکی از دوستانم از تو گفتم. بهم خندید و کلی مسخره کرد که نه بابا عشق کدومه مگه کسی با چت کردن هم عاشق میشه دوستی شما آینده نداره! راست می گفت. از هر چند تا آدمی که باهم چت می کنند و دوست میشن با هم نهایت یک مورد پیدا بشه که بهم رسیدن و الان خوشبختن! یه فکری عذابم می داد که نکنه تو بخاطر دلسوزی برای من قبولم کردی. ولی کنار اومدم و چیزی رو نتونستم جایگزین حسم کنم به تویی شده بودی همه چیزم. آره ندیده و نشناخته دلم شبیه روزات شده بود. وقتی بهم اسمس می دادی و وسط اسمس دادن خوابت می برد... از خودم بدم میومد که چرا بهت اسمس زدم که خسته ترت بکنم! بگذریم... دو هفته هر روز سر درد امانم رو بریده بود. رفتم دکتر. دکتر گفت باید یه حجمی از تومورت کم کرد وگرنه بیناییت رو از دست می دی. گفتم باشه ولی بذار ترم دانشگاهم تموم بشه. قبول کرد با قرص سر دردام کمتر شد ولی وضعم بهتر نشد. سی تی اسکنم رو که دادم تازه به عمق فاجعه پی بردم که نصف بیشتر مغزم شده بود تومور. جراحی ساده ای نبود. به دکتر گفتم زنده می مونم. گفت نمی خوام ناامیدت کنم ولی اینجور تومور سخت ترین نوع عمله و شاید زنده نمونی! اول... قبول نکردم ولی دکتر گفت احتمال داره زنده بیای ولی معلوم نیست چه بلایی ممکنه به سرت بیاد. ریسک داره ولی ارزشم داره. حداقل از شیوع تومور در کل بدن میشه جلوگیری کرد...

بالاخره راضی شدم ولی نمی تونستم بهت بگم. اگه رفتنی بودم باید جوابِ دل شکسته ات رو می دادم منی که قول دادم هیچ وقت تنهات نذارم!! تنها راه حلمِ اسمسِ اون روزم بود! فردای اون روز جراحی شدم... و تا یه ماه بعد کما بودم. وقتی به هوش اومدم و یادِ کاری که با تو کردم افتادم خودم رو نمی بخشیدم! دکتر بهم استراحت مطلق داده بود. هنوز از بیمارستان مرخص نشده بودم که کسی اومد ملاقاتم که فکر نمی کردم حتی من رو بشناسه! می دونی کی بود؟

به سختی گفتم: کی؟

-: کامیار کیهانی! باورم نمی شد! گفتم بهش: استاد شما اینجا چی کار می کنید؟! گفت: اومدم حالت رو بپرسم. از یکی از دوست هات شنیدم عملت کردن. و اومدم بهت بگم برگرد دانشگاه نذار دالیا ازت متنفر بشه! آره دالیا. واحد هایی که می تونستم رو غیر حضوری می خوندم و فقط امتحان می دادم. بهتره از حال و روزم برات نگم که بهتره... آره دالیا. من عاشق نبودم. ولی دوستت داشتم... ولی حالت برام مهم بود... وقتی برگشتم دانشگاه، باورم نمی شد خودت باشی! تو بی تفاوت از کنارم رد می شدی منم سعی کردم بی تفاوت باشم. می خواستم برم پیش عمو و بگم من حسی به برادرزاده ی شما نداشتم خودتون بهش بگید ولی نتونستم! چون دروغ بود این حس نداشتم... توی کل اون پروژه می خواستم همه چی رو بهت بگم ولی نتونستم... یکی می خواستم بشم عین خودت! به این باور رسیدم تقریبا که من و تو بدون هم راحت تریم. چون دنیامون از هم جدانه. اون روز ازت تعریف کردم چون لایقش بودی... چون ادای دین دلم بود.

اون روز مهمونی... بی اراده گریه ام گرفت.. کامران گفت حالت بدتر میشه دوباره خونه نشین میشی ولی اهمیتی ندادم اون روز. دیده و شناخته عاشقت شدم... عشقی که بهش ایمان دارم. عشقی که تویی دالیا... حرف کامران عملی شد و حالِ من بد شد. زیر تیغ جراحی نرفتم ولی قرص ها و داروها به حدی خواب آور بود که تقریبا خواب زمستونی رفتم! روزی که اومدی خونمون، دلم می خواست به مامانم بگم این دختر عشقِ منه. ولی می خوام امروز برم بهش بگم. ریحانه ای که باهاش حرف زدم... دوست دختر من نیست.. دختر خاله ی منه. ازش برات گفتم. هم سن سایه باید باشه. دختر عمه ات.

پوریا برگشت. رفت سمت ماشین و از داشبورد ماشین آلبوم چرمی رو درآورد و گفت: از تیر ماه اون سال تا همین امروز با این عکسات زندگی کردم. دالیا می دونم من لایقت نیستم ولی ازت می خوام من رو ببخشی... اینم جزو اون سرنوشت گندمه که من عاشقِ یکی ام و اون عاشقم نیست... نمی دونم چقدر به پایانِ عمرم مونده ولی این رو می دونم.. چیزِ زیادی نیست...

جلوی پام زانو زد و گفت: دالیا.. من رو می ببخشی...؟

با صدای بغض داری گفتم: بلند شو پوریا.

-: تا نگی من رو ببخشی یا نه بلند نمیشم.

جلوش نشستم روی زمین و گفتم: می خواستم ازت متنفر باشم ولی... نتونستم. حتی سخت بود بی تفاوت از کنار کسی رد شدن. دو سال چیز کمی نبود. وقتی فکر می کردم باهام بازی کردی... دلم به درد میومد... ولی ته دلم می گفت این غلطه! تو آدمی نیستی که با کسی بازی کنی من صداقتِ حرفت رو باور کردم. بهت دل بستم و باورت داشتم. باور من هم عشق نبود... گاهی وقتا با خودم فکر می کردم من با یه نفر چت کردم... ممکنه سال ها بعد از کنارش رد بشم و شناسمش... ممکنه بی تفاوت از کنار هم رد بشیم... نمی خواستم تو هم بشی مثل اون آدم ها... دلم بودنت رو می خواست. دوست داشتم باشی و با بودنت کمکم کنی... سخت کنار اوادم با خودم... تا روزی که برگشتی.... آره بخشیدمت.. تو هم من رو ببخش که درباره ات زود قضاوت کردم. حالا بلند شو.

بلند شدم. پوریا دستم و گرفت و گفت: یه خواهش دیگه هم ازت دارم.

نگاهش کردم که گفت: برای دفاع لیسانس، حاضری باهام همکاری کنی؟ روی همون پروژمون؟
هر پیشنهادی که می داد با کله قبول می کردم. لبخندی زدم و سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.
و این آغاز برگ جدیدی از زندگیم بود....

سه هفته گذشت. یه روز توی اتاقم نشسته بودم که گوشیم زنگ زد. لادن بود.

-: جانم لادن؟

-: سلام خوبی؟

-: ممنون. تو خوبی؟

-: میشه ببینمت.

-: آره. کجا پیام.

-: من میام دنبالت.

باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم.

لباس های همون روزی که پوریا رو دیده بودم پوشیدم و منتظر شدم. بعد از اون روز، دیگه حس تنفر و ترحمی به پوریا نداشتم ولی دلم بد اسیرش شده بود.... اون اگه واقعا دوستم داشت یه کاری می کرد... فقط نخواست که ازش ناراحت باشم!

با تک زنگ گوشیم رفتم پایین. لادن سوار آزارای باباش بود.

در رو باز کردم و سوار شدم.

-: سلام لادنی.

لبخند بی جونی زد و گفت: سلام. آماده ای بریم یه جایی؟

-: آره. کجا فقط؟

-: بیا... می گم بهت...

ماشین رو روشن کرد. ضبط ماشین روشن شد و صدای آهنگ کل سکوت ماشین رو پر کرد....

گل نازم دلم تنگه نداشتن پیش هم باشیم

باید هر دو جدا از هم شریک درد و غم باشیم

دلم تنگه واسه چشمت

دلم تنگه گل نازم منم مثل تو دلگیرم

میدونم عاقبت یک شب از این دلتنگی میمیرم

دلم تنگه گل نازم نگی از تو جدا بودم

اگه پرسیدن اون کی بود نگی من بی وفا بودم

دلم تنگه واسه چشمت

گل نازم دلم تنگه نداشتن پیش هم باشیم

باید هر دو جدا از هم شریک درد و غم باشیم

دلم تنگه واسه چشمت

دلم تنگه گل نازم منم مثل تو دلگیرم

میدونم عاقبت یک شب از این دلتنگی میمیرم

دلَم تنگه گل نازم نگی از تو جدا بودم

اگه پرسیدن اون کی بود نگی من بی وفا بودم

دلَم تنگه واسه چشمات

(گل نازم - مازیار فلاحی)

به لادن نگاه کردم که داشت گریه می کرد. هر جایی داشتیم می رفتیم به سیامک ربط داشت... دستم رو گذاشتم روی

دست لادن که روی دنده بود گفتم: لادن؟ کی برمی گرده؟

-: دو هفته ی دیگه خدمتِ سربازیش تموم میشه....

گل نازم دلَم تنگه نداشتن پیش هم باشیم

لادن: نمی دونم چی کار کنم دالیا...؟! عاشقی بد چیزیه.... مخصوصا هم که نذارن پیش کسی باشی که عاشقشی...

باید هر دو جدا از هم شریک درد و غم باشیم

دلَم تنگه واسه چشمات

لادن: سیامک هنوز نمی دونه چه خوابی براش دیدن... تا برگرده باید کت و شلوار دامادیش رو بپوشه...

دلَم تنگه گل نازم منم مثل تو دلگیرم

میدونم عاقبت یک شب از این دلتنگی میمیرم

لادن: دارم می میرم دالیا... تازه... می دونی... عروس هم آشناست هم واسه من! هم واسه تو!

چشمام گرد و شد و گفتم: نه؟ کی؟

دلَم تنگه گل نازم نگی از تو جدا بودم

اگه پرسیدن اون کی بود نگی من بی وفا بودم

دلَم تنگه واسه چشمات

لادن آب دهانش رو قورت داد و گفت: داریم میریم پیشش... دل آرام محرمی.... دوست صمیمیت....

-: دل... دل آرام؟

-: تو هم انتظار نداشتی نه؟ فکر می کنم آخرین کاریه که از دستم بریاد....

گل نازم دلَم تنگه نداشتن پیش هم باشیم

باید هر دو جدا از هم شریک درد و غم باشیم

-: آخه دل آرام... اون چرا زیربار رفت؟ مگه تو رو نمی شناخت؟ از روی فامیلی سیامک که حداقل باید می فهمید!!

دلَم تنگه واسه چشمت

لادن: نمی دونم دالیا... از دل آرام خبر داری؟

-: نه. آخرین اسمسی هم که زد گفته بود کجا قبول شده! یعنی.. چهار سال پیش...

دلَم تنگه گل نازم منم مثل تو دلگیرم

میدونم عاقبت یک شب از این دلتنگی میمیرم

دلَم تنگه گل نازم نگی از تو جدا بودم

اگه پرسیدن اون کی بود نگی من بی وفا بودم

دلَم تنگه واسه چشمت

حرکت ماشین متوقف شد. لادن نگاه پر غمی بهم انداخت و گفت: نمی خواستم از دوستی تو و دل آرام سوء استفاده بکنم. اگه سختته فقط اگه حالم بد شد جنازه ام رو جمع کن.

لبخند تلخی زدم و پیاده شدم. باید می فهمیدم توی سر دل آرام چی می گذره!

اومده بودیم خونه ی دل آرام این ها. لادن زنگ زد و در باز شد! خوبیه آیفون تصویری!!!

لادن پشت من راه می رفت و من جلو. خونه دوبرکسی با نمای آجری بود! حقا که رقیب عمومی لادن باید باشه چنین آدمی!

جلوی در مادر دل آرام وایساده بود. انگار از اون سالی که توی تله کابین دیدمش اصلا تکون نخورده!

به جلوی در که رسیدیم. سلام کردیم. مادر دل آرام با شک سلام کرد و رو به من گفت: ببخشید دخترم. خدمتکار در رو باز کرده بود فکر کرد از دوستان من هستید. قیافه ی شما خیلی برای من آشناس ولی به جا نمیارم.

نه بابا آلزایمر گرفته! لبخندی زدم و گفتم: من دالیا هستم. دالیا کیهانی. دوست راهنمایی و دبیرستان دخترتون دل آرام و برادرزاده ی معلم پیانوی دختر کوچیکتون دل آسا جان.

-: وای دالیا جان! چه کار خوبی کردی اومدی عزیزم. اون دوستتون رو هم معرفی می کنید؟

رو به لادن کردم که لادن با لبخند ساختگی گفت: من هم دوستانشون هستیم. البته صمیمیتم با دالیا بیشتره. لادن یاوری هستیم.

-: لادن جان، اگه اشتباه نکنم تو باید یه برادر به اسم سیامک داشته باشی درسته؟

-: نه خانوم. من تک فرزندم. سیامک یاوری پسر عموی منه.

-: چه خوب که زودتر از فامیل شدن باهم آشنا شدیم. بفرمایید داخل چرا اینجا وایساید. الان دل آرام رو صدا می کنم.

لادن رو از پشت گرفتم که اگه نمی گرفتم پخش زمین می شد. رفتیم سمت پذیرایی خونه. چند مدل مبل چیده شده بود. معلوم نیست خونه اس یا نمایشگاه مبلمان!

نشستم روی یکی مبل ها. یه خدمتکاری اومد و قهوه برامون آورد. به فاصله ی چند دقیقه مادرش اومد و یه دختر پشت سرش. همون چشمای سبز پوست برنزه ی برنزه راحت تر بگم آفتاب سوخته. یه بلوز آستین سه ربع آبی با شلوار جذب مشکی. خیلی عوض شده بود...

بلند شدیم. دل آرام اومد جلو و بغلم کرد و دم گوشم گفت: من خبری ازت نمی گیرم تو هم مبادا. چه طورین؟ خنده ای کردم و گفتم: شما که بهتری!

-: نه بابا! اینقدر درگیر درس و مسائل اینجوری بودم داشت دوستیامون یادمون می رفت. چه خوب اومدین. به لادن جون! به سلامتی که چند وقت دیگه باهم فامیل میشیم. البته من هنوز این آقا داماد رو ندیدم! به! خانوم روا انگار نه انگار ازدواج زوریه چه خوشحاله!

لادن سرفه ای کرد و گفت: ندیدی؟

دل آرام شونه ای بالا انداخت و گفت: نه!

مادر دل آرام گفت: می دونی لادن جون، دختر من خیلی گله. به خاطر اصرار پدرش راضی شد. من برم تنهاتون می دارم. فعلا با اجازه. دلی جون کاری داشتی صدام کن عزیزم!

جانم؟ دلی؟ این که همیشه آلرژی داشت بهش می گفتیم دلی! عجب!!!

-: خب پنیر موزارلا جان، چه طوری؟ از بچه ها چه خبر؟

-: کم چرب دلیاشم می گفتم! بد نیستیم. به قول تو درگیر دانشگاه!

لادن گفت: دل آرام یه سوال ازت داشتم.

دل آرام سیبی از ظرف جلوش برداشت و گفت: بپرس.

-: تو راضی به ازدواج با سیامک هستی؟

-: آره. چرا نباشم!

-: ولی.. ولی تو که نمی شناسیش!!

-: نشناسم! فوقش بهم نمی سازیم سر به ماه از هم جدا می شیم!

-: مگه ازدواج اسباب بازیه؟ شناخت لازمه!

-: آره خب... ولی من اگه ازدواج کنم به چیز بزرگی نصیبم میشه! حالا چرا گیر دادین به این ازدواج نترسین جفتتون دعوتین!

گفتم: میشه بگی چی نصیبت میشه؟

-: بیش از نیمی از ثروت بابا و دو برابرش از سمت آق سیامک!

گفتم: پس داری به خاطر پول آینده ات رو تباه می کنی؟

-: تباه نمی کنم دالیا! اینقدر کهنه فکر نکن! پول اگه داشته باشی همه چی حله! دختر اون راننده سرویستون مگه یادت نیست؟! پول شیمی درمانی داشت دخترش کنارش بود. لازم هم نبود اون همه مدت علاف بهزیستی برای یه بچه ی جدید بشن! تازشم.. پول بیشتری داشت. هزینه ی درمانش رو می داد و صاحب بچه از خون خودش میشد!

گفتم: اون بچه های بهزیستی هم آدمن. پدر و مادرهایی ولشون کردن بنا به یه دلایلی. طلا رفتنی بود. حتی به زور شیمی درمانی فکر می کنی چند وقت دوام میاورد؟ نهایت شش ماه. ولی کمتر زجر کشید. باطن قضیه رو هم نگاه کن... من کهنه فکر می کنم؟ تو چند سالته دل آرام. از بیست و دو سنت بیشتره؟ بر فرض ازدواجم بکنی و طلاق بگیری. می دونی اسم مطلقه روت می گذارند؟ برای یه دختر... تو چرا راضی به این وصلتی؟

-: بابام اصرار کرد منم چاره نداشتم!

-: نه عزیزم... بگو ثروت پدرت و عموی لادن شد طمع...

لادن گفت: دل آرام.. دالیا رو نیاوردم که دوستیتون خدشه دار بشه.. اومدم ازت خواهش کنم... جواب منفی بده... من و سیامک همدیگر رو دوست داریم خانوادهامون هم از این قضیه باخبرند ولی... عموم...

-: تو و اون همدیگه رو دوست دارین به من چه! وقتی من و اون قسمت همدیگه ایم. نکنه تو هم خرافات این رو داری که عقد دختر عمو و پسر عمو توی آسمون هاست...؟

گفتم: دل آرام.. این چه حرفیه...

لادن بلند شد... نباید جا می زد ولی جا زد... بهم نگاه کرد و با چشمای گریونش گفت: بریم دالیا.

-: ولی لادن..

-: پاشو دالیا... چقدر التماس این و اون کنم...؟ بسمه... دیگه بسه... دل آرام خانوم.. سیامک عشقِ منه.. وای به حالت اگه یه تار مو از سرش کم بشه...

بلند شدم و رو به دل آرام گفتم: نذار پول اونقدر مغرورت کنه که دوستات یادت بره... اون پولی ارزش داره که تو با جون و دلت براش زحمت کشیده باشی نه پولی که... به حرفام فک کن... اگه یه روزی اسمم دوستت بود! خوش بخت ولی سر به راه بشی...

از خونه اومدم بیرون و کنار لادن روی صندلی نشستم... سرش رو گذاشته بود روی فرمون و داشت گریه می کرد...

برنامه ی دفاعِ لیسانس من و پوریا با مشخص شدن همون استادی که پروژه رو بهمون پیشنهاد داد به عنوان استاد راهنما تصویب شد.

رابطه ی من و پوریا.. رابطه ی درسی بود. برای نفیسه حرف های پوریا رو تعریف کردم و گفتم: من فکر می کردم ازت خواستگاری کنه!

حالِ لادن خوب نبود. باید یه کاری می کردم.

زنگ زدم به ملینا... ملینا حداقل از من بیشتر با دل آرام بوده.

-: جونم دالیا؟

-: خوبی ملینا؟

-: ممنون عزیزم. چه عجب نگفتی سلامت کوا!

-: الانم می گم! سلامت کوا! می گم ملینا کجایی الان؟

-: من؟ خونه! دارم خاله می شم دالیا!

-: جانم؟ ملیکا کی ازدواج کرد؟

-: نه دیگه چون داره ازدواج می کنه می گم!

-: ای خب زهرمارا!

-: مگه بد می گم! کارتت رو تا چند روز دیگه برات میارم! خب چه خبر؟ آقای فرزاد خان برای سال جدید اعلامیه نداده؟

-: هنوز که نه! می گم ملینا یه زحمتی برات دارم.

-: امر بفرمایید.

کل جریان لادن رو برایش تعریف کردم. از اتفاقاتی که در برخورد با دل آرام هم افتاده بود گفتم. ملینا گفت: می دونی چیه دالیا. متاسفانه. پدر دل آرام یهو اومد بالا و فکر کرد این بالا خیلی خبره برای همین داره دست به هر کاری می زنه تا توی این شرایط خودش رو نگه داره! دل آرامم که می دونی به قول خودت طمع گرفتت و نمی دونم منم باهش حرف زدم اصلا قبل از اینکه بدونم آقا داماد پسر عموی لادنه. ولی اینجوری که تو داری می گی انگار با حرف زدن چیزی قرار نیست درست بشه!

-: دقیقا!

قرار شد که فکرامون رو بگذاریم روی هم و امیدوار باشیم که به نتیجه ی دل خواه برسیم.

دم در خونه ی دل آرام منتظر ملینا نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. مامان بود.

-: بله مامان؟

-: سلام عزیزم. خوبی؟ دل آرام چی شد؟ راضی شد؟

-: سلام. نمی دونم. ملینا هنوز داخله!

-: اگه دیدی راضی نشد فردا من و فرگل میریم اونجا... مادر لادن رو هم راه می ندازیم. میگم دالیا زنگ زدم بهت بگم امشب می خواد برات خواستگار بیاد.

-: به سلامتی! از آسناهای باباس؟

-: نه عزیزم. نمی شناختمشون. امشب میان. گفتم آمادگیش رو داشته باشی.

به مامان ما روا در عمل انجام شده قرارم می ده بعد میگه آمادگیش رو داشته باشی! باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی قطع کردم. مهم نیست کیه خواستگار محترم! جواب من که رده!

از قیافه ی ملینا معلوم بود اوضاع همونیه که بود! دم خونشون رسوئدمش که گفت: دالیا؟ تو می گی دیگه چی کار میشه کرد؟

-: نمی دونم ملینا. قبول داری.. دل آرام بد عوض شد؟

-: آره... می بینمت. سعی کن به خواستگارت جواب مثبت بدی تو حداقل درصد ترشیدگیت کمتر باشه!

خنده ای کردم و رفتم خونه.

موهام رو پشت سرم با کلیپس سفید رنگ بستم. یه کت دامن آبی آسمونی رنگ با بلوز یقه مردونه ی سفید رنگ آستین بلند پوشیدم. آرایش کمرنگی کردم و رفتم پیش بقیه. بابا داشت کتش رو می پوشید. روی مبل نشسته ننشسته صدای زنگ در اومد. بابا که همون در آیفون بود. در رو زد و گفت اومدن. بلند شدم. عمو کامیار و خاله فرگل هم اومده بودن بالا. بابا و عمو دم در وایساده بودن و کنارشون مامان و خاله من هم اون عقب ترا! از من دل خجسته تر؟؟؟!

صدای سلام و احوال پرسی ها من رو کشوند دم در. چقدر این صدا آشنا بود... خانومی که صورت تقریبا شکسته ای داشت ولی تقریبا هم سن مامان بود. و مردی با کت شلوار طوسی رنگ پشت سرش مشغول سلام علیک بودن... این آدم ها رو من دیدم... یعنی...! پدر و مادر پوریا بودن! رفتم جلو و مادرش درآغوشم گرفت و دم گوشم گفت: قربون تو دختر که از روزی که دیدمت مهرت بد به دلم افتاد. گونه ام رو بوسید. سرم رو که بالا آوردم با پدرش سلام علیک کردم و پوریا رو دیدم که دسته گل رو بهم داد و آروم گفت: تقدیم به بهترین گل دنیا.

لبخندی زدم و دست گل رو از دستش گرفتم. تشکری کردم و رفتم سمت آشپزخونه و توی یه گلدون گل رو جا دادم. حتی نگاهش هم نکردم که با چه شکلی اومده! ای دالیا خاک بر سرت یه بار نمی شد بپرسی اینی که داره میاد خواستگاریت کیه! خاک بر سرت که آدم نمیشی!!

چایی ریختم و بردم و اول از پدرش شروع به تعارف کردم تا نفر آخر که پوریا بود. لبخندی زد و گفت: اگه می دونستم اینقدر زود آرزوم برآورده میشه یه چند تا دعای دیگه هم می کردم!

چشمکی بهم زد که دلم غش رفت... نشستم کنار عمو کامیار. عمو لبخندی به روم زد و گفت: من می دونستم!

حرف های عادی جریان داشت و هر کسی حرفی می زد و من و پوریا ساکت ترین آدم جمع بودیم! بین نغمه خانوم و مامان و خاله فرگل که مسائل پزشکی جریان داشت بین بابا و آقای جهانیار هم مسائل فنی تخصصی عمو کامیار هم از دور اظهار نظر می کرد!

که بالاخره آقای جهانیار دلش به رحم اومد و به بابا گفت: راستش رو بخواین آقای کیهانی شما اینقدر خوش مشرب هستین که یک لحظه یادم رفت برای چه قضیه ای خدمت رسیدیم. حقیقت امر اینکه، تک پسر من، پوریا. هم رشته و هم دانشگاهی دخترتون دل باخته ی تک دختر شما. دالیا خانوم شده. درباره ی زندگی پسر من و نحوه ی تربیتش تنها حرفی که دارم، هم من و هم مادرش سعی کردیم با نون حلال بچمون بزرگ بشه و مردونگی رو بلد باشه. چندان متمول نیستیم ساده ایم و فکر می کنم این سادگی اهمیت بیشتری داشته باشه. اگه اجازه بدین می خواستم آقای کیهانی از طرف پسر من دخترتون رو خواستگاری کنم. البته می خواستم اجازه بگیرم و این دوتا جوان چند کلمه باهم حرف بزنند.

بابا سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: حتما. دالیا جان، آقا پوریا رو راهنمایی کن.

من و پوریا باهم بلند شدیم و رفتیم به سمت اتاق خواب ها. و راهنماییش کردم سمت اتاقم. دم در اتاق که رسید گفت:
فقط امیدوارم دکوراسیونش رو تغییر نداده باشی!

خنده ی ریزی کرد و رفت داخل. روی لبه ی تخت نشستیم. اون هم صندلی کامپیوترم رو در حالی که داشت سیرِ اتاق
می کرد کشید جلوی تختم. گفت: خوبه عوض نشده!

نشست و تازه نگاهی به سر تا پاش انداختم. کت شلوار سورمه ای رنگی پوشیده بود. گفتم: پوریا؟

-: جونم؟

-: چرا بهم نگفتی می خوا ی بیای؟

-: می ترسیدم.. هم از اینکه من رو نبخشیده باشی... و هم اینکه... وقتی جلوی پات زانو زدم.. خیلی حرف ها از جلوی
چشمم رد شد.. ولی بخشیدنت برام مهم تر بود.. حالا... جلوی پام زانو زد دستم رو گرفت توی دستش و گفت: با من
ازدواج می کنی دالیا؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: زبون نیم مثقالیت رو تکون نمی دی اون وقت کله ی نیم
کیلوبیت رو تکون میدی واسه من؟

خنده ای کردم. نیم ساعت توی اتاقم بودیم و من برایش از این چند سال گفتم... وقتی بلند شدیم بریم بیرون گفتم:
راستی پوریا؟

-: جانم عشقم؟

-: وضعیت بیماریت چه طوره؟

اومد جلو دوتا دستش رو گذاشت دو طرف صورتم و گفت: دالیا، این حتما روی تصمیمت اثر می گذاره. شاید یه روز
کنارت بخوابم و فردا صبحش بلند نشم.. فردای من مشخص نیست.. حاضری با چنین آدمی زندگی کنی؟

نگاهم رو به چشمای مشکیش انداختم و گفتم: وقتی آدمش ارزش داره... آره با جون و دل حاضرم.

لبخندی بهم زد و روی موهام رو بوسید و رفتیم از اتاق بیرون.

آقای جهانیار که من رو دید لبخندی زد و گفت: خب دخترم. تصمیمیت چیه؟

در حالی که کنار عمو کامیار می نشستیم گفتم: اگه ممکنه پنج روز به من وقت بدید.

سری به نشونه ی تایید تکون داد. نگاهم رو که چرخوندم سمت پوریا دیدم استفهامی داره نگاهم می کنه.

یک ساعتی هم نشستند و عزم رفتن گرفتند.

وقتی رفتند، بابا گفت: به نظر خانواده ی خوبی میومدن.

مامان گفت: آره... ولی دالیا؟

-: بله مامان؟

-: حتما پوریا، جریان بیماریش رو بهت گفت. تصمیم با توئه عزیزم ولی اگه جوابت بهش مثبت باشه باید همه جوهره پاش وایسی! این رو که می دونی. لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. سرم رو بوسید گفت: امیدوارم سفید بخت بشی دخترم.

وقتی برگشتم توی اتاقم. سه تا اسمس روی موبایلم بود... هر سه تاش هم همون شماره ی پر از هشت و سه و پنج و یه هفت توی پیش شماره اش...! پوریا.. اسمش رو دیگه نه لازم بود بنویسم پونه نه یونک نه پوره! پوریا نوشتم و رفتم سراغ اسمساش.. اسمسِ اولش...: چرا پنج روز؟

اسمسِ دومش: یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم... تا بیست دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم!

اسمس سومش: دوستت دارم دالیای من...

چند دقیقه گذشت تا زنگ گوشیم به صدا در اومد. پوریا بود.

-: جانم؟

-: السلام و علیک!

-: والسلام و علیکم!

خنده ای کرد و گفت: دالیای من خوبه؟

-: اگه تو خوب باشی، منم خوبم.

-: از جوابای خودم به خودم برمی گردونی شیطون؟

-: بهی!

-: راستی جواب من چی شد؟ اول بگو.. چرا پنج روز؟

-: به نیت پنج سالی که می شناسمت!

-: قربون تو برم من... حالا من حرفم رو بگم..؟

-: بگو...

-: توی این چند وقت به این نتیجه رسیدم که درک آدم ها از همدیگه اس که اون ها رو بهم می رسونه. و تقسیم احساس توی یه فضا مثل چت روم یه خرده سخته... سخته آدم توی محیط چت روم باشه ولی خودش باشه... ممنونتم دالیا... بابت این چت روم احساس... احساسی که اونقدر پاک بود که من و تو رو با عشق بهم رسوند...

-: منم ازت ممنونم...

-: دالیا؟

-: جانم؟

-: خیلی دوستت دارم... باور کن....

پنج روز وقت بنده به آخر رسید و جواب مثبتم رو اعلام کردم!

مامانم و مامانِ لادن و خاله فرگل به همت عمه کتی یه روز رفتن پیش مادرِ دل آرام و تونستن قانعش کنند که این کار رو با سرنوشت دخترت نکن. البته نمی دونم چی گفتن واقعا!!!

ولی حالِ لادن خراب بود! سیامک از خدمت سربازی برگشت و وقتی فهمید چی شده اومد خونه ی لادن این ها و خونه شون برنگشت!

جشن عقد و عروسی ملیکا برگزار شد. و این اولین مهمونی دو نفره ای بود که پوریا هم کنارم اومد! بماند گفتن نداره قیافه های متعجب دوستانِ عزیزم! البته ملینا در جریان بود! من اینجا نگفتم شما نباید می فهمیدن؟

با دلِ خیلی خجسته از سر جلسه ی امتحان فوق الیسانس اومدم بیرون! این طراح های سوال رو خدا بگم به زمین ولرم بشینن! آخه چه طرز سوال طرح کردنه! دم خیابون وایسامم.. نمی دونم چقدر که با صدای پوریا به خودم اومدم که گفت: دالیا منم مثله توام ها! فوق امتحان دادنی گفتن نه سیر در هیروت! بیا سوار شو ببینم!

سوار شدم که گفت: چه طور دادی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: من...؟ سال بعد ایشا...

خنده ای کرد و گفت: صد در صد!

دم خونه پیادم کرد و گفت: الان هفته ی اول اسفند، اینم ترم هشت. من و تو که تا خرداد دفاع می کنیم با این وضع کار کردنمون نهایت مهر. کی بریم دنبال کارامون؟

-: کدوم کار؟

-: خریده های شما سرکار خانوم!

-: فروردین! وقت زیاده!

خنده ای کرد و گفت: هر وقت تو راحت بودی. فعلا کاری نداری؟

-: نه برو بسمه هر جا میرم دارم میبینمت!

سرش رو به طرفین تکونی داد. با ابرو اشاره کرد برم داخلِ خونه. کلید رو انداختم و وارد خونه شدم و از پشت در دیدم که پوریا چند لحظه نگاهش به در بود. بعد به کل ساختمون... به پنجره ای نگاه کرد و لبخندی روی صورتش شکل گرفت.

و رفت!

با زنگ گوشیم تقریبا جهیدم سمتش. لادن بود.

-: جانم لادن؟

-: تموم شد... همه چی تموم شد...

-: لادن.....

-: تا دو ساعت دیگه به عقد هم درمیان... هفته ی دیگه عروسیشونه... می دونی کدوم روز توی هفته ی دیگه رو می گم؟

-: کدوم؟

-: همون روز تصادفِ اون سالِ ملینا... همون روز فوت پدربزرگت و امسال یه تاریخ دیگه هم بهش اضافه شد... روز مرگ عشقِ من...

-: حالِ سیامک چطوره؟

-: افتضاح... عروس خوشحال... داماد... غمگین... وقت امیدوارم... یا حالشون باهم خوب باشه یا زودتر این بازی مسخره تموم بشه...

-: همه چیز رمان نیست لادن که نهایت حتما این دو نفر عاشق و شیدای هم می شن... توکلت به خدا... قوی باش دختر... قوی باش...

ازدواج اجباری سیامک و دل آرام رخ داد و هر پنبه ای که بافته بودیم پنبه شد. دل آرام به ثروتی که پدرش قولش رو بهش داده بود رسید البته از جانب سیامک چندان هم مطمئن نبودم که پولی به دل آرام برسه! شاید هم... نمی دونم
والا!!!

پله ها رو سه تا یکی می پریدم بالا. یه فیلم باید برای خود من می ساختن که ای وای دانشگاهم دیر شد! جلسه ی آخر سال اون هم ترم هشست! مگه شوخیه!!!

رسیدم در کلاس... لای در باز کردم. خبری نیست ولی چرا چراغای کلاس خاموشه؟! یه سرکی توی اتاق کشیدم دیدم نه هیچ کسی نیست! نکنه امروز جمعه اس و من اومدم دانشگاه؟! نه بابا!!! توی همین فکر ها بودم که با صدای آدم هایی که ریختن توی کلاس ترسیدم! یعنی قلبم ریخت!!!

به همه ی بچه هایی که دورم حلقه زده بودند نگاه کردم همه هم صدا باهم گفتن: تولدت مبارک.... همه بودن علی یه نفر... یه نفری که تا آخر اون جلسه هم نیومد... شاید ... باز یادش رفته... کلاس که تموم شد... دیگه کلاسی نداشتم. از در دانشگاه اومدم بیرون... تا بعد از عید دانشگاه تعطیل! هر سال خوشحال بودم از اینکه تولدمه ولی امسال نه... ذوقی نداشتم... شاید به خاطر اینکه کسی که نامزدم بود... بیخیال دالیا.. اینقدر بچه نباش... بیست و دو سالت شد رفت پی کارش تازه شد بیست و سه سالت آدم نمیشی نه! نشستم پشت فرمون که دیدم روشن نمیشه! ای قروبون ایران خودرو برم من! پشت فرمون داشتم فکر می کردم چی کار کنم که یه دست گل بین صندلی کمک راننده و راننده قرار گرفت... خیلی جلوی خودم رو گرفتم که جیغ زنم.. این از کجا اومد!!!

با ترس برگشتم سمت صندلی عقب که از دیدن پوریا که روی صندلی مثلا خوابیده بود و داشت از خنده ریشه می رفت یه نفس راحت کشیدم!

-: آخه اسم خودت رو گذاشتی آدم؟

خنده ای کرد و گفت: قیافه ات خیلی باحال شده بود.. ولی مردم از خنده! نخودی شروع به خندیدن کرد گفتم: زقن... بود! ایششش.. من قهرم...

-: دالیا؟

توجهی نکردم و سویچ و کیفم رو برداشتم و از ماشین اومدم بیرون.

-: دالیا؟

چیه فک کردی خر میشم... ای کور خوندی...

-: دالیای من؟

برگشتم سمتش و گفتم: خر خودتی!

دوباره اومدم برم که دستاش دور کمرم حلقه شد. -: من خرتم...

-: بکش کنار بینم چه پسر خاله میشه!

-: پسر خاله نمی شم, شوهرت میشم!

-: حالا فعلا که نشدی!

-: از آرش چه خبر؟

-: دفعه ی آخری که زنگ زده بود مامان بهش گفت نامزد کرده انگار کلی ناراحت شده بود!

-: غلط کرده!

-: اوهوا آقا رو... آقا ما رو ول نمی کنی. وسط پیاده رو یکی رد میشه تفکرات بدی می کنه ها... دستش دور کمرم شل

شد. ولی یه دستش رو ثابت نگه داشت و من رو کشید سمت خودش و گفت: دالیا؟

به چشمای مشکیش نگاه کردم و گفتم: بله؟

-: تولدت مبارک گلِ من.

عید سالی که رسید قشنگ ترین عید زندگیم بود... جدا بر همه ی تلخی های سال قبل و سال های قبل از اون...

زندگی آرومی جریان داشت... و شاید داشتم به نقطه ای به اسم خوشبختی می رسیدم.

عقد و عروسی سیامک و دل آرام طبق برنامه ی گفته شدشون انجام شد و من هیچ کدوم از مراسماشون رو نرفتم..

نمی خواستم شاهد بدبخت شدن دل آرام باشم...

کارهای پایان نامه ی من و پوریا تکمیل شده بود. فقط چندتا ضمیمه لازم داشت تا بعد از تعیین داور خرداد دفاع می

کردیم.

هفته ی دوم اردیبهشت رسیده بود. که پوریا بهم زنگ زد.

-: جانم؟

-: سلام جیگر!

-: سلام خوبی؟

-: قررربونت. تو خوبی؟

-: خوبم ممنون.

-: چه خبر؟ می گم کجایی؟

-: من خونه ام. کجا باشم!

-: حاضرشو باهم بریم خرید!

-: خرید چی؟

-: خرید همه چی!

-: الان بریم؟ یازده شب؟

-: نه عزیزم! زنگ زدم بگم برای فردا آماده باش!

-: چه حال می ده ضایع میشی!!

-: ای کوفت!

-: فحش نده! زشته اینجا خانواده در حال ترده!

-: نوکترم. پس، من فردا می بینمت. کاری نداری؟

-: نه. می بینمت. فعلا.

-: خداحافظت.

فرداش حاضر و آماده باهم رفتیم آزمایش دادیم. ناهار خوردیم و کلی این طرف و اون طرف هم رفتیم ولی همش جهت خنده بود و البته بگم، یه آینه و شمعدون خیلی با کلاس پوریا برام خرید که آمد مرا همی ذوق! دنبال خرید بقیه اش نرفتیم چون پوریا سرش بدجور درد گرفت و خودم رسووندمش خونشون و خودم با آژانس برگشتم خونه.

وقتی رسیدم خونه از زور خستگی تا چشمام رو روی هم گذاشتم خوابیدم. وقتی بیدار شدم نمی دونستم عصره، صبحه یا اصلا شبه! گوشیم رو پیدا نکردم. چراغ اتاقم رو روشن کردم که از دیدن ساعت هفت و چهل دقیقه شاخ در آوردم! یعنی من این همه خوابیده بودم! گوشیم توی کیفم بود. درش آوردم. شماره ی پوریا رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای بی حالش توی گوشی پیچید. -: جونم عزیزم؟

-: خوبی پوریا؟

-: مگه میشه کسی صدای عشقش رو بشنوه و بد باشه...؟ خوبم عزیزم...

-: به من نمی خواد دروغ بگی... بخواب.. مزاحم استراحتت نمیشم...

-: نه دالیا... باهام حرف بزن... ازم راضی هستی؟

-: مگه میشه آدم از تو به این مهربونی ناراضی هم باشه؟ هیچ وقت باور نداشتم که کسی بتونه از آدمی به مهربونی تو متنفر باشه پوریا.

-: دالیا؟

-: جانم؟

-: اگه یه روز تنهات گذاشتم من رو می بخشی؟

-: تو قول دادی تنهام نمی داری...

-: اون که آره ولی اگه دستم از دنیا کوتاه بود چی؟

ته دلم لرزید... بد لرزید... گفتم: خدانکنه... فوقش منم میام پیشت...

-: لازم نکرده... دالیا؟

-: ای کوفت و دالیا خواننده نداشتی واسه این رمان بس گفتی دالیا!!!! چیه؟

-: رمان؟ کدوم رمان؟

-: بگو بابا چی کار داری؟

-: دوستت دارم... خیلی دوستت دارم...

-: منم دوستت دارم... ولی الان برو بخواب که می ترسم پشت تلفن خوابت ببره!

-: قربونت برم من الهی... خاک پاتم دالیا... شبت خوش نازنینم...

-: شب تو هم خوش...

گوشی رو قطع کردم یه حس خوبی داشتم... از اینکه باهاش حرف زدم... گوشی رو گذاشتم روی میزم و رفتم بیرون!
اهل خانه حالا کجان... به کاغذ روی یخچال دقت کردم... نوشته شده بود: دالیا ما رفتیم مراسم فوت مادر بزرگ ملینا.

مادر بزرگش؟ نکنه... دویدم سمت تلفن و شماره ی ملینا رو گرفتم... بعد از چند تا بوق صدای ملینا توی گوشی پیچید.

-: ملینا من نمی دونستم.. ببخشید باید میومدم...

-: نه عزیزم... من هنوز محبت اون روزات یادم نرفته...

خلاصه ای از مکالمه ی من و ملینا بود... همون مادر بزرگی که به خاطرش اون تصادف رخ داد امروز صبح به رحمت خدا رفته بود... یه قرص مسکن خوردم و خوابیدم. قبل از خوابم یه نگاه به گوشیم انداختم. یه اسمس از پوریا بود: دوستت دارم فرشته ی من...

منم براش نوشتم: منم دوستت دارم!!

و خوابیدم.. ولی خبر نداشتم... فردایی که بلند میشم.. از این بلند شدن و خوابیدن.. پشیمون میشم...

چشمم رو باز کردم و از دیدن آفتاب بهاری که از لای پرده ی اتاقم اومده بود منظره ی قشنگی رو ایجاد کرده بود. بیخیال مناظر طبیعی نشستم روی تختم. کش و قوسی به خودم دادم و بلند شدم. گوشیم روی میز بود. خبری هم نبود! خواستم به پوریا اسمس بدم حالش رو بپرسم که گفتم شاید خواب باشه یا نه بذارم دو سه ساعت دیگه به اسمسی چیزی بهش میدم. رفتم توی آشپزخونه که اولیای گرامی مشغول گفت و گو بودند. سلامی کردم و نشستم. مامان درباره ی مراسم دیروز گفت. من هم آینه و شمعدونم رو نشون مامان دادم که کلی مامان جانمان از سلیقه ی پوریا تعریف کرد! حالا اگه من خریده بودم!!! به سر رفتم پایین... عمو و خاله مشغول بچه داری بودن!

توی راه پله به سمت بالا که داشتم برمی گشتم به خودم گفتم یادم باشه حتما به زنگ به رزا بزنم. چند ساعتی گذشت ولی از پوریا خبری نشد. نگرانش شدم... اسمس زدم... ولی جواب نداد... زنگ زدم.. باز هم جواب نداد... به خونشون هم زنگ زدم ولی کسی گوشی رو جواب نداد.. به مامان که گفتم اول سعی کرد آرومم کنه ولی با تاریک شدن هوا به دلم افتاده بود که به اتفاق خیلی بده میفته...

-: خدایا اینجوری باز می خوای امتحانم کنی...!؟

کل شب توی خونه راه می رفتم ولی هنوز خبری نشده بود.. هر ساعتی زنگ می زدم ولی نهایت ختم می شد به چند تا پیغام یک: مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد. لطفا بعدا تماس حاصل نمایید...

خیلی هم می خواست لطف کنه می گفت: به سرویس پیام گیر صوتی ایرانسل خوش آمدید. این پیغام گیر صوتی متعلق است به شماره ی صفر... نه... سه ... هفت لطفا پس از شنیدن صدای بوق پیغام بگذارید!

حفظ شدم دیگه! پیشوازشم حفظ شده بودم. اگه این دل شوره نبود بدون شک باهاس همخونی می کردم!

اون روز جمعه بود... جمعه ای که برام از هر روز دیگه ای تلخ تر بود... جمعه ای از جنس بی خبری... آکنده از دل شوره... پر از دغدغه... لبریز از بغض که به گریه هم تبدیل شد... پوریا کجاس؟؟ پوریایی که همیشه می گفت تنهات نمی دارم... پوریایی که گفته بود با همه ی وجودم دوستم داره.. پوریایی که...

در کمدم رو باز کردم که به چیزی بپوشم برم دانشگاه...

که با صدای زنگ گوشیم حمله کردم سمتش... شماره ناشناس بود.

قبل از اینکه دکمه ی اتصال رو بزنم گفتم: خدایا... به خبر باشه.. از پوریا... خواهش..

-: بفرمایید؟

صدای بغض داری اون سمت تلفن گفت: دالیا؟ دخترم؟

-: بفرمایید؟ شک داشتم ولی ادامه دادم: شما یید نغمه خانوم؟ اتفاقی افتاده...

بغضش به گریه تبدیل شد و گفت: بیا بیمارستان مهر.. بیا که داریم خاک بر سر می شیم...

دیگه صدایی نشنیدم.. گوشیم افتاد... قابش از پشتش جدا شد.. نفهمیدم چه جوری ولی به هر زور و زحمتی که بود یه مانتو از کمد کشیدم بیرون. یه شال برداشتم انداختم روی سرم. سویچ ماشینم یاد رفت دوییدم توی اتاقم... یه بار خوردم زمین ولی بلند شدم و رفتم پایین. ماشین رو روشن کردم... تا میدان ولیعصر اگه بگم هشت بار نزدیک بود تصادف کنم حرف کاملا به جایی بود... یه جا ماشین رو با بدبختی پارک کردم و ر داخل بیمارستان. از پرستاری که توی ایستگاه پرستای بود پرسیدم: ببخشید... مریضی به اسم پوریا جهانیار دارید؟

لیستش رو نگاهی کرد و گفت: ای سی یو بستری هستند. بفرمایید طبقه ی چهارم.

کلمه ی ای سی یو بد توی ذهنم بالا پایین می شد... ای سی یو...؟ آخه چرا؟؟

با بدبختی خودم رو رسوندم طبقه ی چهارم... از دیدن مادرش که دستش رو گذاشته بود روی صورتش و شونه هاش تکون می خورد... و پدرش که سرش رو تکیه داده بود به دیوار و چشمش رو بسته بود. قابل حدس بود ولی نمی خواستم حدس بزنم. پوریای من حالش خوبه... حالش خوبه من می دونم... این ها همش بازیه... همش خوابه...!

پاهام می لرزید انگار می خواست که جلوتر نرم... نزدیک تر که شدم. از صدای قدم هام مادر پوریا سرش رو آورد بالا... از چشمش... همه چی معلوم بود... بغض... ترس... وحشت از دست دادن اولادش... نغمه خانوم با دیدنم سرش رو به طرفین تکون داد و زد زیر گریه... نگاهی به پدرش کردم... لبخند تلخی زد و گفت: دیروز ظهر حالش بد شد... بی هوش بی هوش... رسوندیمش بیمارستان... بخش باقی مونده ی تومورش به مغزش فشار داره میاره... هشت ساعت زیر تیغ جراحی بود ولی کاری نتونستن بکنند... گفتن.. فقط دعا کنید...

چشمم رو بستم... و گریه امونم رو برید... فقط دعا کنیم...؟ همون جا وسط راهرو افتادم روی زمین... نمی دونم چقدر گذشت ولی دستی بازوم رو گرفت و بلندم کرد... با چشمایی که تار می دید حس کردم خاله فرگله... بغلم کرد و هم پای من گریه کردنش رو حس کردم...

همه اومده بودند... عمو کامیار.. خاله فرگل.. عمه کتی.. عمو اردلان... مامان.. بابا.. ملینا... لادن... فرزاد... دکتر گفته بود... فقط معجزه می تونه نجاتش بده... الان کمائه... شاید زنده بمونه.. شاید وارد زندگی نباتی بشه... یا شاید.. مرگ مغزی... تازه اونجا بود که فهمیدم مرگ مغزی چه تفاوت بزرگی با کما داره!!

دکتر از یه سمت درباره ی این می گفت که مدت طولانی نباید توی کما باشه و این خطرناکه.. و از سمت دیگه نگران حال خانواده اش بود...

دو روز گذشته بود... دو روزی که برای من اندازه ی دو قرن گذشت.. دو روزی که تک تک لحظه هاش... مرور خاطراتی بود که بین من و پوریا بود... از روز اول... از همون ۱۲ فروردین تا ۱۲ اردیبهشت که آخرین روزی بود که صداش رو شنیدم... از دوازده تا دوازده... چند سال شد...؟ شش سال... هم نفس زندگیم بود... می رفتم بالا سرش... باهاش حرف می زدم... صدام رو می شنید... مطمئن بودم که می شنوه...

-: پوریا؟؟ داری واسه من ناز می کنی؟

-: پوریا؟ میشه بس کنی؟

-: پوریا؟؟

-: پوریا—؟

به لوله ای وارد دهنش شده بود که نگاه می کردم... به همه ی سیم هایی که به دستش وصل شده بود... سرمی که بالای سرش بود... کیسه ی خونی که اون ور تر بود... صورت مظلومش... دلم برای نگاهش تنگ شده بود... دلم برای صداش...

نشستم کنارش... دستش رو توی دستم گرفتم... گفتم: نمی خوای برگردی؟ می خوای تنهام بذاری و بری؟ دلت میاد؟ سرم رو گذاشتم روی دستش و به اشک هام اجازه ی جاری شدن دادم...

-: دالیای من؟

صورتم رو بلند شدم و رد صدا رو گرفتم... توی اتاق آی سی یو رو به روی تخت پوریا، پوریا ایستاده بود...

-: پوریا؟

-: خوشگل من نبینم اینجوری گریه کنی.

-: مگه قرار نبود تنهام نذاری پوریا؟

-: من هیچ وقت تنهات نمی دارم. همیشه توی قلبتم...

-: سرت درد می کنه که برنمی گردی؟

-: دالیا... الان حس می کنم دیگه دردی ندارم...

-: برنمی گردی پیشم؟ حال من رو ببین... حال مامانت... برگرد پوریا... برگرد...

-: دالیا... بدون همیشه دوستت دارم بیشتر از هر آدم دیگه ای... ولی بدون چه برگردم چه نه خوشحالم...

-: داری عذاب می کنی اینجوری نه؟

-: تو رو که اینجوری می بینم عذابم بدتره... فقط ازت چندتا خواهش دارم.

-: اگه منم خواهش کنم گوش می دی؟

-: تو امر بگو...

-: برگرد...

-: دالیا... چیز سختی ازم می خوی... سعیم رو می کنم... تو به خواهش من گوش می دی؟

سرم رو تکون دادم.

جلوی پام زانو زد روی زمین و گفت: راهم رو ادامه بده... و بذار بعد از من زندگی جریان داشته باشه, تا جریان زندگیت همیشه برقرار باشه. مراقب خودت خیلی باش دالیا... هوات رو دارم.. همیشه.

با حس چیزی روی شونم سرم رو از روی دست پوریا بلند کردم.. همش خواب بود...

برگشتم پشت سرم. دیدم عمو کامیار داره نگاهم می کنه.

با صدای آرومی گفت: بلند شو. دکترش می خواد بیاد معاینه اش کنه.

نگاه به پوریا انداختم... بذارم جریان زندگی ادامه داشته باشه؟ یعنی چی..؟

شونزدهم اردیبهشت رسید... وضعیت پوریا همونی موند که بود و حس می کردم این باعث عذابه براش... توی محوطه ی بیمارستان داشتم راه می رفتم که دیدم روی نیمکتی خانومی نشسته و داره گریه می کنه. کسی کنارش نبود... رفتم پیشش نشستم

-: خانوم؟ حالتون خوبه؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت: چه جوری خوب باشم وقتی پسرمر داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه.

-: حالتون رو می فهمم. نامزد منم... مشکل پسر تون می تونم بیرسم چیه؟

-: نیاز به یه قلب جدید داره... مدت هاست توی لیست پیونده ولی... پیدا نشده براش...

نیم رخ اون خانوم به سمتم بود ولی پوست سفیدش از زور گریه به قرمزی می زد... چشمای خاکستری رنگش...

-: ایسالله پیدا بشه و حال پسر تون خوب بشه.

آهی کشید و گفت: می دونین خانوم, اگه بخوام حال پسرمر خوب باشه یعنی من باید راضی به مردن یه آدم زنده ی دیگه باشم. این از همه چی بدتره. هم مادر یه پسری که آرزوت بهبود حال پسرته هم حال مادر اون آدمی رو می فهمی که اگه پسرش بمیره اون مادر... مرگ اولاد خیلی سخته.

حس کردم برگشتم شدم همون دالیای شونزده ساله... طلا.. پیوند مغز استخوان.. پیوندی که فقط گروهش باید مشخص باشه.. مادر ملینا... الان حالش خوبه.. الان سر پاست... ولی اون موقع.. نیاز به یه قلب جدید داشت... آقای بهروزی... همکار بابا, بر اثر نارسایی کلیه فوت کرد... اگه بهش یه کلیه ی جدید رسیده بود, الان زنده بود و بچه هاش یتیم نمی شدند. چرا این ها رو نمی دونستی دالیا... حالا که حال این مادر رو فهمیدم تازه درک کردم مادری که دلش

می خواد قلب پسرش دوباره بزنه. دوباره مرتب و پشت سرهم.. ضربان داشته باشه... کاش پیوند اعضا رو کار کمی نمی دونستم...

دو روز دیگرم گذشت و حال پوریا بهتر نشد هیچ بدتر شد... شب ها بالای سرش بودم... مادرش کنارش دعا می خونند... هجدهم اردیبهشت بود...

به درگاه خدا التماس کردم حال پوریا خوب بشه... خدایا... ازت گله دارم... این چه تقدیری؟؟ خدا... مگه نمی گی شب قدر هر دعایی کنی برآورده میشه؟؟ هر سال شب قدر مگه دعا نکردم بیماری پوریا درمان بشه... حالش خوب بشه پس چی شد؟ خدا... می بینیم؟ صدامو می شنوی؟؟ بهم رحم کن...

تلفنم رو برداشتم... می خواستم زنگ بزنم که اسم رزا روی صفحه نقش بست.. رزا راد. دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم: بله؟

-: سلام دالیا. خوبی؟

-: باید خوب باشم؟ تو چه طوری؟

-: وقت داری یه خرده باهات حرف بزنم...

-: آره.. بگو...

-: امروز فرزند ازم خواستگاری کرد.

-: فرزند... فرزند؟

-: برادر زن عموت... همون آقای پارسای خودمون...

-: آه! مبارکه! برم به پوریا بگم زودتر خوب بشه یه عروسی افتادیم..

-: تو می گی بهش جواب مثبت بدم؟

-: بشین فکرات رو بکن.. دوازده سال اختلاف سن چیز کمی نیست. اگه واقعا علاقه بهش داری نباید برات اختلاف سن مهم باشه.. اختلاف سن مهم نیست.. درک آدم هاس که اون ها رو بهم می رسونه.

-: ممنون از حرفت... حال پوریا چه طوره؟

-: همون جووری... انگار بد قهر کرده... می خواد بره...

-: دکترها چی؟

-: منتظر معجزه! دیگه کاری از دست کسی بر نمیاد...

-: تو معجزه رو باور داری؟

-: آره.

-: حتی اگه پوریا برنگرده؟

-: آره... باور دارم...

-: دالیا قوی باش...

-: سعی می کنم... برو فکرات رو بکن... امیدوارم تصمیمی بگیری که زندگیت بر پایه اش تامین باشه..

-: ممنون. فعلا خداحافظت.

-: خداحافظ...

رزا هم به کسی می رسه که کم کم براش این داشت معنی پیدا می کرد که رسیدن بهش محاله! چند وقت پیش خاله فرگل درباره ی رزا ازم پرسید... حدس زدم ولی به روی خودم نیاوردم..

تلفن رو که قطع کردم چندین تا پرستار دویدن سمت آی سی یو... نکنه دارن می رن سراغ پوریا؟

چند دقیقه گذشت... داشتم توی راهرو راه می رفتم.. دلم بد شور می زد... خیلی بد... حس نفس تنگی بهم دست داده بوده ولی خودم رو آروم می کردم.. دکتر که اومد بیرون... اومد به سمت نغمه خانوم... دویدم به سمت دکتر... نگاهی به من... نگاهی به نغمه خانوم کرد...

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: آقای دکتر چی شد؟؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: متاسفم.. پوریا.. دچار مرگ مغزی شده.. تسلیت می گم... دیگه بر نمی گرده...

دنیا دور سرم چرخید... به همین سادگی...؟؟ پوریا... ر.. ر.. فتی؟

دویدم سمت آی سی یو... نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم... مادر پوریا هم پشت سرم اومد..

روی اون تخت... تختی که یک هفته زندگیم رو روش دیدم... با صورت رنگ پریده تر...

هنوز دستگاه بهش وصل بود... تا زمانی که پدر و مادر پوریا رضایت نمی دادند دستگاه به بدنش وصل بود.. ولی دیگه چه فایده؟ وقتی مرکز فرماندهی بدن مرده باشه..

رفتم نزدیکش.. پرستارها داشتن نگاهم می کردند و گریه می کردند..

-: نتونستی دوام بیاری فرشته ی من؟ رفتی و دالیایی که می گفتمی مال خودت رو تنها گذاشتی؟ چه جووری دلت

اومد؟ پوریا...

سرم رو آوردم بالا... مادرش هم داشت گریه می کرد... کل کادر پرستاری و دکتر بالای سر پوریا بودند... زمان دیگه برام نمی گذشت... زمان...؟ چه بی معنی... پوریای من ... عشقِ من...

مگه نگفتی... حرفات یادت رفت؟

همه دور پوریا جمع شده بودند... اسمش آی سی یو بود ولی کلا خانواده ی جهانیار قاطی کیهانی بود! نمیدونم چقدر گذشت که بابا... ماما... عمو کامیار... خاله فرگل... عمه کتی و عمو اردلان و خاله و عموی پوریا باهاش خداحافظی کردند... من و مادر و پدر پوریا فقط داخل مونده بودیم...

همه آروم داشتیم گریه می کردیم و آروم با پوریایی که دیگه نمیشنید حرف می زدیم... ولی حسش می کردم.. پوریا توی همین اتاق بود...

دکتر گفت: جناب جهانیار... می خواستم اگه شما سه نفر به عنوان خانواده ی پوریا رضایت می دید... اعضای بدن پوریا اهدا بشه.

مادر پوریا با عصبانیت گفت: ولی قلب بچه ام هنوز می زنه. پوریای من نمرده!

دکتر آروم گفت: مرکز فرماندهی بدن ایشون از کار افتاده. بقیه ی اعضا زنده است ولی خون ریزی مغزی ایشون باعث کما رفتن و بعد از اون اغمای کامل یا همون مرگ مغز ایشون شد. ایشون دیگه برنمیگردن...

مادرش گفت: حتی اگه برنمی گردم اجازه نمی دم بدن بچه ام رو تکه تکه کنید. دکترید یا قصاب؟ و با گریه از بخش آی سی یو رفت بیرون... پدر پوریا هم رفت پشت سرش...

دکتر گفت: من از علاقه ی به شما به پوریا خبر دارم خانم. شما می تونید اون ها رو راضی کنید پای اون ورقه رو امضا کنید. آدم های زیادی می تونند دنبال روی راه پوریا باشند. اگه راضی شدند من توی همین طبقه هستم.

از صدای دور شدن قدم هاش رفتنش رو حس کردم... به پوریا نگاه کردم.. آخرین خواهش پوریا از من بود... بذار زندگی بعد از من جریان داشته باشه!

ولی شاید توهم ذهن من باشه... ولی... رو به پوریا گفتم: پوریا...؟ راضی ای؟ راضی ای که آدمایی از جنس آقای بهروزی که کلیه بهش نرسید به دنیا برگرده؟ خوشحال میشی اگه یه نفر مثل مادر ملینا یه روزی بتونه عروسی دخترش رو ببینه... خوشحال میشی اگه پسر اون خانوم قلبش دوباره به تپش بیفته... خدایا... یه نشونه میشه بهم نشون بدی که مطمئن بشم پوریا راضیه؟ به اشک هام اجازه ی جاری شدن دادم که صدای رعد و برق من رو متوجه بیرون کرد... چشمم رو بستم... حس کردم پوریا کنارمه... جمله اش توی گوشم تکرار شد: کاری کن.. زندگی بعد از من جریان داشته باشه...

اشکام رو پاک کرد.. آخرین نگاهم رو به پوریا کردم و گفتم: هوامو داشته باش... دلم برات تنگ میشه... با گریه ای که همه ی وجودم شده بود از آی سی یو اومدم بیرون... لباس مخصوص رو تحویل دادم و رفتم کنار مادر پوریا که داشت گریه می کرد. با دیدن من گریه اش شدت گرفت.

دستم رو گذاشتم روی شونه اش و روی زمین مقابلش نشستم...

-: نغمه خانوم؟

با چشمای تر شده اش نگاهی بهم انداخت.. لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم: این خواسته ی پوریا.. بذارین اعضای بدنش اهدا بشه.

-: هنوز مادر نشدی که حال من رو بفهمی.. چه طور راضی بشم بدن بچه ام...

-: مادر نشدم نه.. ولی عاشق شدم... امروز عشقم رو از دست دادم... کسی که آرزوم بود مردِ زندگیم باشه... دیگه نیست... دیگه انتظار دارین من به کی دل ببندم؟ بذارین آدم هایی که می تونن... به هر علتی مشکلی دارند دنباله روی راه پوریا باشندن... اینجوری ...

-: دیگه نمی خوام بشنوم...

-: بذارین بگم.. بذارین بشنوین.. اینجوری شما فقط یه پوریا ندارید.. خدا اون رو ازتون گرفت ولی با این کار.. چندین تا دختر و پسر دیگه بهتون میده... کسی که لایق قلب مهربون پوریا باشه... کسی که لایق باشه به جای پوریا نفس بکشه... بذارید آدمایی که می تونن راه پوریا رو ادامه بدن... دست پوریا از دنیا کوتاه شد.. این فرصت رو از دست ندین.. شاید یه روز پشیمون شدید.

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: تو به فکر پشیمونی من لازم نیست باشی. اگه واقعا عاشق پوریا بودی این درخواست رو نمی کردی...

-: من عاشق نبودم؟ پسر شما دوبار من رو شکست.. این بار دوم بود... ولی پای عشقش می مونم... تا کاری که پوریا ازم خواسته رو به سرانجام برسونم... اگه اعضای بدنش رو اهدا کنید.. روح اون آروم میگیره...

-: با این کار پسر من برنمی گرده...

-: آره.. بر نمی گرده... ولی حداقل... یادش و نامش تا همیشه باقی می مونه...

به صورت نغمه خانوم خیره نگاه کردم... سخت بود برایش... انتخاب!

نگاهی به صورت خیس از اشکم انداخت و گفت: به یه شرط...

-: چه شرطی؟

-: دیگه نمی خوام ببینمت...

سرم رو به زیر انداختم و بلند شدم... مادرِ پوریا هم رفت سمت جایی که دکتر ایستاده بود... رفتم سمت آی سی یو... خانومی که اون دم بود تا من رو دید چون صحنه ی حرف زدنم رو با نغمه خانوم دیده بود اجازه داد برم داخل. رسیدم به تختش.. نگاهی به صورت بی روحش انداختم. رفتم جلو گفتم... الان میان و دستگاه رو قطع می کنند... می دونم دیگه حرف زدن باهاش بیهودست.. ولی کاری که گفتمی رو انجام دادم... تویی همه ی زندگیم...

زمان کم بود.. بوسه ای به پیشونی پوریا زدم و گفتم: نمی گم خداحافظت عشقِ من... منتظرم باش...

اومدم بیرون.. از پرستار سراغ دکتر رو گرفتم که گفت داخل دفترشه. رفتم به سمت دفترش... صدای گریه ی نغمه خانوم میومد... برای یک دقیقه نمی دونم دکتر چی گفت که دیگه صدای گریه ای نیومد. با صدای در خودم رو کشیدم به سمت مخالف... دکتر و مادر پوریا اومدن بیرون... پدر پوریا آخر از همه اومد بیرون.. کنار دیوار ایستاده بودم و داشتم زمین رو نگاه می کردم... پدر پوریا که من رو دید گفت: دالیا جان؟

نگاهی به چشمای مشکی پدر پوریا کردم که گفت: نغمه رو ببخش که اینجوری رفتار کرد... در خونه ی ما همیشه به روت بازه... ازت ممنونم... ازت ممنونم که کنارِ پوریا موندی... کنارش موندی و بودی تا معنی آرامش رو لمس کنه... ممنون دخترم...

برگشت و رفت و رفتنش رو نظاره کردم... مامان و بابا اونورتر داشتن گریه می کردن... دیگه اینجا کاری نداشتم... با چشمای گریون با پله اومدم پایین... پله هایی که هر روز با امید این ازشون بالا می رفتم که یکی بهم بگه حالِ پوریا خوب شده... پوریا...؟! اصلا چرا اون روز اومدی توی زندگی من...؟! مگه من چی داشتم که زندگیت رو برام تعریف کردی؟ چرا وقتی حالم بد بود کنارم بودی...؟! چرا توجیه ام کردی دلیل سه سال نبودنت رو...؟! چرا دوباره گفتم عاشقمی...؟! چرا واقعا شدی عشقم... چرا من رو با اون همه خاطره تنها گذاشتی... تویی که زندگیم بودی... تویی که عشقم بودی... یعنی.. عشقم شدی...

زیر بارون شروع به راه رفتن کردم... بی هدف... شاید خدا بالاخره نگاهی بهم می کرد... حالا چی کار کنم...؟

فریاد زدم: چی کار کنم...؟؟؟

خود کشی؟ نه... با خودکشی از پوریا دور میشم...

سرم رو گرفتم رو به آسمون.. قطرات بارون محکم به صورتم می خورد رو به خدای این بارون گفتم: خدا... پوریای زندگیم رو بهم پس بده... می دونم یه هدیه بود از جانب تو توی زندگی من... ولی بهم برش گردون... نمی دونم چه جور... چه جور می تونی ولی من همیشه به معجزه ات ایمان دارم خدا... پوریا...!

افتادم روی زمین... زمینی که از گریه ی آسمون دلش گرفته تر شده بود... زمینی که...

از حالم هیچی نمی فهمیدم...

-: من می دونم چی کمکت می کنه دالیا...
 و این آخرین صدایی بود که از اون روز به یادم موند...
 چه احساس عجیبی چه تقدیر غریبی
 تو داری میری و این آخرین دیدارمونه
 برای آخرین بار یه سایه روی دیوار
 من و تو زیر بارونیم و هیچکس نمی دونه ، نمی دونه
 امشب چه دیدنی شدی باور نکردنی شدی
 دستامو محکم تر بگیر حالا که رفتنی شدی
 امشب چه دیدنی شدی
 قراره با جدایی قصه مون سر شه
 قراره چشم من خیس و دلم از غصه پر پر شه
 تو می خندی ولی من دلهره دارم
 دیگه آرام نمی گیرم دیگه طاقت نمیارم
 دیگه طاقت نمیارم
 امشب چه دیدنی شدی باور نکردنی شدی
 دستامو محکم تر بگیر حالا که رفتنی شدی
 امشب چه دیدنی شدی
 (چه دیدنی شدی - بابک جهانبخش)

دو سال بعد....

-: از این سیستم می توان در کلیه ی مراکز و مناطق آسیب دیده ی جنگی، و مناطقی که زلزله زده تلقی می شود استفاده کرد. با این امید که بتوان قدم مفیدی برای حفظ و آینده ی کشور عزیزمون ایران برداشته باشیم. شاید بر

خلاف آیین باشه ولی بعد از استاد مولایی به عنوان استاد راهنما... از کسی تشکر می کنم که دو سال پیش باعث این اتفاق بود... و این ایده بود. دو سال پیش...

سرم رو انداختم پایین و گفتم: شاگرد ترم هشت این دانشگاه پوریا جهانیار بود... ممنونم.

پاورپوینتم با این حرف با آخر رسید و صدای دست زدن اومد... سرم رو بلند کردم سمت اون هایی که به عنوان تماشاچی اومده بودند... عمو کامیار، کنارش عمه کتی، ملینا با اون حلقه ی طلائی که توی دستش بود، شش ماهی می شد که اون هم پیوسته بود به جمع مرغان عزیز، کنارش لادن که خوش بختی زندگیش به سراغش اومد و ازدواج سیامک و دل آرام یک سال بیشتر دوام نیاورد و سیامک نداشت دیگه براش تصمیم بگیرند و با لادن ازدواج کرد. حلقه ی برلیان توی دست لادن نشونی از خوشبختیش بود و کنارشون... باورم نمیشه... کسی که دو سال بهم گفت: دیگه نمی خوام ببینمت... نغمه خانوم بود... تشویق بقیه هم بیشتر شد. حس کردم... کنارم.. پوریا ایستاده و لبخندی به صورتم می زنه... لبخندی از روی اینکه حال من خوبه...

برای تصمیم اینکه چه نمره ای بهم می خواستن بدند از اتاق ارائه ی دفاع اومدم بیرون که تماشاچی ها هم همراهم خارج شدند. توی راهرو هر کدومشون جلو اومدند و تبریک گفتن... همه اومده بودند جز یک نفر.. از آخرین باری که نغمه خانوم رو دیده بودم خیلی لاغر تر شده بود... مثل خودم لباس تمام مشکی پوشیده بود... یه قدم بهش نزدیک شدم... دو قدم جلو اومد و درآغوشم گرفت و گفت: دخترم... من رو ببخش...

بغضم به گریه تبدیل شد که گفت: تازه دلِ مهربونت رو شناختم... ممنون که پوریای من رو خوشحال کردی... خم شد که دستم رو ببوسه که جلوش رو گرفتم و گفتم: این چه کاریه... وظیفه ام بود...

-: خانم دالیا کیهانی... فارغ التحصیل فوق الیسانس رشته ی آی تی از دانشگاه فنی تهران... از طرف هیئت داوری موفقیت شما رو تبریک گفته و نمره ی دفاع شما از تز فوق الیسانس ۸۷.۱۹ خواهد بود. پروژه ی ارائه شده توسط شما و پروژه های پیشین شما و مرحوم پوریا جهانیار به جشنواره ی خوارزمی ارسال خواهد شد. با تشکر از آقای مرتضی مولایی استاد راهنمای شما.

همه دست زدند و در هاله ای اشک و لبخند... سر تعظیمی فرود آوردم...

قربون مست نگاهت قربون چشمای ماهت

قربون گرمی دستات صدای اروم پاهات

به عکس پوریا بالای سنگی که اسمش روش نوشته شده بود نگاه کردم... همون عکس.. همون عکسی که باهش شروع رابطه ی اینترنتی من و اون بود... عکس پسری با هیکل نه خیلی چاق نه خیلی لاغر، موهای مشکی که رو به بالا

مرتبشون کرده بود و داشت سمت دیگه ای رو نگاه می کرد... هنوز هم آوای آخرین حرفش توی گوشمه... وقتی
گفت... دوست دارم!

چرا بارونو ندیدی رفتن جونو ندیدی

خستگی هامو ندیدی چرا اشکامو ندیدی

وقتی رفتی بارون گرفت... بارون آسمون و دل من.. ولی نیومدی... دیگه دنیا رو با برگشتن دوست نداشتی نه؟

مگه این دنیا چقدر بود بدیاش چندتا سبد بود

تو که تنهام نمیداشتستی توی غمهام نمیداشتستی

تنها شدم... ولی دیدی تمومش کردم... دیدی پروژه ای که آرزوت بود به ثمر برسه و مفید باشه و امروز آخرین دفاعش
رو کردم... رفت برای جشنواره و مطمئن باش بهترین میشه...

گفتی با دو تا ستاره میشه آسمون بباره

منم و گریه ی بارون غربت خیس خیابون

لالالالالای لالالالای لالالالالای لالالالای لالای لالای

پوریا... دلم برات تنگ شده... دو سال گذشت... امروز مامانت اومد دانشگاه... بعد از دوسال دیدمش... بالاخره باور کرد
معجزه ی زندگیش با زندگی بخشیدن به اون آدم ها.. گفت حالا یه پسر دارم که قلب پسر من توی سینه اش می تپه...
یه دختر دارم که کلیه اش... یه پسر دیگه ریه اش... خوشحال بود...

توی باغچه ی نگاهت پره گریه پره آهم

کاشکی بودی و میدیدی همه ی گلاشو چیدی

تموم روزای هفته که پر غم شده رفته

من و گلدونت میشینیم فقط عکساتو میبینیم

کار شب و روز زندگیمه... دیدن عکست.. با یادت زندگی کردن... هنوز چیزایی که واسم خریدی رو دارم... هنوز
اسمسات رو پاک نکردم... هنوز گلی رو که روز تولدم بهم دادی دارم... باورت میشه؟؟

روز پنج شنبه دوباره وعده ی دیدن یاره

روی سنگ سردی از غم، میریزه اشکای خستم

آخرین روزی که دیدمت پنجشنبه بود... هر پنجشنبه دارم میام پیشت و باهات درد و دل می کنم... باهمین شعر... با همین ملودی...

تا که قاصدک دوباره خبری ازت بیاره

بایه دسته گل ارزون پیشتم من زیر بارون

دست گلِ مریم و داوودی رو گذاشتم روی سنگش... بارونی که داشت میومد سنگش رو تمیز کرده بود... دستی روی سنگش کشیدم... حسم این بود... پوریا کنارمه...

قربون مست نگاهت قربون چشمای ماهت

قربون گرمی دستات صدای اروم پاهات

چرا بارونو ندیدی رفتن جونو ندیدی

خستگی هامو ندیدی چرا اشکامو ندیدی

مگه این دنیا چقدر بود بدیاش چندتا سبد بود

تو که تنهام نمیداشتی توی غمهام نمیداشتی

گفتی با دو تا ستاره میشه آسمون بیاره

منم و گریه ی بارون غربته خیس خیابون

روز پنج شنبه دوباره وعده ی دیدن یاره

روی سنگ سردی از غم، میریزه اشکای خستم

تا که قاصدک دوباره خبری ازت بیاره

بایه دسته گل ارزون پیشتم من زیر بارون

(قربون مست نگاهت - مازیار فلاحی)

یه نگاه به ساعت کردم. وقت داشتم... راهم رو به سمت دیگه ای کج کردم. رسیدم به محلی که مورد نظرم بود. پیاده شدم. گوشه ی آسمون رنگین کمونِ هفت رنگم نبود بدبختی دو رنگش بیشتر معلوم نبود تشکیل شده بود. به ساختمون سفید رنگ جلوی روم نگاه کردم... حالا آمادگیش رو دارم. وارد ساختمونی که روش نوشته شده بود: بیمارستان فوق تخصصی سرطان کودکان محک.

با مسئول کمک های داوطلبانه حرف زدم و اسمم رو نوشت. هدایتم کرد به سمت اتاق بازی بچه ها. کلی بچه داشتن با هم بازی می کردن.. چند نفری هم بینشون بود... توجه ام به سمت دو تا دختر بود که داشتن مدرن ترین شکل ممکن خاله بازی می کردن! رفتم کنارشون.. مسخره بازی درمیاوردم... شدم شکلشون... از جنس بچگی... صدای خنده هاشون کل فضا رو گرفته بود... اسم یکیشون دنیا بود اسم اون یکی دریا... نمی دونم چقدر گذشت که وقت بازیشون گذشت و رفتند پیش مادرشون که اومده بودند. با لبخند داشتم نگاهی به بچه ها می کردم... دیگه آدم بزرگی بینشون نبود... فقط یه آقایی بود... صدای خنده هاشون که میومد احساس شادی خاصی داشتم...

-: ایا؟ عمـو نـرو!

همون آقا خم شد صورت دختری که این حرف رو زد رو بوسید و گفت: اگه قول بدی بچه ی خوبی باشی فردا بیشتر میمونم.

-: قول؟

-: قول!

دم اتاق وایساده بودم که حس کردم همون آقا داره نگاهم می کنه. بدون اینکه نگاهش بکنم مشغول نگاه کردن به بچه ها شدم. و سعی کردم نشون ندم که فهمیدم که داره میاد جلو!

-: دیدنشون دنیا بیه. درسته؟

لبخندی زدم و گفتم: همین طوره.

-: اون دختری که دیدینش که ازم قول گرفت اسم سانازه.. شش ماهه اینجا بستریه شکر خدا داره بهتر میشه. دختری که کنارش اون چشم سبزه اسم کوثره حال خیلی خوبه نداره...

همین جوری بچه ها رو معرفی کرد و سعی کردم به خاطر بسپارم تا گفت: اون دختری که می بینین دورتر از همه نشسته اسمش طلاست.. هر روز نقاشی می کشه

بی اراده گفتم: طلا... روحش شاد...

-: شما رو یاد چیز بدی انداختم..؟

-: نه.. خیلی سال پیش... دختری به اسم طلا توی همین بیمارستان بستری بود... مورد پیوند مغز استخوان قرار گرفت ولی مشکل کبدی پیدا کرد و خب... عمرش به دنیا نبود...

-: شما چه نسبتی باهاش داشتید؟

-: نسبتی نداشتم.. پدر خونده اش... چهار سال دبیرستان پدران کنارم بود.. راننده سرویس دبیرستانم بود...

-: طلا فرامرزی درسته؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: اگه اشتباه نکنم خرداد ماه فوت کرده.. من از اردیبهشت همون سال که تازه به محک پیوسته بودم می شناسمش.. راستی معذرت می خوام زودتر ندیدمتون که خیرِ مقدم خدمتتون بگم. اگه از من کمکی برمیومد بفرمایید حتما در خدمت خواهم بود.

لبخندی زدم که صدای یکی از دخترا همون ساناز خانوم بلند شد که گفت: عمو دانی تو که نرفتی با خاله گرم گرفتی؟

همون آقا دستش رو برد بالا و گفت: من تسلیم! رفتم!!!

برگشت سمت من و گفت: خوشحال شدم خانوم. با اجازه.

سرم رو براش تکون دادم و رفتم... آدمِ عجیبی بود!! عمو دانی! دانی هم شد اسم آخه؟! ولی عجیب حسِ آشنایی باهاش داشتم!

پسر خاله وجدان: دالیا عاشق نشی یه بهانه دست این نویسنده می دی باز شصت و هشت قسمته ادامه می ده اگه باز این یکی رو نکشت!

-: چشم!

پسر خاله وجدان: آفرین!!!

نشستم پشت پیانوی دیواری مشکی رنگِ پذیرایی و واسه خودم معلوم نبود چی دارم می زنم... این اون کاری بود که عمو کامیار باهاش من رو دعوت به آرامش کرد... خودش گفت بعد از فوت پدرش تنها چیزی که تونست آرومش کنه موسیقی بود.. البته نه گوش کردن به این آهنگ هایی که آدم رو فقط یادِ بدبختی ها و بدهکاری هاش میفته. موسیقی از جنسِ حس و احساسِ انسان...

البته چیزی که الان داشتم می زدم یه چیزی بود از خود در آوردی که قشنگ بتونم حس کنم بتهوون که لرزید توی قبرش رفت پی کارش مابقی بروچه ها هم لرزیدن!

بیخیال از خود در آورده ی خودم رفتم سراغ موسیقی که هنوزم که هنوزه زنگ گوشیمه... موسیقی متن عشق ممنوعه... توی این دوسال پیانیست نشدم ولی عمو پیانو رو بهم یاد داد... البته دوستِ دانشگاهیم پریوش خیلی کمکم کرد.. یه پیانیستیه واسه خودش.. هم خودش هم برادرش..!

-: دالیا یه دقیقه بیا اینجا دخترم.

با صدای مامان از صندلی پیانو دل کندم و گفتم: امر بفرمایید.

-: امشب مهمون داریم می دونی که!

-: کیا هستن؟

-: خودمونیم فقط فرزاد و خانومش هم میان..

باشه ای گفتم و یه خرده کمک مامان کردم.. و من رو فرستاد حاضر بشم...

بعد از مرگ پوریا.. با جدیت روی پروژه ی مشترکمون که برای دفاعِ لیسانس مد نظرمون بود کار کردم و تیر ماه همون سال با هر بدبختی بود دفاعم رو انجام دادم.. و در کمال ناباوری دانشگاه خودمون برای فوق الیسانس قبول شدم. اگه خونه نشین می شدم دائم به پوریا فکر می کردم برای همین با کلی تلاش و واحد های تابستونی برداشتن خودم رو رسوندم و ترم پنجم رو صرف کامل کردن اون پروژه کردم.

بیشتر زندگی شد دانشگاه و پیانو. مابقی موارد یا پیش عمه کتی بودم یا خاله فرگل. سایه یه خانومی شده که دومی نداره... آتنا و آریا هم که از دیوار راست رفتن بالا کارِ عادیشونه پایین اومدنشون با خدا و فرشتگان! البته اگه مرحمت بفرمایند و از لوستر نپرن پایین!

بیشتر لباس هایی که بیرون می پوشیدم مشکلی بود. خیلی دنبال تفاوت بودم سورمه ای! با مرگ پوریا کنار اومده بودم و همیشه اون رو کنار خودم می دیدم ولی به قول مامان، تا کی می خوام با یادش زندگی کنی! خاطره هاش رو گذاشته بودم توی یه صندوقچه کنار قلبم و فقط یه سری روزای خاص بهشون سر می زدم... پنجشنبه ها هم یکی درمیون می رفتم بهشت زهرا. یکی سر خاک پوریا می رفتم یکی سر خاکِ بابا بزرگم. پیراهن آستین کوتاه بنفش تیره پوشیدم. همون آرایش ساده ی قبلیم رو کردم و منتظر مهمون ها شدم. مامان که من رو دید گفت: بیا یه کاری کن...

-: چی کار؟

-: چشمت رو ببند.

حس کردم یه چیزی رو مامان روی جفت چشمم کشید. به مامان ما رو. با امر مامان چشمم رو باز کردم.. برام خط چشم کشیده بود... با ذوق گفت: خیلی وقت بود با خطِ چشم ندیده بودمت.. قیافه ات خانومانه تر میشه دالیا. راستی دالیا؟

-: بله مامان؟

-: وضعیت توی محک چه جوریه؟ از وقتی وارد اونجا شدی وقت نکردم درباره اش بپرسم.

-: محیطِ کارمنداش که گرم و صمیمیه با ماهایی که داوطلبم شدیم همکاری دارند...

-: توی اتاقای بچه ها هم میری؟

-: با چندتایی که دوست شدم باهاشون خودشون دلشون می خواد که منم کنارشون باشم. میرم پیششون!

-: چند وقت میشه که همکاری داری باهاشون؟

-: عصر همون روزی که دفاع کردم.. هفته ی چهارم اردیبهشت تا الان که هفته ی آخر تیر ماهه!

با صدای زنگ در بابا رفت در رو باز کرد. عمو کامیار و خاله فرگل چون راهشون خیلی دور بود خیلی زود اومدن! مهمون های بعدی عمه کتی و عمو اردلان و سایه بانو بودن و مهمونای آخر آقا فرزاد خان و رزا خانوم!!

قصه ی عشقشون رو شنیدم... از زبون رزا... رزا خب تا جایی که من می دونم خودش کم عاشق و شیدا نداشته ولی عجیب فرزاد رو دوست داشته اول گذاشت به پای معلم بودنش ولی یه حسی که خودش نمی دونست از کجا اومده بود اون رو می کشوند سمتش.. بعد از کنکور هر چی با دلش کنار اومد نتونست نره مدرسه و یه علتی که باعث شد فرزاد از ما اون سال و سال بعدش کمک بگیره تا به بچه هایی که علاقه دارند کمک کنیم علاقه ی تازه جوانه زده ای بود که از رزا توی دلش وجود داشت!

باعث شد این دو تا کفتر عاشق بهم برسند... از حال و روز ملینا و لادن که باخبرم. لادن که با سیامک پسر عموش به وصلت رسید و ملینا هم با یکی از آقایان این مرز و بوم که همون کامران شعبانی دوست پوریا باشه روانه ی خانه ی بخت شد! از نفیسه دو آ دور خبر دارم. قرار شده به زودی از اصفهان بیاد تهران ببینم داره چی کار می کنه! عجیب مشکوک می زنه ولی!

اون شب بین خندیدن های و حرف هایی که زده شد یکی از شب های قشنگ تابستونی من بود ولی... با یه حس... نداشتن آدمی که رویات گذروندن این روزها کنارش بود...!

پوریا...؟ جات راحتی؟

پشت سرش راه افتادم و گفتم: آخه خانوم بازرگانی کنسرت این جوری شما دیده بودی؟ من اصلا این آقا رو نمیشناسم دو ساعت و نیم دیگه هم قراره باهاش برم روی سن اجرا کنم؟ خوبین خانوم؟

آه نبود هی هم که نه پوفی کرد و گفت: دالیا جان تو می گی چی کار کنم؟ کل بلیط ها فروخته شده! اگه گروه داشتم می فرستادم اجرا کنه ولی شما دو نفرین. بیا این شماره ی آقای سپهری زنگ بزن حداقل باهاش حرف بزن. از دست این نازنین فکر می کردم بهت خبر داده!

شماره که روی کارت بود رو نگاه کردم... آقای سپهری.. اسم طرف هم روش نوشته نشده بود فقط نوشته شده بود سپهری!! چه با کلاس!

شماره اش رو گرفتم... نمی دونم چند تا بوق خورد که صدای مردی توی تلفن پیچید: بله؟

-: سلام جناب سپهری؟

-: سلام. خودم هستم بفرمایید.

-: من کیهانی هستم. از بچه های محک.

-: در خدمتم خانوم.

-: والا.. انگار قراره من و شما دو ساعت و نیم دیگه اینجا اجرا داشته باشیم؟ شما خبر داشتن؟

خنده ای کرد و گفت: به منم نیم ساعته خبر دادن. خوشحالم حداقل باهاتون حرف زدم چون من دستم به جایی بند نیست که شمارتون رو پیدا می کردم. حالا شما برنامه تون چیه؟

-: من والا... نمی دونم. من تجربه ی اجرای کنسرتی نداشتم!

-: می تونم بپرسم چند سال سابقه ی نوازندگی با چه سازی دارید؟

-: تقریباً دو سال. پیانو می زنم.

-: ساز من ویولون هست. مدت اجرامون دو ساعت و نیمه درسته؟

-: بله.

-: خب... چندتا ایرانی.. جان مریم.. گل گلدون.. بهار دلنشین... هزاردستان و چند تا کلاسیک.. دوتا منوئت از باخ اگه کار کرده این و شوپن یه والسی اجرا کنیم و اختتامیه ی کار که به سرود و شعار موسسه ی محک بیاد سمفونی نهم بتهوون کرال شادی. موافقین؟

-: بله. خیلی هم خوبه. شما زودتر فقط نمی تونید بیااید؟

-: والا من وقتی بهم خبر دادند جایی خارج از شهر بودم الان دارم خودم رو می رسونم، امیدوارم برسیم!

-: پس منتظر تونم.

-: نگران نباشید. ایشا.. که بهترین اجرا باشه. شماره ی من رو داشته باشید اگه مشکلی بود در خدمتم.

-: متشکر. خدانگهدار.

-: خداحافظ.

هم زیاد حرف زد هم کم!!!

به ساعت نگاه کردم یک ربع دیگه اجرا داشتیم آقا هنوز نیومده بود!!! همه ی کارهای صحنه توی آمفی تئاتر بیمارستان انجام شده بود. پیانوی رویال مشکی رنگی وسط سالن بود که بماند که نیاز داشت کوک بشه و از برادر

پریوش خواستم برسه به دادم! اون هم اومد و کوش کرد.. کارش که تموم شد گفت: حالا با کی باید اجرا کنین دالیا خانوم؟

-: یه سپهر یا سپهری نامی!!!

-: نمی شناسیش!

-: نه فک کنم تا حالا ندیدمش اولین دیدارمون روی سن اجرا!!!

-: خوش بگذره! ببینم چی تحویل می دی!!

-: شماها که میان؟

-: اره همه ایل و تبارمون رو هم میاریم غمت نباشه!

انرژی از این بهتر... ده دقیقه بیشتر نمونده بود و داشتیم میزدیم توی سر خودم!! که با صدای آشنایی که سلام کرد برگشتم سمت در ورودی! بـه این که عمو دانیه خودمونه!

خانم بازرگانی جلوتر رفت و گفت: من شرمنده ام آقای سپهری.

-: خواهش می کنم. این همکار ما...

حرفش با دیدن من نصفه موند..

تازه تونستم کامل ببینمش! قد بلند چهار شونه ای داشت. موهای قهوه ای تیره که همشون رو به یک سمت فرستاده بود پوست سفید و صورت اصلاح شده از نوع سه تیغ داشت. بلوز یقه مردونه ی سورمه ای رنگی پوشیده بود و رنگ چشمش یشمی رنگ بود.

خانوم بازرگانی فرصت آنالیز کردن بقیه اش رو ازم گرفت و گفت: آقای سپهری ایشون خانم د...

-: می شناسمشون. چند ماه پیش اتفاقی باهاشون آشنا شدم ولی نمی دونستم این افتخار رو دارم که هم کارشون هم بشم. اومد نزدیک تر و گفت: من معذرت می خوام.

-: شما برای چی؟

-: اگه اون روز خودم رو معرفی می کردم.. ببخشید خانوم.

-: نه خواهش می کنم!

یه خرده درباره ی قطعاتی که قراره اجرا کنیم حرف زدیم و با صدای دست تماشاچی ها هر دو باهم از دو سمت مخالف همدیگر وارد صحنه شدیم... رو به جمعیت تعظیمی کردیم و نشستیم.

با ای ایران شروع کردیم.. چون هیچ تمرینی باهم نداشتیم دائماً نگاهمون به سمت هم بود و با اشاره هایی که می کرد باعث هماهنگی خوبی شده بود... گل گلدون من.. جان مریم.. بهار دلنشین و هزار داستان که اجرا شد زمان استراحت رسید وقتی اومدیم بیرون گفت: دختر تو شاهکاری!!!

خنده ای کردم و گفتم: شما استادین...

یه خرده درباره ی قطعات بخش دوم حرف زدیم و روی ویولنش بهم اکورد های مختلف رو نشون داد و بخش دوم هم با منوئتی از باخ، والس شماره ۱۳ شوپن و با یک تغییر برنامه و اضافه شدن موسیقی عشق ممنوعه به کار و در نهایت سمفونی نهم بتهوون تموم شد..

کل مدت اجرا داشتیم به چشم های هم نگاه می کردیم... توی نگاهش خیلی چیزها بود... چیزهایی که من رو مشتاق تر می کرد این آقای سپهری رو بشناسم! نگاهش... غم داشت ولی امید هم داشت...

-: نکنه دلت دنبالِ یه پوریای جدید می گرده؟

-: برو بابا بیکاری ها!!! پوریا یه دونه بود برام.. همیشه...

با صدای تشویق تماشاچی ها بلند شدم و با لبخند تعظیمی کردم. سرم رو به نشونه ی احترام جلوی سپهری خم کردم و هر دو از صحنه خارج شدیم!

چشماش... یه نگاه خاصی داشت...! و این نگاه هیچ وقت یادم نرفت...!

پشت صحنه ایستاده بودم. فشارم بد جوری افتاده بود... از استرسی که کشیده بودم بود که یه لیوان آب میوه جلوم قرار گرفت. به کسی آب میوه از جانبش رسیده بود نگاه کردم و نگاهم به نگاه یشمی رنگ سپهری گره خورد. لبخندی زد و گفت: فهمیدم فشارتون افتاده. کارتون فوق العاده بود...

-: به خوبی کارِ شما که نمی رسه.

آهی کشید و گفت: هر چی دارم بعد از مرگش دارم...

-: مرگش؟

-: ببخشید... حقیقتش رو بخواید.. حدود هشت سالی فکر کنم شده... کسی که از خودم بیشتر دوستش داشتم رو از دست دادم و رو آوردم به ویولن...

-: چه جالب.. من هم دو سال پیش عزیزی رو از دست دادم که بعدش زندگیم شد پیانو...

-: مهارتتون قابل ستایشه.

-: به عموم پس رفتم!

-: عمو تون؟

-: کامیار کیهانی... استادم بودن؟

-: پس درست حدس زدم... اینجا هستند بینمشون.

-: البته.

-: خیلی از تون ممنون میشم اگه نشونم بدینشون.

-: حتما. فقط می تونم پیرسم چرا...؟

-: ایشون استاد بنده بودند و هستند..

چند دقیقه ای گذشت که از اتاقی که پشت سن قرار داشت اومدیم بیرون و من عمو رو به سپهری نشون دادم اون هم رفت جلو و هر دو همدیگه رو درآغوش کشیدن...! این عموی ما رو هم همه می شناسن!

سه ماه گذشت.. وارد اتاق بازی بچه ها که شدم دیدم هر کدومشون دارند یه کاری انجام میدن واسه خودشون... چون از کتابخونه اومده بودم نشستم یه گوشه و نگاهشون کردم. به نظرم اومد می خوان برای یه نفر جشن تولد بگیرن!! از تولدت مبارک نوشتن بعضی هاشون روی نقاشی هاشون معلوم بود منم به اصراری که بهم شد کلی کمکشون کردم.. ساناز با عجله اومد داخل و گفت: اومد.. اومد..

من اصلا نمی دونستم این آقا یا خانومی که می خوان تولدش رو بگیرند کی هست! من هم پشت بچه ها نشستم!! در که باز شد همه ی بچه ها آهنگ تولدت مبارک رو شروع به خوندن کردن بنده هم که غلام حلقه به گوش این فسقل بچه ها با ارگی که اونجا بود آهنگ تولدت مبارک رو زدم. ولی چون نتش سخت یادم میومد کلا نگاهم به به کیبورد ارگ بود وقتی تموم شد همه ی بچه ها کنار رفته بودن و روبه روم ...نگاهم رو آورد بالا و دیدم.. سپهری ایستاده بود.. با یه کت قهوه ای رنگ.. پیراهن یقه مردونه ی سورمه ای و چشمای.. قهوه ای! این لنز می داره انگار!! با یه لبخند روی لبش نگاهم کرد و دست زد.. پس امروز تولد سپهریه!! ۱۵ آبان!!!

بچه ها تولد عجیب غریبشون رو که وسایلش متشکل از وسایل خاله بازی و عروسک هاشون شده بود برگزار کردند. وقتی مراسمون تموم شد.. حس کردم یکی داره نگاهم می کنه. سرم رو یه لحظه بالا آوردم به حسم شک کردم! توهم زدم از نوع فانتزی! خیالات برت داشته پنیر جان!

-: ببخشید خانوم کیهانی؟

-: بله؟

-: ترسوندمتون؟ ببخشید.

-: نه من توی یه دنیای دیگه سیر می کردم. امرتون؟

-: باورتون همیشه اگه بگم من تا حالا آهنگ تولدت مبارک رو کسی برام نزنده بود؟

-: واقعا؟

لبخندی زد که ردیف دندون های سفیدش مشخص شد و گفت: واقعا! و شما امروز بزرگترین هدیه ای که آرزوش رو داشتیم بعد از یه آرزوی دیگه که خیلی دارم دنبالش می گردم برام محقق ساختین. ممنونتونم..

-: اون یکی آرزوتونم بگید شاید تونستم پیدا کنم...!

-: دنبال یه گم شده ام! البته گم شده ای که نه ردی ازش دارم نه نشونی! حتی اسمشم نمی دونم!

-: ایشا... پیدا بشه!

-: نمی دونم.. راستی می تونم اسم بزرگواریتون رو بدونم؟ شنیدم بعضی بچه ها نمی دونم چی صدا تون می کنند سخت بود چیزی که گفتند..

خنده ای کرد و گفت: دالیا کیهانی هستم..

انگار که یاد چیزی افتاد باشه لبخند روی لبش لحظه ای محو شد و گفت: من هم دانیال سپهری هستم... خوشوقتم از آشناییتون. انگار قسمت بود من و شما دیدار به دیدار همدیگه رو بشناسیم..!

ای حروف مشترک اسمم و اسمت توی پانکراسم!!!

-: شاید!

-: با اجازه. باز هم ممنون..

با نگاهم بدرقه اش کردم.

یعنی شانس زیر خط فقر!

صبح جمعه بود و ماشین عزیز بنده در راه برگشت از بهشت زهرا خراب شد! کنار خیابون نگه داشتیم و از ماشین پیاده شدم.. یه خرده توی پیاده رو راه رفتم. زنگ هم نمی تونستم به مامان بزنم... رفتم توی پیاده رو شروع به فکر کردن کردم. به روزهام... به لحظه هام... به تقویم امروز... امروزی که روز تولد پوریا بود... ۲۳ دی! آهی کشیدم... سوز سردی میومد که به خاطر هوای تهران و این ساعت صبحش بود. داشتیم راه می رفتم که

حس کردم یه دختر بچه از کنارم رد شد... چرا اینقدر قیافه اش آشنا بود؟ سرم رو چرخوندم سمتی که از کنارم رد شد دیدم دختر بچه غش کرده روی زمین..

شد قصه ی دخترک کبریت فروش...!!

دویدم سمت جایی که دختر بچه افتاده بود روی زمین... چرخوندم سمت خودم ... این که... خدای من..

-: ط... طلا... اینجا چی کار می کنی دختر؟

با صدای بی جونی گفت: حالم بده خاله جون...

-: مگه تو سه ماه پیش پیوند مغز استخوان نگرفتی؟ چی شد یهو؟ داروهایی که باید مصرفی کنی کو؟

-: تموم شد...؟

-: پس پدر و مادرت کجان؟

-: دیش...ب...

و دیگه هیچ!

بلندش کردم... از اینجا می رسوندمش کجا؟ محک اون کله ی شهر؟ ماشینمم که خرابه.. دویدم سمت جایی که بتونه

کمکم کنه ولی انگار آدما هم گم شده بودن...

-: طلا... طلا.. بیدار بمون...

یه مسافتی دویدم و وایسادم.. این طلا هم داشت به سرنوشت طلای فرامرزی دچار می شد.. نمی ذارم... گریه ام

گرفت...

لادن... نه..

رزا... نه..

دل آرام.. نه بابا ایران نیست..

ملینا... تهران نیست..

مامان؟ نه...

عمو کامیار...؟ نه..

گیج شده بودم و گریه ام گرفته بود... صدای زنگ گوشیم به صدا دراومد.. باز هم موسیقی عشق ممنوعه... شاید بتونه

کمکم کنه... ولی شماره اش که ناشناسه...

با صدایی که سعی داشتم ترسم رو نشون نده گفتم: بله؟

-: خانوم کیهانی؟

-: خودم هستم.

-: من دانیالم.. سپهری.

-: ببخشید آقای سپهری الان شرایطش رو ندارم که باهاتون حرف بزنم..

-: چی شده دالیا جان؟

-: ط..ط..لا..

-: طلا چی؟ دالیا چرا داری گریه می کنی؟

-: داره.. به سرنوشت... طلا... فرامرزی دچار میشه..

-: تو کجایی؟

نگاهی به خیابونی که توش انداختم کردم ذهنم یاری نمی کرد...

-: جلو بهشت زهرا.. بالاتر از ورودی که کنار متروئه..

-: آرام باش...

مزدای مشکی کنار کیوسکِ تلفن رو می بینی؟

-: نه...

-: الان میام پیشت عزیزم.. گریه نکن دالیا...

نمی دونم چند دقیقه گذشت که ماشین مزدا سه مشکی رنگی جلوی پام پارک کرد و سپهری پرید ازش بیرون. در عقب رو باز کرد.. طلا رو از دستم گرفت و گذاشت توی ماشین. روی صندلی عقب کنار طلا نشستم... سر طلا روی پاهام بود...

ماشین از جا کنده شد.. نمی دونستم کجا میره ولی هر جایی که می رفت به صلاح طلا بود..

-: طلا..؟ نمی دارم... تو بری... خدا... طلایی که آرزوم بود حالش خوب بشه و با اون عروسک بازی کنه رو بردی پیش خودت... بابابزرگم رو بردی... پوریامو بردی... حالا نوبتِ این دختره...

اشکام روی گونه ام می ریخت... تنها دل خوشیم.. ترتیب نفس کشیدن های طلا بود...

سرعت ماشین کم شد و وارد محوطه ی بیمارستان مفید شد.. هنوز ماشین توقف نکرده از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت اورژانس.. مسئول اورژانس تا حال من رو دید طلا رو سریع از دستم گرفت... و به چیزی گفت همه رفتن توی

اتاقی که طلا رو اونجا خوابوند.. حس کردم دیگه چیزی نه می بینم نه می شنوم... چشمم سیاهی رفت که دستی دور کمرم حلقه شد که مانع افتادنم شد...

-: آ... ی

حس کردم کسی دستم رو فشار داد و گفت: جانم؟

حس سوزش داشتم هم توی سرم هم توی دلم...

همون صدا که دستم رو فشار داده بود گفت: بیدار شدی؟

چشمم رو باز کردم و نگاهم به نگاه قهوه ای رنگی گره خورد... سپهری بود..

موقعیتم یادم اومد سریع گفتم: طلا حالش خوبه.

لبخندی گوشه ی صورتش شکل گرفت و گفت: نگران نباش... تو زودتر خوب شو برو ببینش... خطر رفع شد..

-: ببخشید شما رو هم توی زحمت انداختم..

-: این چه حرفیه. این وظیفمه دالیا جان..

-: شما من رو از کجا پیدا کردین؟ یعنی چی شد بهم زنگ زدین؟

خواستم یه امانتی رو بهت بدم. بهشت زهرا بودم. سوار ماشین که شدم یادم بهش افتاد. امتحانی زنگ زدم که برداشتی و... الان هم در خدمت شمام.

-: میشه طلا رو ببینم؟

-: سرمت باید تموم بشه عجله نکن.

-: آقای سپهری؟

-: جونم؟

-: ممنونم.

-: من ازت ممنونم.. راستی... فکر کنم مادرت چند باری به گوشیت زنگ زده بود. بیا دوباره گوشیت زنگ خورد.. بفرمایید.

گوشیم رو از دستش گرفتم و لبخندی زدم و گوشی رو چسبوندم به گوشم و گفتم: جانم مامان؟

صدای عصبانی مامان توی گوشی پیچید: دختر تو معلوم هست کجایی؟

نمی دونستم جلوی سپهری درسته گفتنش یا نه.. بیخیال به اون چه گفتم: مامان دیشب که بهت گفتم امروز تولد پوریائه. رفتم بهشت زهرا بعد.. بهم خبر دادن حال یکی از بچه ها بد شدن من رو می خواست. ببخشید خبرتون نکردم..

مامان که طوفانش خوابیده بود گفت: الان بهتره؟

-: آره.

-: خب خدارو شکر... خودت رو خسته نکن... راستی یادم رفت بگم دیشب یه خانومی زنگ زد و خواسته بود که مزاحم بشه برای امر خیر...

-: مامان کنسلش کن...

-: هنوزم نمی خوامی بگی چرا؟

-: مامان کنسلش کن.. خواستگار می خوام چی کار...؟

-: بیا خونه بیشتر حرف می زنیم...

-: نمی خوام مامان... گفتم سه سال بهم وقت بدین.. هنوز یه سالش مونده!

-: باشه عزیزم. کاری نداری؟

-: نه..

-: خداحافظت.

-: خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم... نمی دونم، بی دلیل بود حرف اینکه تا سه سال خواستگار و خواستگاری نمی خوام!! دو سال اول چرا... پای بندی خودم به پوریا بود و هست، همسر آینده ام هم تازه اگه خدایی نکرده ازدواج کردم باید ماجرای پوریا رو بدونم... و درکم کنه! ولی چیز زیادی به سه سال نمونده.. این شده بهانه ی جدید دلم!

-: راستی خانوم کیهانی یه سوال؟

-: بفرمایید.

-: صدای زنگ آهنگتون...

-: موسیقی فیلم عشق ممنوعه!

-: شما رو یاد چیز خاصی میندازه؟

-: شاید حسی که داشتم... به کسی که لایق نبود کنارم باشه.. نه.. تعبیر الانم بود.. از دوم دبیرستان این زنگ روی گوشیمه.. نمی دونم.. هیچ وقت فیلمش رو کامل ندیدم.. فقط داستانش رو که بچه ها با ذوق و شوق برای هم تعریف می کردن شنیدم.. نمی دونم دیگه نخواستم عوضش کنم..

سری تکون داد و گفت: سرمتون تموم شد بانو.. پاشو ببینم...

بلند شدم نشستم. سپهری پرستار رو صدا زد و پرستار اومد. لبخندی به روم زد و گفت: از طرف کادر پرستاری بیمارستان مفید، خانم کیهانی واقعا از تون ممنونیم.

-: من که کاری نکردم..

-: چرا.. شما جون اون دختر رو نجات دادین... کاری که هر کسی انجام نمی ده. و البته بماند که باعث هم شدید چشممون به جمال همکار قدیممون روشن بشه! ممنونیم.

هاج و واج موندم! سپهری شونه اش روبه بالا انداخت و گفت: من بی تقصیر!

با حس سرگیجه داشتن که اگه سپهری کنارم نایستاده بود پخش زمین میشد رفتم اتاقی که طلا اونجا بود. داشت می خندید... همین خنده برام کافی بود...

از خنده اش که مطمئن شدم یه قدم عقب گرد کردم که سرم گیج رفت ولی باز همون دست.. شونه ام رو گرفت و به خودش تکیه داد و گفت: به خودت فشار نیار... بیا بریم... پدر و مادر طلا چند دقیقه دیگه می رسن اینجا.

تا حیاط بیمارستان همراهیم کرد. گفتم: من همین جا خودم میرم.

-: کجا میری؟

-: میرم خونه. آآآآ!

-: چی شد؟

-: ماشینم گوشه ی خیابونه!

-: کدوم خیابون؟

-: موقع برگشتن روشن نشد.. همونجا گذاشتمش...

باز سرگیجه ی لعنتی... و باز دست سپهری...

-: دالیا جان.. میرسونمت خونتون، میرم ماشینت رو میارم برات. نگران نباش...

-: نمی خوام توی زحمت بیفتین..

-: چه زحمتی عزیزم؟ سوار شو..

خودش در رو برام باز کرد و کمکم کرد بشینم. سرم رو به پشتی تکیه دادم و چشمام رو بستم...

وقتی چشمام رو باز کردم از جایی که توش بودم تعجب کردم.. یه لحظه ترسیدم... ولی سپهری رو که کنارم دیدم آروم شدم.. این بشر یه انرژی عجیب غریبی داشت...

با چشمایی که من فقط یکیشون رو می دیدم و به نظرم از هر غمگینی غمگین تر بود داشت بیرون رو نگاه می کرد... اومده بود دربندا!

آخی از زور گرسنگی گفتم که سپهری با عجله برگشت به سمتم و گفت: جانم؟ خوبی؟ دالیا؟؟
چقد نگرانه!

لبخندی زدم و گفتم: خوبم.. ببخشید تو رو خدا..

-: خدا رو چرا قاطی ماجرا می کنی؟

خنده ای کردم و گفتم: چرا اومدین اینجا؟

-: به دو علت!

-: چی و چی؟

-: یکی شما سرکار خانوم باید این رو می خوردید وگرنه من زنده نمی موندم و به کیسه ی توی دستش اشاره کرد و بعد اضافه کرد: در ضمن دختر گرفتی خوابیدی فکر می کنی من علم غیب دارم آدرسِ خونه ی شما کجاست؟
خندیدم و گفتم: خیلی باید من رو ببخشید...

لبخندی زد و گفت: تو که کاری نکردی... حالا بیا این رو بخور... من الان میام..

خودش از ماشین پیاده شد.. کیسه رو باز کردم... اووووو چه خبره!! شیر سفید و شیر کاکائو و آب میوه تازه آب آلبالو که من دوست دارم.. کلوچه, به کیک!! حالا خودش کجا رفت.. خودشم بیاد بخوره نگه من چه پروام..

ولی نبود... از ماشین پیاده شدم... با همون کیسه به دست... رفتم جلوتر... دربند نبود.. اشتباه کردم.. هر جایی بود یه کلبه ی چوبی داشت که کسی توش نبود... توی یکی از ارتفاعات تهران اومده بود... کلبه رو دور زدم و دیدم تکیه اش رو به دیوار کنارش داده و با دست چپش بلوزش توی دستش گرفته بود و مجاله شده بود... چشماش رو بسته بود.. رفتم نزدیک تر گفتم: آقای سپهری؟

جوابی نیومد...

یه قدم نزدیک تر رفتم گفتم: خوبین آقای سپهری؟

باز هم جوابی نیومد...

یک قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم گفتم: دانیال؟

چشماش رو لحظه ای سفت تر روی هم فشار داد و گفت: جانم؟

-: خوبی؟

چشماش رو باز کرد و لبخندی زد و گفت: خوبم... نگران نباش.. خوردی؟ باز حالت بد میشه ها...

گفتم: اول شما هم بفرمایید بخورید...!

لبخند روی لبش پررنگ تر شد و گفت: برای تو گرفتم اون وقت خودم بخورم...؟

-: چیزی شده بود؟ به نظرم حالتون بد اومد؟

-: یه دردِ قدیمیه...

-: درمان نداره؟

-: درمان داره حتی درمان هم شد ولی امروز نمی دونم... خیلی وقت بود سراغم نیومده بود... بیا بریم.. سرما می

خوری...

هر دومون از چیزی که خودش خریده بود خوردیم... هر دو به اجبارِ یکدیگر!

با شوخی و خنده رسوند من رو خونه.

ازش تشکر کردم که گفت: مشخصات ماشینت با سویچش رو بده.

-: نمی خواد آقای سپهری... نصفِ یه روزتون رفت... فقط به خاطر من!

-: ارزش داشت که رفت... حرف نباشه.. بده من.. در ضمن.. دانیال نه آقای سپهری!

-: ا؟

-: ا و و! بده من.

مشخصات ماشین رو گفتم ولی چندتاییش رو اشتباه گفتم! فک کنم! البته درباره ی جای پارک چون سویچ و کارت

ماشین دست خودش بود!

اومدم پیاده بشم که گفت: دالیا؟

برگشتم سمتش که گفت: ممنونم..

-: من از شما ممنونم.. شما خیلی کمکم کردین.. نمی دونم چه جوری جبران کنم...

-: این چه حرفیه... دالیا... عین اسمت گلی... خیلی گل... تا فردا خبر ماشینت رو بهت می دم..

ازش خداحافظی و تشکر کردم و پیاده شدم... تا مطمئن بشه وارد ساختمون شدم جلوی در موند و بعد رفت.

صدای زنگ اسمسم اومد... شماره اش ناشناس بود.

-: خیلی مراقبِ خودت باش دالیا...

چه طرز نوشتنش واسم آشناست... خب معلومه هر کی فینگلیش می نویسه با نفر بغلیش یکیه ولی... گوشی رو به

قفسه ی سینه ام چسبوندم... یه حسی توی رگ هام جریان یافت...

دو روز بعد توی بیمارستان نشسته بودم و داشتم با گوشیم بازی می کردم که سوییچ ماشینم جلوی روم ظاهر شد... با

هیجان نگاهی به دانیال انداختم که با شیطنت داشت نگاهم می کرد.. این بار با چشمای آبی! آقا این لنز داره من می

دونم...

نگاهِ دانیال انداختم بدون اینکه سوییچ رو بگیرم روی صندلی کنارم که خالی بود نشست و گفت: والا خانوم، من

دنبال یه کسی بودم ماشینش یک سال و نیم بود معاینه ی فنی نشده و اونقدر بی فکر و حواس پرتیه که علامت باتری

و بنزین ماشینش رو یه نگاهی نمی کنه که شاید بابا اون دلِ صاحب مردشون یه نیاز به ناز و نوازشی داره! و تازه یا

خنگه یا خودش رو زده واسه من به خنگی که آدرس ته خیابون رو اول می ده یعنی آدرسی رو که به من داده باید از

ته می خوندم... شما دیدنش...؟

حالت حرف زدنش خیلی باحال بود ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم: فکر کنم همونی که سراغش رو می گیرن رو به

روم نشسته!

-: دالیا...

باخنده بلند شدم د بدو که رفتیم! اون هم گذاشت دنبالم... از پله های بیمارستان اومدیم پایین همچنان دنبالم

بود به نفس نفس افتاده بودم... کجا برم...!

رفتم پشت یه مگان نقره ای که پارک بود قایم شدم.. دانیال نزدیک بود... داشت نگاه این طرف و اون طرف می کرد.

گفت: دختر جون کجایی؟ قلبِ من ضعیفه! بیا!!!

وقتی دید جوابی نمی دم گفت: دالیا!؟

اومدم بیرون گفتم: چرا داد می زنی برادر؟ در و همسایه خوابن!

عین بچه های پنج ساله در حالی که چشماش رو ریز کرده بود پا کوپان اومد نزدیک تر و گفت: حالا واسه من قایم میشی؟ آره؟

-: این تازه یکیش بود...

-: من دارم برای شما! راستی دوتا خبر!

-: چی؟

-: این از سوئیچ شما! شترق نیفته!

سوئیچ رو از دستش گرفتم و گفتم: یک ماهه دیگه کنسرت داریم!

-: بازم؟

-: بلی! خیلی باید خوشحال باشی ها!

-: چرا؟

-: افتخار همکاری بهت دادم!!!

خنده ای کرد و گفتم: اعتماد به نفست توی پانکراسم!

-: حالا چرا پانکراس؟

-: مظلومه!

تک خنده ای کرد و گفت: بیست و پنج اسفنده یادت نره! محل تمرین رو بهت می گم...

-: بیست و پنجم؟

لب و لوچم آویزون شد... ولی انگار دانیال نفهمید.. گفت: می رسونمت تا اونجا... بعدم خودت برو خونتون!

-: چشم امر دیگه؟

-: من دارم هنوز برات!!!

چپ چپ نگاهش کردم... خب چیه! دوست دارم کرم بریزم! ای پوریا خدا شاهده تو اگه بودی تا الان سر به کره ماه

گذاشته بودی از دستم.. با یاد پوریا خنده ی روی لبم محو شد...

-: دالیا... به پوریا خیانت نباید بکنی؟

پسر خاله وجدان: خیانت؟ تو هم آدمی دالیا! من که می دونم دلت داره پیشش گیر می کنه...

-: نخیر... عشق من فقط پوریاس...

-: یعنی از دانیال خوشتر نیومده؟

-: مگه اسباب بازیه؟ مهربونیش از جنس خودشه.. ولی می دونم اون اگه قصه ی من و پوریا رو بشنوه.. میذاره میره پس بهتره دل بسته اش نشم...

یک روز به اجرامون مونده بود... سعی کردم به حرف نمی دونم کی بود.. دختر خاله ی وجدان یا خود وجدانم بود که می گفت از دنیال دوری کن... الکی! منم گوش کردم.. ولی ... فکر کنم اتفاقی که نباید افتاد.. مهرش عجیب توی دلم لونه کرده بود... صدای زنگ گوشیم همه جا پر شد...

خودش بود... اسمش رو به اسم عشق ممنوعه ی من ذخیره کرده بودم... ممنوعه بودنی که خودم دارم تعیین می کنم تا حداقل این بار دیگه نشکنم... دل من ... این ها برای خودته.. دکمه ی اتصال رو زدم و سرد مثل همین یک چند هفته گفتم: بله؟

صدای خسته ولی همیشه گرمش پیچید توی گوشی: سلام دالیا جان..

-: سلام. خوبین؟

-: ممنونم. می خواستم ازت یه خواهشی کنم.

-: بفرمایید.

-: میشه پیام دنبالت برای یه کاری باید بریم مرکز شهر درباره ی اجرای فرداست.

-: باشه. بگین خودم میام.

-: میام دنبالت.. خداحافظت گلم.

فرصت نداد دیگه! شونه ای بالا انداختم رو رانم سر کدم... مانتوی مشکی، شلوار جین مشکی، شال سورمه ای پوشیدم. با زنگ اسمس رانم پایین.. تک نمی زد.. همیشه اسمس می داد!

پسر خاله ی وجدان: بس که آقاست! چیه همه مثل دوستای تو! تک می زنن!!! ببخشید.. زنگ کوچک!

سوار ماشین شدم و گفتم: سلام.

-: سلام. خوبی؟

-: ممنون. شما خوبی؟

نه سردِ سرد نه گرمِ گرم به ذره بهتره!!!

لبخند کمرنگی زد... و با آهی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... ضبط رو زد و صدای مهدی یراحی توی ماشین پیچید:

تورو هر روز دیدن انگار واسه من عاده

همه چی غیر تو واسم بی اهمیته

نمیتونم از شنیدن صدات بگذرم

از تصویر قشنگ خنده هات بگذرم

تو به اتفاق خوبی که تو زندگی می

خودتم خبر داری عشق همیشه می

اگه هیچکی منو دوسم نداره مهم نیست

اگه دنیا منو تنها بزاره مهم نیست

مهم اینه تو کنارمی خیلی بیقراری

هر لحظه به یادمی این روزا

مهم اینه تو شدی گلم خیلی عاشقت شدم

حتی بیشتر از خودم این روزا

دانیال واسم مهم بود... ولی... نمی دونم چی درسته چی نه... بدون اینکه خودم بخوام ریشه ی محبتش توی دلم

پیچید... محبتی که... نمی دونم... گیج شدم...

دستم عجیب می لرزید... روز تولدم بود ولی با روز مرگ واسم تفاوتی نداشت...! مرگ خودم البته! دستم یخ زده

بود... نشستم پشت صندلی پیانو... دانیال رو به روم روی صندلی که ویولن رو گذاشت روی شونه اش... نگاهم نمی

کرد... و این بدتر بود... آرشه رو روی سیم های ویولن کشید... به سختی دستم رو تکون دادم و نت ر رو از روی کلاویه

زدم... دوباره آرشه رو کشید... نوبت من با یه نت دیگه بود... یه قطره اشک از چشمم اومد پایین.. کسی نمی دیدش..

ولی دلم به حالم سوخت.. هر روز تمرینش کرده بودیم و اگه من اشتباه می کردم خیلی بد بود... هر روز دانیال نگاهم

می کرد و من بودم که نگاهش نمی کردم.. حالا... تشنه ی نگاهش شده بودم.. بغضم رو قورت دادم و حواسم رو جمع

کردم... نباید زحمات خودم و خودش رو هدر می دادم... دانیال چشم هاش رو بسته بود... وقتی دیدم نگاهم نمی کنه

سرم رو انداختم پایین و من هم کلاویه ها رو نگاه کردم... آهنگی بود که اگه خالی پخش می شد پر از فراز و نشیب

بود... فراز و نشیب هایی که توش زندگی جریان داشت... مثل زندگی هممون... همه ی آدم هایی که روی اون صندلی نشستن.. کاش هم من به دانیال یه فرصت بدم هم اون به من... ولی.. نه من.. نه اون چیزی نگفتیم به معنی اینکه همدیگه رو دوست داریم... سعی کردم دوری کنم تا حس خیانت بهم دست نده و بدتر دامنم رو گرفته... ملودی اوج گرفت... آرشه کشیده می شد و حرکت دست های یخ زده ی من سریع تر... حس کردم یکی نگاهم می کنه... سرم رو آوردم بالا... دانیال نبود... داشت می زد.. و از لای چشماش که نمی دونم امروز چه رنگیه قطرات اشک جاری می شد.. پشت سرش.. پوریا ایستاده بود با یه لبخند نگاهم می کنه... خدا... یعنی راضیه؟؟؟ ملودی افتاد و جریان اول تکرار شد... سرعت پیاده کرد.. توی افت و خیز افتاد... سخت بود... دوتا آورد پشت هم... گردش صدا... صدای عمو کامیار بود... وقتی فهمید با دانیال همکاری دارم توی محک به حدی خوشحال شد... دانیال... کاش نمی دیدمت... نه تو گفتمی.. نه من... پس این عشق ممنوعه است نه؟

ملودی افتاد... دست من روی هوا... آرشه ی دانیال روی هوا... و دست جمعیت..

نگاهم به نگاهش گره خورد... ولی فقط یک لحظه... بلند شدیم... رو به جمعیت ادای احترام کردیم...

تموم شد... باز هم من و اون می شدیم... دو تا همکار... نمی خواستم... این کادوی تولد رو نمی خواستم... خدا... مگه نمی گی هر کسی توی روز تولدش دعا کنه, آرزو کنه, آرزوش رو برآورده می کنی... آرزوی من همین پسره... همین مردیه که رو به روم ایستاده و داره ویولونش رو میذاره توی کیفش... از اتاق اومدم بیرون... دویدم.. نمی دونم به سمت کجا... یه جایی که بتونم داد بزنم... وقتی هیچ کس توی دنیا من رو نخواست... خدا... چرا اون هایی که من دوستشون دارم هیچ وقت مال من نمیشن؟ —————

گریه ام گرفت... بغضم ترکید... نه از بی توجهی دانیال... از بی توجهی خودم به خودم... از دل تنگم... از اینکه روز تولدم... از اینکه... خدایا... واقعا عشق اینه...؟

عشق یعنی نرسیدن...

خدایا... وقتی من رو درگیر این قصه کردی که تازه هفده سالم شده بود و الان... امروز بهم عدد بیست و پنج رو نشون دادی... چرا...؟

داشتم با خودم و خدام حرف می زدم و بدون اینکه بفهمم راه می رفتم... برف داشت میومد... زمین لیز بود... ولی می رفتم... مامان و بابا و بقیه رفته بودن...

به برف هایی که از آسمون میفتاد روی صورتم نگاه می کردم که گرمی صدایی سردی برف روی صورتم رو آب کرد... هنوزم به فکرم بود...

-: سرما می خورین...

ولی سرد شد...

پسر خاله ی وجدان: این همه بهت گفتم... باور نکردی...

برگشتم سمتش.. گفتم: مهم نیست.. از کنارش رد شدم.. به چشمش نگاه نکردم.. چشمایی که هنوز گرم بودن... رد شدم.. برگشتم داخل.. رفتم سمت اتاق بازی بچه ها.. خالی بود... دیگه صدای شیطونی ها و بازی هاشون نمیومد... بی اراده گریه ام گرفت... به حال خودم... بخت و اقبالم... کاش همیشه زندگی آدم ها رمان بود... یه رمان با پایانی خوش...
-: نینم چشمات خیس اشک باشه...

اومد...؟ خودشه...

پشتم بهش بود... گفتم: خیلی وقته... عادت دارم...!

صدای بسته شدن در اومد... رفت... افتادم روی موکت کنار اون جایی که همیشه بچه ها جمع میشدن و باهم نقاشی می کشیدن... دستم روی موکت بود... گرم شد... سرم رو آوردم بالا.. بالاخره چشمش رو دیدم... سبز... دستم رو گرفت و بلندم کرد... داشت به چشم هام نگاه می کرد.. انگار فقط همه ی خواستمون این بود... همدیگر رو نگاه کنیم... نمی دونم.. چه نیرویی.. من و اون رو به سمت هم می کشید...

بدون اینکه نگاهش رو از نگاهم بگیره رفتن پایینش و حس کردم.. زانو زد...

گفت: بار اولی که دیدمت اینجا بود... شاید هم خیلی سال پیش.. از کنار هم رد شده بودیم و همدیگه رو نشناختیم.. نمی دونم... ولی اینجا برای من بار اول بود... خانوم دالیا کیهانی... قلب من برای تو می زنه.. اگه میزنه برای تو میزنه... از جیب کتتش جعبه ی بنفش رنگی رو درآورد.. درش رو باز کرد.. یه انگشتر بود... خیلی ظریف.. نگین های کوچیکی روش کار شده بود... با من.. ازدواج می کنی؟

سرم رو انداختم پایین.. چشمش نگران دنبال نگاهم بود... آرزوم بود این لحظه ولی باید می گفتم: گفتم.. باید خیلی چیزها رو بدونی.. شاید نظرت درباره ی من عوض بشه...

-: چی رو باید بدونم...؟

-: میشه بریم یه جای دیگه...؟

دستم رو گرفتم.. بلند شد و من رو دنبال خودش کشید...

رو به روم نشسته بود... توی یه کافی شاپ... من گفتم آب اون هم گفت آب...

دستش رو زد زیر چونه اش و نگاهش رو بهم انداخت.. نگاهی که آروم بود... نمی خواستم این آرامشش از بین بره... پلکام رو سفت روی هم فشار دادم که گفت: نکن اونجوری چشمات رو.. نمی خوام بگی.. هر چی باشه مهم نیست...

-: نه.. تو باید بدونی...

آهی کشیدم و شروع کردم... از روزی که وارد دنیایی شدم به اسم دنیای مجازی.. هر اسم کاربری که انتخاب می کردم که همشون یکی بود.. دالی موشه! چت های گواسمس... هر چی یادم بود رو گفتم... گفتم از حسی که پوربای مجازی داشتم تا حسی که به پوربای واقعی پیدا کردم.. مجازی که برام حقیقت شد... گفتم.. اون هم نگاهم می کرد ولی نتونستم نگاهش کنم و سرم رو به زیر انداخته بودم و نگاهم می کرد... بدون اینکه ذره ای توی چهره اش اثری از ناراحتی باشه... قصه ام رو تا همون روزی که باهاش آشنا شدم.. همون روز دفاعِ فوق ایسانسم گفتم... و در نهایت گفتم: می دونم دانیال... حق داری اگه ازم بدت بیاد... حق داری اگه به خاطر اشتباهم سرزنشم کنی... آره حق داری... ولی می دونی... بچه های این سرزمین.. و شاید بچه های گوشه های دیگه ی این دنیا... فرهنگ چت رو نشناختن تا وقتی سرشون نیومده.. چت کردن... بد نیست... یه تعاملِ دو طرفه بین من و دنیایی که شاید خبری ازش نداشته باشم... ولی اشتباه بود که پایه ی شناختم رو مجازی گذاشتم! مجاز که مساوی واقعیت نیست شاید اشاره داشته باشه... نمی دونم ولی... پوریا باهام صادق بود.. این رو بعد از شناختش حس کردم.. و چت من و پوریا... چتی بود... توی چت روم احساس... چت رومی که قاطی شده بود... با همه چی ولی رنگ صداقتش وقتی معلوم شد که دیدمش... از نزدیک نفس به نفس زندگیش رو دیدم... برداشت کاملاً آزاده برات... من یه حقیقت که هیچ وقت نمی تونم پوریا رو فراموش کنم...

سرم رو آوردم بالا و به چهره ی خیس از اشک دانیال نگاه کردم...

لبخندی گوشه ی چهره اش بود. ولی چشماش... دستش رو به سمتم دراز کرد... دستم رو توی دستش گذاشتم... پولی گذاشت روی میز و بلند شد... سوار ماشین شدیم...

توی کل راه سکوت بود تا رفت به سمت یه جایی خارج از شهر..

تورو هر روز دیدن انگار واسه من عاده

همه چی غیر تو واسم بی اهمیته

نمیتونم از شنیدن صدات بگذرم

از تصویر قشنگ خنده هات بگذرم

تو یه اتفاق خوبی که تو زندگیمی

خودتم خبر داری عشق همیشگی می

اگه هیچکی منو دوسم نداره مهم نیست

اگه دنیا منو تنها بزاره مهم نیست

مهم اینه تو کنارمی خیلی بیقراری

هر لحظه به یادمی این روزا

مهم اینه تو شدی گلم خیلی عاشقت شدم

حتی بیشتر از خودم این روزا

همه چی غیر تو واسم بی اهمیته

با تو رویا واسه من شبیه واقعیته

همه ی وجودمو به دست تو میسپرم

تو رو با تموم خوبی و بدی دوست دارم

تورو دارم انگار که یه دنیا مال منه

دل من عاشق کنار تو بودنه

نمی تونم ببرم تورو از یادم

خیلی خوشحالم از اینکه دل به تو دادم

ماشین از حرکت ایستاد و دانیال پیاده شد... همونجایی بود که وقتی من خوابم برده بود اومد اینجا...

صداش رو صاف کرد و گفت: توی جواب تو باید بگم... آره دالیا... رسانه های ما ضعیفن که از کنار این موضوع راحت می گذرنند... حالا بماند... هیچ لغتی پیدا نکردم که جایگزینِ حسم بهت بشه... نه.. گفتم دالیا باز هم می گم.. قلب من فقط برای تو میزنه... من قصه ی زندگیم... نه قصه ی خاصیه نه قابل گفتن.. من هیچی رو ازت پنهان نخواهم کرد... فکر می کنم یه شناختی ازم داشته باشی... اسمم دانیال سپهریه. دکترای حقوق دانشگاه تهران رو دارم ولی کار اصلیم وکالت نیست. نیمه وقت وکیل آدم های مختلف بودم و هستم. از اون آدم هایی بودم که با این جمله عاشق وکیل شدن بودن، اعتراض دارم آقای قاضی!

دکتر بیکاری بودم که یهو تلنگر خوردم.. با حرفایی که شنیدم.. و زندگیم تحول پیدا کرد.. اومدم محک.. یه بار دیگه کنکور دادم... اون هم کنکور ریاضی! درسی که همیشه ازش فراری بودم!!! و اسمم رفت قاطی مهندس های ساختمون! یه خواهر دارم.. اسمش دریاست... یه همسایه هم هم اسمش داریم.. اون هم اسمش دریاست و خیلی دلش می خواد ببیندت...

-: دریا خواهرت یا همسایتون؟

-: خواهرم که عاشقته... ولی همسایمون بیشتر... دریا جلال زاده.. هم سرویسیت...

-: تو اون رو از کجا می شناسی...؟؟

-: دالیا گفتم! همسایمون بود! دالیا؟

-: جانم؟

-: این ها کلیات زندگیم بود... حفته جزئیات رو بدونی ولی میشه چند وقت دیگه بهت بگم...؟

نگران نگاهش کردم..

لبخندی زد و گفت: نگران نباش.. چیز بدی نیست... یه ذره درباره اش شک دارم...

سرم رو به معنی باشه تکون دادم... که گفت: خیلی دوستت دارم..خب.. خانوم..؟ جواب من؟ یه کاری می کنی من با سی و چهار سال سن دوباره یه حرکت رو تکرار کنما! نگفتی خانوم...

دوباره زانو زد... ادامه داد: خانوم دالیا کیهانی... من و تو زیر این نور مهتاب... توی شبی که خدا بیست و پنجمین

ستاره ات رو کامل کرد و باور دارم... دوستت دارم مال توئه به خاطر دل مهربونت حاضری با من ازدواج کنی؟

انگشتر رو از توی جعبه اش درآوردم یه خرده نگاهش کردم... حس کردم پوریا از اون بالا خوشحال از حس خوبم

کنار دانیال... دانیالی که... انگشتر رو انداختم به دستم... هنوز کلمه ی اصلی رو نگفته بودم...

گفتم: بله...

دانیال گفت: خیلی دوستت دارم.. حتی بیشتر از خودم...

و ماه آسمون زندگیم گره خورد به صدای مهدی یراحی که از ضبط ماشین به گوش می رسید...

مهم اینه تو شدی گلم خیلی عاشقت شدم

حتی بیشتر از خودم این روزا

همه چی غیر تو واسم بی اهمیته

با تو رویا واسه من شبیه واقعیه

همه ی وجودمو به دست تو میسپرم

تو رو با تموم خوبی و بدی دوست دارم

تورو دارم انگار که یه دنیا مال منه

دل من عاشق کنار تو بودنه

نمی توئم ببرم تورو از یادم

تیر ماه سالِ بعد

دو ماه از عقد و عروسی من و دانیال گذشت و زندگی مستقلمون جریان گرفت. هفته ی بعد از تولدم دانیال با خانواده اش اومدن خواستگاری من. قبل از اینکه نامزدیمون رسماً اعلام بشه دانیال ازم خواست تا بریم خونه ی پدر و مادر پوریا. می خواست از اون ها اجازه بگیره. اون ها هم وقتی خبر رو شنیدن کلی ذوق کردند... و لباس عروسیم هنرِ دستانِ هنرمند نغمه خانوم بود... از حال و هوای محک اگه بخوام بگم باید بگم بچه های زیادی میان و میرن.. بچه هایی که شادی برگشته ی زندگیم رو مدیونشون می دونم و هنوزم که هنوزه اسم طلا فرامرزی با دیدن تک تکشون زنده میشه... طلایی که با دانیال سعی کردیم نجاتش بدیم، تونست به سرطان غلبه کنه و من امید اون روزی رو دارم که همه ی طلاهای این کره ی خاکی بر این بیماری غلبه کنند....

راستی یادم رفت بگم... سپهری بر فراز روزهای کیهانی... اگه روزی قصه ام رو نوشتم اسمش رو این میدارم... سپهری از جنس آسمان... به کیهانی.. از تبارِ کهکشان!!!

مشکل من با رنگ چشم های دانیال حل شد... دانیال رنگ چشمش حاصل از بازتاب رنگ پیراهنش بود و چهار تا رنگ بیشتر تحول نداشت، سبز، قهوه ای، آبی و یشمی ولی چشمای یشمی رنگش بهاری داشت...

با صدای زنگ، بیخیال مرور خاطراتم شدم و در رو باز کردم. رزا و فرزاد با دختر خوشگلشون روشنک اومدن داخل. بعد از چند تا دوستای دانیال اومدن، مامان و بابا، خاله فرگل، عمو کامیار، آتنا و آریا، عمه کتی که بالاخره لطف کرد و بازنشسته شد بماند که آخر هم من رو تبدیل نکرد به مهندس شیمی! عمو اردلان و سایه، لادن و سیامک، بگم از سمت لادن هم داشتم خاله می شدم البته هنوز معلوم نبود بچشون دختر یا پسره! ملینا و کامران، نفیسه که آخر هم رازش رو نفهمیدم ولی نفیسه بهم قول داد توی رمانِ بعدی حتما قصه هاش رو فاش کنه! خانواده ی دانیال.. پدر و مادر پوریا و کسی که تنها اومد ولی اومدنش ارزش داشت دل آرام... با همون لباس عادی... بدون هیچ تجملاتی، کنار کسی که عاشقش شد... پسری به اسم ماهان هم رشته و هم دانشگاهیش...

شب خوب و به یاد موندی بود... موقع خداحافظی... دوست صمیمی دانیال که پسری به اسم بهزاد بود زد به شونه اش و گفت: داداش باز با این قلبت کار دست ما ندی، حوصله ندارم!

خنده ای کرد و در جوابش گفت: چشم! صاحبش رو پیدا کرده نگران نباش!!!

مهمون ها که رفتن.. رفتیم پیش دانیال.. گفتم: عمو دانی؟؟؟

-: من عمو دانی ندانی توام.. جانم؟

-: نمی خوام بگی بهم؟

-: حوصله شنیدنش رو داری؟

-: بگو دیگه! هفتاد و شش قسمت مردم رو معطل همین تیکه ی تو کردم!

-: دالیا خودتی؟

-: نه پسر خاله ی وجدانه!

رفتیم توی اتاق، دانیال دراز کشید و بهم اشاره کرد که برم توی بغلش. سرم رو روی سرشونه اش گذاشتم و به چشمای یشمی رنگش خیره نگاه کردم... گفت: یکی بود هیچکس نبود.. خدا خونه اش نبود شاید برای همین خیلی چیزها بالا پایین روایت شد، خدا رفته بود به مهموناش سر بزنه! آخه ماه مهمونی خدا بود. یه بامداد شب مانند پاییزی یه برگ از روی شاخه ی درخت افتاد پایین و آدمی از دل دنیا پا به هستی گذاشت... آدمی که هفده سال بعد فرق محصل و مدرس و کارمند رو باهم حس کرد.. چون تجربه اش کرد.

چون پدرم دچار سرطان شد و خونه نشین.. از همه ی دنیا زد و توی نگاهش فقط شرمندگی معلوم بود.. پس وظیفه ی من تامین زندگی خواهر و مادرم بود...

پسر قصه بزرگ شد.. قد کشید.. یاد گرفت.. افتاد.. زانوش خم شد.. مو برداشت.. دل داد و دل داده شد... ولی قلبش شکست... تیکه تیکه... پاره پاره.. با چسب زخم به هم وصلش کرد و دوباره ساختش.. میدونی چی شد...؟ عاشق دختری شد که توی تصادف جاده ی تهران اصفهان تصادفی کرد و درجا فوت کرد..

آرزو داشت.. یا به عبارتی آرزوها... یکیش این بود کهکشانش رو ببینه. خواست عازم کهکشانش بشه. پروازش داشت جون می گرفت، که سوختش تموم شد..

میخواستم برای ادامه ی تحصیل برم خارج از ایران ولی... نشد.. شاید قسمت نبود..

دوباره افتاد روی زمین پاش شکست... پاش جوش خورد و خوب شد.. ردی از شکستگی دیگه نداشت ولی ته قلبش همیشه یه چیزی تیر می کشید از اینکه ساخته شده برای شکست خوردن... دوباره خواست بلند بشه که دید نمی تونه. روی شونه هاش پر از برف شده بود... آخه زمستون بود. برف هایی که اونقدر سنگین و زیاد بودن که روی کتفش رو به درد آورده بودن. اگه همون مقدار برف از روی کوهی مثل دماوند سرازیر می شد روی دامان شهر. کل تهران با همه ی افتخار و اقتدارش سفید پوش می شد. البته نمی دونم شاید خوب بود و باعث سفیدی دل ها هم می شد! اون برف ها شدن کل وجودش.. و شد آدم برفی. آدم برفی که نمی تونه برای خودش بخاری روشن کنه که گرم بشه. تا برف هاش آب بشه. دلش زندس.. حس و حال داره ولی.. با مرده اش دیگه فرقی نداره.. اون آدم برفی منه! آدمی که برف نیومده ی سال های گذشته هم توی دلشه. توی وجودش خونه کرده و اجازه ی حیاتش رو ازش گرفته... وجودم دل گرمی گم شده ام و می خواد که خب...!!! دل گرمی ای که چند روز پیش که خیلی هم ازش نگذشته گمش کردم... گم کردم و پیدا کردنش... زندگی و روزگار... آدم ها و روزهای عمرم از من یه آدم برفی ساخته.. با این فرق که بچه ها اگه آدم برفی رو ببینند کلی ازش خوششون میاد و ذوق زده می شن. ولی کسی که من رو ببینه.. چه بچه، چه بزرگسال از

من حالش بد میشه! این ها رو یه روز توی عید ده سال پیش به دختری گفتم که حدس میزد اسمش دالیا باشه... دالیایی که بهم امید داد.. امیدی از جنس زندگی... دالیایی که... شش سال بعدش دوباره این لطف رو جورِ دیگه ای تکرار کرد... می دونی چه جویری؟ از دی مال سال قبلش با درد معده رفتم دکتر... و دکتر گفت: اینقدر خودت رو توی درس و کار غوطه ور کردی که یادت رفته به خودت برسی... قلب نیاز داره تعویض بشه و اگه قلب مورد نظر پیدا نشه تا شش ماه دیگه رفتنی... نمی دونم... توی یه ناامیدی سیر کردم... تا مادرم فهمید و ناامید و شد.. اردیبهشت سال بعدش... قلب پسری بیست و چند ساله رو بهم دادند که اگه اون قلب بهم رسید گفتن به خاطر خواهش نامزدش بود... یادته یه روز بهت گفتم دنبال یه گم شده ام.. اون گم شده ام تو بودی دالیا... تویی که می خواستم جلوی پات زانو بزوم فقط ازت تشکر کنم.. بابت اینکه.. دوبار بهم زندگی دادی... وقتی دیدمت.. تو شدی همه ی زندگیم... بدون اینکه بدونم چرا ولی الان می دونم.. قلب من ... قلبِ مردیه که این قلبش بود که برای تو میتپه.. دالیای من.. قلبِ من مالِ توئه... مالِ توئه... شک داشتم ولی وقتی اسم های نام های کاربریت رو بهم گفتی و دیدن مادر و پدر پوریا ... باور کردم خودتی... تو... عشق و احساس من رو توی اون چت روم به دنیا برگردوندی و با اصرار برای اهدای این قلب... مهر تایید زدی روی زندگی من که به اسمِ توئه چون مالِ توئه... دلِ مهربونت ما رو به هم رسوند... و من همیشه مدیون این مهربونی تو و پوریا که داره به زندگیمون لبخند می زنه.

گوشم رو گذاشتم روی قلب دانیال... قلبی که توی سینه ی دانیال بود... ولی مالِ پوریا... خدایا.. ممنون که پوریا رو اینجوری بهم برگردوندی توی قالبِ مردی که زندگی و روزهام گره ای غیر قابل گشایش با مهربانی خودش و دنیایش دارد... دنیایی که اگر امروز به این درک رسید.. اگر در این لحظه شاکر تو برای این بازگشت هستیم.. مدیون درکی هستیم که تبلورش لحظه به لحظه ی روزهای ناب نوجوانی ام بود.. از آدمی که خودش را آدم برفی معرفی کرد تا شد مرد روزهایم... از چت رومی.. به نام چت روم احساس.

تقدیم به همه ی بچه های گل نود و هشتی...

به پایان آمد این دفتر... حکایت همچنان باقی است...

پایان

مهر ۱۳۹۲

شنبه اول مهر ماه یک هزار و سیصد و نود و دو

۲۱:۵۳